

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین

اصغر طاهرزاده

۱۳۸۷

طاهرزاده، اصغر، ۱۳۳۰-

آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین / طاهرزاده، اصغر. ویراست ۲-

اصفهان: لب‌المیزان، ۱۳۸۷.

۳۰۳ ص. ۲۱×۱۴ س م.

ISBN: [۹۷۸-۹۶۴-۲۶۰۹-۱۱-۶]

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا

چاپ: ششم

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱- خدا شناسی

۲۹۷/۴۲

BP۲۱۷/۲۵ ۱۳۸۷

۱۲۲۳۳۶۶

کتابخانه ملی ایران

آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین

اصغر طاهرزاده

فهرست مطالب

مقدمه	۱۱
مقدمه مؤلف	۱۵
جلسه اول پوچی چرا؟ اضطراب به چه دلیل؟	۱۹
آفت غفلت از فقر ذاتی انسان	۲۱
آفات دل بستن به غیر خدا	۲۳
رابطه کفر و پوچی	۲۵
ریشه یأس و ناامیدی	۲۷
کشف جایگاه پوچی در روان	۲۹
برکات ایمان به خدا	۳۱
به دنبال سراب یا آب؟	۳۳
داشتن ولی نداشتن	۳۵
جلسه دوم چرا خدا ما را خلق کرد؟	۳۹
چرا می گوئیم چرا؟	۴۱
جان انسان خدا می خواهد	۴۵

آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین

- ۴۶..... جایگاه روانی مُدگرایی
- ۵۰..... خداوند خود هدف است.....
- ۵۲..... هدف خدا یا هدف مخلوق
- ۵۳..... سیری به سوی کمال
- ۵۵..... معنی پوچ شدن
- ۵۷..... برکات دست یابی به هدف حقیقی
- ۵۹..... بندگی خدا؛ عامل شدیت وجود.....
- ۶۱..... آفات غفلت از منزل اصلی زندگی
- ۶۴..... انسان‌های گم شده
- ۶۹..... **جلسه سوم تبعیت از فطرت، عامل نشاط روح.....**
- ۷۱..... فطرت؛ سرمایه درون.....
- ۷۲..... در حجاب جایگزینی‌ها.....
- ۷۷..... رضایت فطرت و احساس به ثمر رسیدن
- ۸۰..... فطرت یا من برتر.....
- ۸۴..... خداوند؛ جان جان جان انسان
- ۸۷..... همه انسان‌ها خدا را می‌خواهند
- ۹۰..... نمونه‌ای از رؤیت حق
- ۹۲..... دوری از فطرت یا دوری از خود
- ۹۵..... میثاق جان‌ها با خدا
- ۱۰۱..... **جلسه چهارم خداوند از چگونگی مبراست.....**
- ۱۰۴..... خودشناسی راهی مطمئن در خداشناسی
- ۱۰۶..... چشم و گوش ابزارند
- ۱۰۹..... همه ادراکات مخصوص من انسان است

۱۱۰	زن و مرد بودن با بدن.....
۱۱۱	مَن فقط هست.....
۱۱۲	مطمئن‌ترین راه آشتی با خدا.....
۱۱۴	شک‌ناپذیری منِ انسان.....
۱۱۷	رابطه‌ی هست مخلوق با هست خالق.....
۱۱۹	پنجرهٔ رؤیت خدا.....
۱۲۲	معنی حضور قلب و برکات آن.....
۱۲۴	عبادت؛ عامل شدیت وجود.....
۱۲۸	علت شک‌ها و تردیدها.....
۱۳۱	انسان حقیقتی ماوراء تن.....
۱۳۳	تعلق روح به تن.....
۱۳۷	جلسه پنجم هستی انسان، مرگ نمی پذیرد.....
۱۳۹	انسان می‌بیند که می‌میرد.....
۱۴۱	تن ظرف ظهور حالات من.....
۱۴۲	صورت بدن‌ها در قیامت.....
۱۴۶	انسان بی‌بدن زنده‌تر است.....
۱۵۰	سفری به سوی خود.....
۱۵۲	چگونگی مرگ و انواع آن.....
۱۵۳	تکامل روح از طریق تن.....
۱۵۶	چگونگی خواب.....
۱۵۸	چگونگی بیهوشی.....
۱۶۰	ناخود به جای خود.....
۱۶۲	عبور از دنیا، شرط آشتی با خدا.....

آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین

- اساس ریاضت‌ها ۱۶۷
- چگونگی نزدیکی به خود ۱۷۰
- جلسه ششم انسان؛ وسیع تر از ماده و مادیات ۱۷۳**
- انسان وسیع تر از ماده و مادیات است ۱۷۷
- معنی بی‌مکانی نفس ۱۷۹
- گوهر پاک از کجا، عالم خاک از کجا! ۱۸۱
- ارتباط با علیم مطلق ۱۸۶
- جلسه هفتم وسعت نفس و جایگاه نبوت ۱۹۱**
- جایگاه نفس نامحدود انسان در هستی ۱۹۳
- آفات توجه نفس نامحدود به دنیای محدود ۱۹۷
- انسان‌ها فقط خدا را می‌خواهند ۱۹۹
- چگونگی ارتباط با علیم مطلق ۲۰۱
- چگونگی نیل به مقام نبوت ۲۰۶
- تجلی صورت حقایق بر قلب ۲۰۸
- تفاوت پیامبران با عارفان ۲۱۰
- برکات نبوت و شریعت ۲۱۴
- جلسه هشتم حضور همه جانبه حق ۲۱۹**
- حضور همه‌جانبه من در تن ۲۲۲
- حضور همه‌جانبه خداوند در هستی ۲۲۴
- برکات توجه به جنبه وجودی موجودات ۲۲۹
- چگونگی حضور خداوند در عالم ماده ۲۳۳
- نحوه تدبیر خداوند بر عالم ۲۳۴
- چگونگی ظهور خداوند ۲۳۴

۲۳۹	جلسه نهم نفس و پراکندگی آن
۲۴۱	معنی خود گم کردن
۲۴۳	انسان گمشده، انسان معکوس!
۲۴۶	گمشده ما چیست؟
۲۴۹	معنی بی هویتی
۲۵۱	تنها یک راه!
۲۵۳	آنچه در شخصیت انسان پایدار است
۲۵۵	وقتی «خود»، «نه خود» می شود
۲۵۶	«ناخود» به جای «خود»!
۲۵۹	ارتباط با آخذ شرط نجات خود از ناخود
۲۶۴	خودی که باید باشد
۲۶۶	هم خود بودن، هم خود شدن
۲۶۸	مسیری از خود به سوی خدا
۲۷۰	ندامت ابدی
۲۷۲	آنگاه که انسان خود را فراموش می کند
۲۷۴	انسان در ظلمت خود
۲۷۷	بیست و سه نکته در آشتی با خدا
۲۷۹	مقدس یا نامقدس بودن انسان
۲۸۰	درک غم غربت
۲۸۱	راه ورود به دنیای حکمت و خلوت
۲۸۲	آشتی با خدا، آشتی با همه چیز
۲۸۳	بی تفاوتی چرا؟
۲۸۴	خود باش، تا زندگی باشی

..... آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین

- ۲۸۵..... حیات است که حیات را می‌نگرد.....
- ۲۸۶..... روبه‌رویی با خود ، نگاه با روشنایی خود
- ۲۸۷..... مراقبه؛ یعنی از دست ندادن خود
- ۲۸۸..... شورش و زندگی
- ۲۸۹..... وقتی همه چیز گم می‌شود
- ۲۹۰..... وقتی همه چیز با ما آشنا می‌شود.....
- ۲۹۱..... خودی بی انتها، همنوا با حق
- ۲۹۲..... زندگی؛ دروغی بزرگ!.....
- ۲۹۳..... محکوم بهترین بهترین‌ها.....
- ۲۹۴..... همسفری با حیات
- ۲۹۵..... وقتی انسان بی معنی می‌شود.....
- ۲۹۶..... وقتی زندگی قلب داشت.....
- ۲۹۷..... بشر چوب بی خدایی اش را می‌خورد.....
- ۲۹۸..... همه چیز بی معنی می‌شود.....
- ۲۹۹..... مخلوقیت ما، خالقیت اوست.....
- ۳۰۰..... بدن گرایی و ناامیدی
- ۳۰۱..... خود را خدایی بیافرینیم.....

مقدمه

۱- نمی‌دانیم چه شد که تصمیم گرفتیم مباحث «آشتی با خدا» را چاپ کنیم. هر کدام از دوستان تصمیم گرفتند یکی از جلسات را از نوار پیاده کنند و بعد از پیاده‌شدن بحث‌ها شوقی در ما ایجاد شد که خوب است آن‌ها را به صورت کتاب در آوریم، در حالی که نمی‌دانستیم چرا. بالاخره با ناشی‌گری تمام کار را شروع کردیم و هر کدام بدون هیچ تجربه‌ای کار مقدمات چاپ کتاب را شروع نمودیم تا بالاخره فعلاً کتاب در اختیار شما است.

۲- مطالب کتاب برای خود ما مفید بود و به واقع پنجره تازه‌ای بر روی ما گشود تا به جای پای گذاردن در جاده‌های تکراری و خسته‌کننده، با راه‌های فتح‌ناشده و بکر و روح‌افزا روبه‌رو شویم و به سوی وطنی که فوق این وطن‌های معمولی است قدم برداریم، در خود وطن بگیریم و به امن‌ترین وطن، یعنی در آغوش خدا سیر کنیم و خود را از همه هراس‌ها آزاد نماییم و خدا را میهمان دل‌های خود گردانیم و به وسعت نور الهی وسعت یابیم، و در آن حال ما باشیم و خدا و هر چه را می‌خواهیم و هر که را می‌جوئیم آن‌جا بیابیم، زیرا هر کس خود را نشناخت و از خود رانده شد، بی‌خود نشد، بلکه

بی‌خدا شد، و بی‌خدایی اوج بی‌خودی و بی‌ثمری است. آیا معنی بی‌پناهی جز این است؟ پس هرگز نمی‌شود از خدا گریخت، جای دیگری نیست، با خودبودن و با خدا بودن عشق است و دیگر هیچ، در شوق به سوی حق اگر جان نسیاری، جانت را می‌ستانند.

۳- در راه آشتی با خدا به جای آن که خدا را بخری و خدا مال تو شود، توسط خدا خریده می‌شوی و تو مال خدا می‌شوی و در این راه همه چیز را می‌دهی چون خریده شده‌ای، چنان خراب می‌شوی که دیگر نتوانندت ساخت، و چنان ساخته می‌شوی که نتوانندت خراب کرد.

۴- آن‌هایی که جز ظاهر را نمی‌بینند نمی‌توانند با خدا آشتی کنند و آن‌هایی که در کنار دیوار عشق الهی منزل کنند، آشتی با خدا حرارتی وصف‌ناپذیر به آن‌ها می‌چشانند که هرگز نمی‌خواهند از آن گرما در آیند.

۵- راه آشتی با خدا بسته نیست، چون بیش از آن که ما با خدا آشتی کنیم، او با ما آشتی کرده است. اگر عشق و آشتی از او شروع نمی‌شد هیچ موحدی در عالم نبود و همه جا میدان ظهور شیطان بود.

۶- آشتی با خدا، عشق را به منزل اصلی خود می‌رساند تا ما در دوست داشتن سرگردان نباشیم. معلوم نیست ما منتظریم تا آشتی از او شروع شود و یا او منتظر است تا آشتی از ما شروع گردد. قصه آشتی با خدا قصه به سر آمدن انتظار است، انتظاری که نمی‌توان از آن گذشت، از همه چیز می‌توان گذشت ولی از انتظار آشتی با خدا نمی‌توان، این آغازی است که انتهای آن ابتدای سفر به سوی بی‌نهایت خوبی‌ها است.

۷- در آشتی با خدا نیت و رفتن و رسیدن سراسر نور است، و جز با نور نمی‌توان به سر برد.

۸- اگر آشتی با خدا از او شروع شده، که چنین است، پس او را با ما کاری هست، می‌خواهد در ما خود را ببیند، بیا؛

جاوید کن خازو پس بهمان طلب آریزه شو جمال پری طلعتان طلب

اگر تو با خدا آشتی نیستی، بشتاب که او با تو آشتی است.

۹- آشتی با خدا آن‌گونه راهی است که امامان معصوم علیهم‌السلام می‌نمایاند، نه دانستن خدایی که فیلسوفان از آن خبر می‌دهند. آری آشتی با خدا راه است و تو را بدان راه خوانده‌اند، هر که را این راه نداده‌اند، هیچ نداده‌اند، و محال است راه بیفتد.

۱۰- آشتی با خدا دعوتی است برای برگشت به خود، اما خودی که دل‌داده خدا شده و همه امیدها در او شعله‌ور گشته است. ما از همان روز که آفریده شدیم، با خدا آشتی بودیم، از خود غافل شدیم که از خدا غافل گشتیم. پس آشتی با خدا، آشتی با خود است و همه خود را به صحنه آوردن برای ارائه به خدا، و همه ما بندگی است و نداری، در آشتی با خدا نداری‌های خود را آورده‌ایم تا این آشتی صورت گیرد.
به امید آشتی با خدا از طریق نظر به نداری‌های خود

گروه فرهنگی المیزان

مقدمه مؤلف

بچ محتاج می گلون زای

ترک کن گلون، تو گلون زای

به عنوان مقدمه چه بگویم؟ نمی دانم چه شد که دوستان عزیز و دلسوز- که نگران سرگشتگی جوانان هم سن و سال خود هستند- به سلسله بحث های «آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین» دل بستند، آستین همت بالا زدند و با تلاش طاقت فرسا، مباحث را از نوار پیاده کردند و پس از تصحیح و تایپ و غلط گیری و هزار و یک کار پرزحمت دیگر- که باید انجام داد تا یک نوشته به صحنه آید!- حالا از من خواسته اند تا مقدمه ای بر آن بنویسم. همین قدر می توانم بگویم که مقدمه ی من، توجه به همان انگیزه ای است که موجب شد این جوانان عزیز از خود گذشته، احساس کنند که باید صدای شیوای جانیشان را به طریقی به گوش خود برسانند، و این سخنان را وسیله ای برای چنین کاری تشخیص دادند.

اگر شما خواننده ی عزیز، احساس می کنی در میان دیوارهای بلندی زندانی شده ای که خود برای خود ساخته ای، و فکر می کنی که باید آن دیوارها را خراب کنی و «خود گمشده ات» را و معنی خودت را بیابی، شاید

بتوانی از طریق این نوشتار - یا بگو این گفته‌ها که به صورت نوشته در آمده است!- تا حدی به « خود اصیلات» دست یابی و آرام آرام با او آشنا شوی و در آینده‌ی او، خود را بیابی. با نور عقل و فطرت، دیوارهای و هم را خراب کنی و به بالاتر از آن پرواز کنی و در نهایت متوجه واقعی‌ترین و آشنا ترین واقعیات، یعنی خدا شوی، آری خدا! اما نه آن خدایی که افکار، او را می‌فهمند و در اندیشه‌هاست، بلکه آن خدایی که جان‌ها او را می‌یابند و نیز در دریای وجودت، با بهترین انسان‌ها، یعنی پیامبران خدا ﷺ آشنا گردی و در آینده‌ی جانت متوجه آشنایان عزیزی به نام امامان ﷺ شوی. خود را از پیرایه‌ها جدا بینی و پیرایه‌ها را خود بینی، و حجاب جان را جان نپنداری! اگر خواهی می‌توانی خود را از زمان و مکان و از همه چیز، آری از همه چیز آزاد کرده، او را در وسعتی به بیکرانگی ابدیت بینی و از آن جا به جهت گذشته‌هایت به ریش خود بخندی که چگونه بوده‌ای! خواهی دید که همه چراغ‌ها در جان تو روشن شده است، گویی همه چشمه‌ها از جان تو می‌جوشند! حافظ در رو بکرد به قصه گذشته خود گفت:

کوهری کز صدف کون و مکان خارج بود طلب از گمشدگان لب دریایم کرد
بیلی در بر ایام خدا با او بود او نمی‌دیدش و از دور خدایم کرد

اگر باور داری که «آدمی گودالی است که ژرفنایش پایان ندارد و شمردن موهای تن او آسان‌تر از شمردن احساس‌های اوست»؛ و اگر باور داری که «بیشتر مردم کوه‌های بلند و امواج سهمگین دریاها و رودهای پهن خروشان و بیکرانگی اقیانوس‌ها و گردش ستارگان را به دیده اعجاب می‌نگرند، ولی به خود خویش اعتنایی ندارند» و عمده مشکلشان نیز همین است، شاید از طریق این مباحث بتوانی الفبای گفتگو با خود را بیابی، و کند و کاو در لایه‌های وجود خود را آغاز کنی و کتاب وجود

خود را ورق زنی و آرام آرام، خود را بخوانی- و معنی «آشتی با خود» همین است- و اگر با خود آشتی کردی تو هم مثل بقیه، خدا را در خود، خواهی یافت و خواهی گفت:

«راستی ای خدا! وقتی تو را دوست دارم، آنچه دوست دارم چیست؟ نه جسم است و نه تن، نه زیبایی گذران است و نه درخشش روشنایی، نه آوازی دلکش و نه گل‌ها و گیاهان خوشبو...! دوست داشتن خدا، دوست داشتن آن چیزها نیست، با این همه وقتی خدا را دوست دارم، روشنایی ای خاص، آوازی خاص و بویی خاص را دوست دارم، یعنی روشنایی و بوی درونی‌ام را، که روح را روشن می‌کند! آنچه در مکان نمی‌گنجد، به صدا درمی‌آید، آنچه در زمان نیست ولی خودش هست!... این است آنچه دوست دارم هنگامی که خدایم را دوست دارم، و هنگامی که با خودم آشتی خواهم کرد.»

بیا از خویشتن خویش پنجره‌ای بساز و از آن پنجره بدون هیچ حجابی- حتی بدون حجاب استدلال- از عمق جان بنگر و فقط بنگر، و خدا را بیاب! به او بگو: «ای خدایی که دوست داشتن تو رایگان است و در عین حال قیمتی‌ترین چیزها هستی، پس هر چه- جز خودت- را به من دهی، چه بهایی می‌تواند برای من داشته باشد؟». فقط باید پنجره جانت را به سوی او باز کنی و خود را از زیر غبار و هم‌ها و افکار پراکنده، آزاد نمایی و بداننی همین نگاه و همین پنجره‌ای که از خویشتن خویش ساختی، برای خدا داشتن کافی است. آری! همین؛ و خدا را باید رایگان دوست داشت و از خدا باید خدا را خواست.

بشتاب تا از خدا آکنده شوی و از خدا سیراب گردی، چون او خود برای تو کافی است و جز او هیچ چیز برای تو کافی نیست، چرا که انسان سبک‌بال آن انسانی نیست که می‌داند چه چیزی خوب است- که این کار فیلسوفان است- بلکه آن انسانی است که «خوب» را دوست دارد.

مشکل آن است که ما با خود آشتی نیستیم، و خود را چون حمّالی برای هدف‌های وهمی در قالب‌هایی از کبر به در و دیوار می‌کوبیم و آن‌وقت چگونه می‌توانیم با بال‌های شکسته به آسمان‌های صاف و بلورین غیب سرکشی کنیم و بر سبزه‌های برزخ قدم زنیم و از سکوت زلال آن دیار سیراب شویم؟!

جان‌بروز از لک‌کوب خیال وزیران و سودا از بیم زوال
نی‌صفا می‌ماندش، نی‌لطف و نافر نی‌برسوی آسمان راه نافر

باید با خود آشتی کنیم تا ملکوت آسمان‌ها را در خود بیابیم و در آنجا قدم بگذاریم، که باید در آنجا قدم نهاد. و چون کسی در آنجا قدم نهاد، خواهد فهمید که ملکوت آسمان‌ها یعنی چه! پس باید عمل کرد تا فهمید! این مباحث را خوب زیر و رو کن. به یک بار خواندن، هرگز اکتفا نکن. مطالب را با خود در میان بگذار و در خود جستجو کن. بین آیا این مباحث قصه‌ی تو نیست که بر دیوارهای این اوراق نوشته شده است؟ پس در این کتاب، خودت را بخوان با خودت آشنا شو تا دریچه‌ها گشوده شوند!

آخر الامر نمی‌دانم به عنوان مقدمه چه بنویسم! پیشنهاد دارم شما خواننده عزیز از خود این جوانان روشن ضمیر - که من با تمام وجود به آن‌ها دل باخته‌ام - بپرسی که چرا این گفتار را به صورت کتاب در آوردند. من دقیقاً نمی‌دانم که آن‌ها چه جوابی خواهند داد. شاید طاقت شنیدن جواب آن‌ها را هم نداشته باشم ولی هر چه به تو گفتند همان را به عنوان مقدمه بر این کتاب بپذیر، و اگر هم چیزی نگفتند از نگفتن آن‌ها حرف‌های نانوخته را بخوان! نمی‌دانم حیا می‌کنند که نمی‌گویند یا حرف‌های ناگفته‌ای دارند که گفتنی نیست.

طاهرزاده

جلسه اول

پوچی چرا؟ اضطراب به چه دلیل؟

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آفت غفلت از فقر ذاتی انسان

اگر انسان بتواند «خود» را به درستی، ارزیابی کند و به طور صحیح بشناسد، معنای بسیاری از حقایق و دستوراتی که دین مطرح نموده است برایش مشخص می شود. این روایت مکرراً از معصوم به ما رسیده است که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»؛ هر کس «خود» را بشناسد، خدایش را شناخته است، پس ما می توانیم از راه «خود» شناسی، به خداشناسی مطمئنی دست یابیم و از این طریق حقیقت «توحید»، «نبوت»، «معاد» و «امامت» را در جان خود روشن کنیم.

بحث این جلسه درباره‌ی پوچی و اضطراب و دلایل وجود آن‌ها در انسان است.

گاهی انسان در «خود» احساس پوچی و اضطراب می کند. در چنین حالی اگر انسان علت آن را بداند می تواند آن را رفع کند و گرنه برای فرار از آن خود را سرگرم و مشغول چیزهای دیگری ساخته، از سرابی به سرابی و از دردی به دردی دیگر پناه می برد و از درد درونی و درمان صحیح آن غافل

می شود، و مشکل همان طور باقی می ماند. به همین دلیل، برای درمان صحیح باید بدانیم ریشه پوچی ها و اضطراب ها چیست.

این یک قاعده است که هرگاه انسان به «خود»ش رجوع کند، اگر احساس کند زندگی و کارهایش بیهوده و بی فایده است، دچار پوچی می شود؛ و همین که این احساس به او دست دهد، اضطرابی نیز در او به وجود می آید که باعث تشویش و سرگردانی و «چه کنم؟ چه کنم؟» او می شود، هر وقت انسان اضطرابی را در «خود» حس می کند اگر خط آن را بگیرد و ادامه دهد، به پوچی یا ضرر می رسد. اگر عمیقاً ارزیابی کنیم؛ ریشه احساس پوچی برمی گردد به این که انسان فکر کند خودش برای رسیدن به مقصد و هدفش کافی است و لذا با تکیه بر خود و نظر استقلالی به «خود»، می خواهد امورات خود را ادامه دهد.

خداوند می فرماید: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ»^۲.

ای مردم شما ذاتاً فقیرید و هیچ چیزی از خود ندارید و تنها خدا غنی و ستوده است.

پس اگر انسان به «خود»ش نظر کند می بیند از «خود» هیچ چیز ندارد، حال اگر در همین هیچ بودن خود متوقف شود به پوچی می رسد، و پوچی هم در نهایت موجب اضطراب است. اما اگر در عین توجه به هیچ بودن خود، به حق نظر کند و از پرتو نور او بهره بگیرد، می یابد همه چیز از خدای «غنی» حمید است و می تواند به نور غنی حمید متصل شود و در نتیجه به غنا و

کمال برسد؛ یعنی به آرامش و اعتماد دست یابد و از پوچی و اضطراب رهایی یابد.

آفات دل بستن به غیر خدا

تنها خدا غنی و پایدار است و غیر خدا پوچ و نابودشدنی و رفتنی است. پس دل بستن به غیر خدا یعنی دل بستن به پوچی‌ها. به عنوان مثال: اگر کسی به ساختمان - که رفتنی است - دل ببندد به پوچی دل بسته است، اما اگر برای ایجاد بستر بهتری جهت بندگی خدا، ساختمان بخواهد، دیگر به پوچی دل نبسته است، یا اگر کسی به حافظه‌اش دل ببندد - چون حافظه با دوران پیری از بین می‌رود - در واقع به پوچی دل بسته است، و نتیجه‌ی آن اضطراب خواهد شد. دل بستن به مدرک، قدرت، ثروت و امثال این‌ها نهایتاً موجب پوچی و اضطراب است. «مدرک» با فراموش کردن آموخته‌ها، توان واقعی‌اش را از دست می‌دهد. «قدرت» پس از مدتی کم می‌شود، «ثروت» بعد از مدتی تمام می‌گردد، یا ما عمرمان تمام می‌شود و دیگر از آن بهره نمی‌بریم! هر کدام از این‌ها اضطراب‌آور و اذیت‌کننده است و انسان را از آرامش دور می‌کند.

اگر انسان به هر چیز - غیر از خدا - نظر کند و دل خود را به آن بدهد، ناخودآگاه در ضمیرش یک نوع دل بستن به پوچی‌ها صورت گرفته است، هر چند ممکن است در ظاهر اصلاً متوجه نباشد. ممکن است کسی به فرزندش دل ببندد و بگوید: «ما شاء الله فرزندم جوان است و ماندنی.» در حقیقت بیان می‌کند که ناخودآگاه، اضطراب رفتن او را دارد. اگر به کسی خبر دهند که در کنکور قبول شده است اول خوشحال می‌شود ولی در عین خوشحالی یک نوع غصه هم در دل آن حال خوش دارد. زیرا می‌داند آن خوشحالی نمی‌ماند و باید به چیز دیگری وصل شود. چون صرف قبول شدن در کنکور هدف

انسان نیست، از رفتن به دانشگاه خوشحال است اما در عین حال، اضطراب گذراندن ترم اول و دوم و... را دارد. باز با گذراندن ترم اول، یک خوشحالی دارد و یک اضطراب، خوشحالی از این که ترم اول را با موفقیت گذراند، اضطراب از این که ترم بعد را چگونه بگذرانم و... وقتی فارغ التحصیل شود باز دلش شور و اضطراب دارد؛ رفتن به سربازی، پیدا کردن کار، فکرِ خانه و همسر و ماشین... و خلاصه اسیر شدن در میان غم‌های بزرگ‌تر! البته منظورم این نیست که این کارها بد است، بلکه منظورم این است که هرگونه گرایش به «غیر خدا» اضطراب‌آور است، باید به این نکته مهم رسید که در دل هر چیز غیر خدایی یک اضطراب هست، اصلاً جنس دنیا این است^{۳۰} تازه بعد از تمام کردن تحصیلات و رسیدن به همسر و خانه مثل پدرش می‌شود! یعنی همچنان اضطراب دارد؛ شوهر دادن دخترها، زن دادن پسرها و کامل کردن خانه و... بعد پیر می‌شود، و باز هم اضطراب هست آن‌هم به نحوی شدیدتر، زیرا شدیداً احساس پوچی می‌کند. زبان حال پیر مردها و پیر زن‌هایی که از طریق دل بستن به غیر خدا به زندگی و کار پرداخته‌اند این است: «ای دنیا! اُف بر تو!» این بدان معنی است که آن‌ها به آنچه می‌خواستند نرسیده‌اند. یعنی زندگی‌شان پوچ شده. پس دل بستن به غیر خدا، مساوی با دل بستن به پوچی‌ها و روبه‌رو شدن با انواع اضطراب‌ها است.

۳- قَالَ أَبَا عَبْدِ اللَّهِ عليه السلام مَنْ تَعَلَّقَ قَلْبُهُ بِالدُّنْيَا تَعَلَّقَ قَلْبُهُ بِثَلَاثِ خِصَالٍ هُمْ لَا يُعْنِي وَ أَمَلٍ لَا يُدْرِكُ وَ رَجَاءٍ لَا يُنَالُ. امام صادق عليه السلام فرمودند: هر کس دلبستگی به دنیا پیدا کند دلش سه خصلت پیدا خواهد کرد، اندوهی که به او سودی نمی‌رساند و آرزویی که به آن نخواهد رسید و امیدیی که به دست نخواهد آورد. (بحار الأنوار، ج ۷۰، ص ۲۴)

رابطه کفر و پوچی

چنانچه عنایت فرمایید در منطق قرآن کافر کسی است که به غیر خدا دل می‌بندد! پس می‌توان نتیجه گرفت که دل بستن به پوچی‌ها در واقع یک نوع کافر شدن است.^۴ و اگر کفر، زندگی کسی را بگیرد عملاً او را به غیر خدا دل بسته کرده است. و غیر خدا نماندنی است - تازه اگر به دست بیاید - دنیا چنان است که اگر کسی نداشته باشد، آن را می‌خواهد و اگر داشته باشد، بیشترش را طلب می‌کند. به بیان دیگر اندازه ثابتی ندارد که تمام شود.^۵ به قول معروف؛ دنیا مانند دُم ماهی در آب است، هر چند هم شخصی سعی کند که دُم ماهی را در آب بگیرد نمی‌تواند، اگر هم بالاخره با تلاش زیاد آن را گرفت، بلافاصله با تکانی که ماهی به خود می‌دهد، از دست او در می‌رود! غیر خدا هم دست نیافتنی است چون اصلاً وجود بالذات و استقلالی ندارد، اگر هم کسی به آن دست یافت، دو حالت دارد: یا برایش نمی‌ماند، یا اگر ماند فکر می‌کند آن مقدار که دارد برای او کم است.

کسی که به پوچی‌ها دل ببندد حتماً مأیوس می‌شود. چون یأس موقعی برای انسان پیش می‌آید که یا کاری کرده و فایده‌ای از آن نبرده، یا می‌خواهد کاری بکند منتهی از نتیجه گرفتن آن مطمئن نباشد. کل دنیا از آن جهت که دنیاست یک نحوه پوچی به همراه دارد، چون ماندنی نیست. پس

۴ - منظور؛ کفر اخلاقی و سلوکی است و نه کفر فقهی که موجب خروج از دین باشد.

۵ - قَالَ أَبُو عَبْدِ اللَّهِ عليه السلام: «مَثَلُ الدُّنْيَا كَمَثَلِ مَاءِ الْبَحْرِ كُلَّمَا شَرِبَ مِنْهُ الْعَطْشَانُ أَزْدَادَ عَطْشًا حَتَّى يَمُوتَ» امام صادق عليه السلام فرمودند: مَثَلِ دُنْيَا مِثْلُ مَائِ بَحْرِ شُورِ دَرِيَا مِي بَاشِد، تَشْنَه هَر چَه از آن بخورد بر تشنگی او افزوده می‌گردد، تا آنگاه که او را می‌کشد. (بحار الأنوار، ج ۷، ص ۷۹)

کسی که مقصدش دنیا - یعنی غیر خدا - شود حتماً مأیوس می‌شود. حال نتیجه‌ی یأس چیست؟ گفت:

من بر حر جمعیتی نالان شدم بخت بد حالان و خوش حالان شدم

هر روز، به کاری، و هر دم، به درمی است! چون مأیوس است و می‌خواهد از یأس بیرون آید، همین طور می‌دود، درست مثل کسی که تشنه است و در وسط بیابان قرار گرفته است، به دنبال آب به این طرف و آن طرف می‌دود. لحظه‌ای قرار ندارد، اما به آن نمی‌رسد. نه می‌تواند ندود، نه مطمئن است آنجا که می‌دود آب هست. در یک حالت تردید به سر می‌برد. گفت:

دور می‌بینی سراب و می‌دوی عاشق آن میش خود می‌شوی

با خیالات خود زندگی می‌کند و وقتی خواست با آن‌ها ارتباط واقعی پیدا کند می‌بیند هیچ چیز نبود.

گوید او خندان که افزون می‌دوی از مراد دل جدا تر می‌شوی
آنچه تو کنش تو هم کرده‌ای از تو هم کج راکم کرده‌ای

با خیالات خود زندگی می‌کند و وقتی خواست با جدیت با آنها ارتباط برقرار کند می‌بیند هیچ چیز نبود. یا شخصی که با جدیت و تلاش فراوان تمام فکر خود را متمرکز می‌کند تا مدرک دانشگاهی درجه بالایی کسب کند، اما در یک بازخوانی مجدد، درمی‌یابد به آنچه می‌خواست، نرسیده است. حالا یک باغ می‌خرد تا روزهای تعطیل، برای تفریح به آنجا برود. در واقع او با آن مدرک درجه بالا نتوانسته است یأس «خود» را برطرف کند و به آرامش برسد. وقتی هم که باغ را خرید مدتی با آن خوش است اما دوباره می‌بیند که ناآرام است. باغ را می‌فروشد و به یکی از شهرهای توریستی مهم دنیا می‌رود، جایی که بتواند خوش بگذراند، و باز خود را با یأس و پوچی روبه‌رو می‌بیند.

علت این که او هر لحظه به کاری است و هر لحظه یک تصمیمی می‌گیرد، به خاطر این است که می‌خواهد از راهی غیر از راه حقیقی، از یأس خود فرار کند. آنچه را دارد کافی نمی‌داند و با آن آرام نیست و قرار و اعتمادی در «خود»ش حس نمی‌کند و آنچه را هم که ندارد، نمی‌داند که چیست، فکر می‌کند پول و مقام ندارد و لذا با دل‌بستن به امثال پول و مقام می‌خواهد آرامش مورد نیاز روحش را تأمین کند ولی چیزی نمی‌گذرد که می‌بیند روز از نو، روزی از نو، باز همان یأس و همان احساس پوچی. همه این نمونه‌ها به ما می‌گویند دل بستن به غیر خدا برابر است با مأیوس شدن.

ریشه یأس و ناامیدی

قرآن می‌فرماید: «... إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ»^۶

جز کافران هیچ کس از مدد خدا مأیوس نمی‌شود.

کافر به پوچی‌ها دل بسته است و دل بستن به پوچی‌ها همان دل بستن به غیر خدا و مأیوس شدن از لطف و مدد پروردگار است، از غیر خدا هم که کاری بر نمی‌آید. به همین دلیل کافر به پوچی و اضطراب دچار می‌شود. هر کس، غیر خدا را دارد در واقع چیزی ندارد چون دل با آن چیزها قانع نمی‌شود. و چون آن چیزها برایش ماندنی نیست احساس پوچی می‌کند.

ناگفته نماند که اگر انسان به خدا وصل شود همه چیز عکس می‌گردد؛ کسی که خدا را می‌خواهد خانه هم می‌سازد اما برای این که در آن عبادت کند. در این حال، خانه او را به پوچی نمی‌کشاند و از آن مهم‌تر حوادث زمانه او را به دنبال خود نمی‌برد و تحت تأثیر حادثه‌سازان، زندگی خود را به دست آن‌ها نمی‌دهد، بلکه به پیروی از انبیاء الهی، عالم را تحت تأثیر حکم

خدا قرار می‌دهد و به عبارت دیگر در مسیری وارد می‌شود که تاریخ‌ساز خواهد بود و نه فروافتادن در زباله‌دان تاریخ.

کسی که تلاش می‌کند آفتاب روی دیوار خانه‌اش را بگیرد، می‌بیند پس از مدتی آفتاب رفت. دیوار از خودش آفتاب نداشت؛ خورشید است که آفتاب دارد. همین طور است اگر کسی به مخلوق خدا دل ببندد: چون مخلوقات خدا رفتنی هستند، آن شخص می‌بیند پس از مدتی دست خالی است و لذا به پوچی می‌رسد و مأیوس می‌شود.

اکثر جوانانی که به غیر خدا دل می‌بندند دچار یأس می‌شوند. علت این یأس به «خود» آنها برمی‌گردد، اگر به دکترا دل بسته بود و به دست نیامورد زندگیش را پوچ می‌پندارد. در حالی که اگر به این نوع چیزها دل نمی‌بست، دیگر برایش فرقی نداشت که به آنها برسد یا نرسد و اگر هم به آنها نمی‌رسید دچار پوچی و یأس نمی‌شد.^۷ بعضی از افرادی که در کنکور قبول نمی‌شوند می‌گویند اگر پدرمان ما را به کلاس کنکور فرستاده بود قبول می‌شدیم! و کسانی هم که به کلاس کنکور رفتند و قبول نشدند، بهانه دیگری پیدا می‌کنند. مثلاً می‌گویند خروس همسایه زیاد می‌خواند، حواس من پرت می‌شد! بدین ترتیب هر کس سعی می‌کند بهانه‌ای پیدا کند تا

۷- قَالَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ فَعَاتَقَهَا وَ أَحَبَّهَا بِقَلْبِهِ وَ بَاشَرَهَا بِجَسَدِهِ وَ تَفَرَّغَ لَهَا فَهُوَ لَا يُبَالِي عَلَى مَا أَصْبَحَ مِنَ الدُّنْيَا عَلَى عُسْرِ أُمِّ عَلَى يُسْرِ. برترین انسان‌ها کسی است که عاشق عبادت باشد و با وی هم آغوش گردد، و از طریق بدن خود همراه آن باشد و خود را برای عبادت فارغ گرداند، در این حال چنین کسی اصلاً دیگر نگران آن نیست که زندگی او به سختی بگذرد یا به آسانی. (بحار الأنوار، ج ۶۷، ص ۲۵۳)

اضطرابش را توجیه کند ولی متوجه نیست که این‌ها تفسیر حقیقی یأس و اضطرابش نیست.

اگر کسی خدا نداشته باشد پوچی‌هایش را درست تفسیر نمی‌کند. همان‌طور که در نوردادن و گرما و رنگ طلایی، خورشید اصل است و نمی‌توان نورانیت و گرمایی و رنگ طلایی داشتن را به دیوار خانه نسبت داد و اگر کسی چنین کاری کند وقتی که غروب می‌شود و نور از دیوار خانه غایب می‌گردد، خجالت‌زده گشته و می‌بیند که چه کار غلطی کرده است. همان‌طور هم تمام عالم و آدم جلوه‌های انوار اسماء الهی هستند. عالم و آدم مثل نوری هستند که از خورشید به ما می‌رسد و خورشید حقیقی خداست. فرمود: «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»^۸ آسمان‌ها و زمین ظهور نور خداوند و اسماء اوست. اگر کسی به غیر خدا دل ببندد از آنجا که غیر خدا رفتنی است حتماً خجالت‌زده می‌گردد و به پوچی دچار می‌شود.

کشف جایگاه پوچی در روان

هر کس باید بتواند پوچی و اضطراب خود را به راحتی تفسیر کند. یکی از دلایل این که اهل دنیا معمولاً عصر جمعه احساس پوچی و دل‌مردگی دارند این است که جمعه‌شان را صرف دنیا کرده‌اند. اما کسانی که در یک معنویت طولانی زندگی کرده‌اند و از زمینه‌های معنوی روز جمعه بهره گرفته‌اند، در عصر جمعه شاد و سرحال هستند. دعا می‌خوانند، عبادت می‌کنند، صلّه رحم به جا می‌آورند، به قبور اموات سر می‌زنند؛ خلاصه در حالت معنوی خود عیش می‌کنند! گفت:

این که مینی مرده و افسرده ای زان بود که ترک سرور کرده ای

اگر کسی علت افسردگی و دل مردگی عصر جمعه را نفهمد فکر می کند دلیل غصه اش، نداشتن سرگرمی های مهیج است! می گوید اگر فلان وسیله بازی و سرگرمی را داشتم، عصر جمعه مشغول بازی با آن می شدم و دیگر خسته و افسرده نبودم! اما وقتی همان وسیله را خرید پس از مدتی از آن ها هم خسته می شود. حالا در واقع با داشتن آن وسیله، بی وسیله می شود! درست مانند اهل دنیا که با داشتن دنیا، بی دنیایند! و چون علت افسردگی را نمی دانند مجبور می شوند چیز دیگری از همان دنیا را جایگزین آن کنند... همه این ها به جهت آن است که علت افسردگی خود را نمی دانند و متوجه نیستند اگر کسی بخواهد با غیر خدا قرار و آرامش پیدا کند همیشه بی قرار و بی آرامش است. گفت:

و آن نفسی که بی خودی مبرکند آیدت	آن نفسی که با خودی برت بر غصه ای
و آن نفسی که بی خودی باده یار آیدت	آن نفسی که با خودی یار کناره می کند
و آن نفسی که بی خودی دی چو بهار آیدت	آن نفسی که با خودی بچو خزان افسرده ای
طالب بی قرار شو، تا که قرار آیدت	جلب بی قراریت از طلب قرار توست

بی قراری و عدم آرامش انسان به خاطر آن است که می خواهد با دنیا قرار بگیرد در حالی که باید طالب حق شود؛ مثل مؤمنین واقعی که از طریق ارتباط با حق آرام هستند، از خود رسته و به حق پیوسته اند. لذا می فرماید: «آن نفسی که بی خودی، باده یار آیدت» وقتی از منیت خود آزاد شدی، با صفات یار به سر میبری و مست نظر به اوایی. امام خمینی «رحمة الله علیه» هنگامی که از پاریس به ایران برمی گشتند و به ظاهر بزرگ ترین پیروزی را به دست آورده بودند و شاه و نظام شاهنشاهی را سرکوب کرده و ملت به دعوت ایشان قیام

نموده بودند، علی القاعده باید خیلی خوشحال باشند، خبرنگاری از ایشان پرسید: «آقا در چه حالی هستید؟» امام فرمودند: «هیچی!» این جواب نشان می‌دهد امام؛ طالب بی‌قرار خداست نه طالب پیروزی دنیایی. امام «رحمة الله علیه»، «قرار» را از جای دیگری به دست آورده‌اند. همان که گفت: «آن نفسی که بی‌خودی، مه به کنار آیدت» خدا نزد تو است. امام «رحمة الله علیه»، خوشحال است چون بندگی کرده است نه چون بر شاه پیروز شده است. لذا مولوی در ادامه می‌گوید:

جلد نام آیدت از طلب مراد توست ورنه بر مراد، جلد نام آیدت^۱

تا دنبال آرزوهای دنیایی هستی، همواره با نامرادی روبه‌رو می‌شوی، وگرنه چنانچه خود را از آرزوهای وهمی دنیا آزاد کردی، می‌یابی که همه آنچه به واقع می‌خواستی در پیش خود داری. همه‌ی انسان‌ها به دنبال آرامش هستند، ولی کسی با دنیا آرام نمی‌شود، آرامش با خدا فرا می‌رسد، و کسی که با خدا آرام گیرد همه‌ی آرزوهای حقیقی‌اش برآورده می‌شود. خدا می‌فرماید: «... أَلَا بَدَّرَ اللَّهُ لِلَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»^۱ یعنی ای انسان‌ها! همه‌ی شما به دنبال آرامش می‌گردید، بدانید که این آرامش و اعتماد و اطمینان فقط با خدا به دست می‌آید.

برکات ایمان به خدا

آنچه باعث بی‌خدا شدن انسان می‌شود جلوه و زیبایی ظاهری پوچی‌هاست. کافر به پوچی‌ها دل می‌بندد و عمرش بی‌حاصل می‌شود. عمر

۹ - دیوان شمس تبریزی، شماره ۳۲۳.

۱۰ - سوره رعد، آیه ۲۸.

بی‌حاصل به جهت بی‌ایمانی است و اگر عمر کسی بی‌حاصل شد، اضطراب‌های گوناگون او را فرا می‌گیرد! ایمان است که انسان را به خدا وصل می‌کند. و اگر انسان به خدا وصل نشود عملاً چه بخواهد و چه نخواهد به دنیا- یعنی پوچی‌ها- وصل شده است.

اگر انسان به جای آن که به خدا اعتماد داشته باشد به خودش اعتماد کند، دچار پوچی می‌شود. کسی که به کمک هوش خود یا به کمک قدرت خود بخواهد مشکلاتش را حل کند دیری نمی‌پاید که از بین می‌رود، چون از خدا جدا شده است. اگر کسی بگوید «به حول و قوه الهی، إن شاء الله فردا چنان می‌کنم» اشکالی ندارد، خداوند هم در قرآن توصیه می‌فرماید که؛ «وَلَا تَقُولَنَّ لَشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا، إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ...»^{۱۱} برای انجام چیزی نگویید من فردا آن کار را انجام می‌دهم مگر این که بگویید اگر خدا بخواهد.

پس اگر کسی بگوید: «من با زور خودم فلان می‌کنم»، خداوند عملاً به او می‌نمایاند که: «أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ» شما فقیرید، تو سایه‌ای، چیزی نیستی باید به حق وصل شد تا چیز شوی. گفت:

مانیر حوسینج، سیم

یار نماید و نباشد

ایمان وسیله‌ای است برای اتصال انسان به غنی مطلق یعنی خدایی که «هُوَ الْعَنِيُّ الْحَمِيدُ» است. و بی‌ایمانی چون جدایی از غنی مطلق و حمید است، ماندن در فقر و نیستی است و در نتیجه عامل سرگردان شدن در میان پوچی‌هاست. در واقع هر کس که راه ایمان به خدا را نیافته و به او مؤمن نیست، حتماً مضطرب است.

گاهی انسان، خودش نمی‌داند مضطرب است همان‌طور که بسیار پیش آمده که انسان عصبانی نمی‌داند عصبانی است و اگر به او بگویید فعلاً تو عصبانی هستی موضوع را برای بعد بگذار، می‌گوید نه من عصبانی نیستم. مثلاً راننده‌هایی که ماشین‌هایشان بنا به دلایلی در هم گره خورده است وقتی یک ماشین دیر حرکت کند، چند بار بوق می‌زنند، این‌ها اضطرابی دارند که خودشان نمی‌شناسند. باید سر فرصت فکر کنند تا بفهمند که چقدر با خودشان جنگیده‌اند! انسان‌ها متوجه نیستند که بی‌ایمانی و اضطرابشان آن‌ها را متلاشی می‌کند. مانند دستی که بر اثر سرما کرخ و بی‌حس شده باشد، در چنین حالتی اگر دست را روی آتش بگذارند به‌طوری که بسوزد، شخص احساس درد و سوزش نمی‌کند، اما وقتی از حالت کرخی در آمد احساس می‌کند که دستش سوخته است. میل به «دنیا»، «حرص» و «حسد» هم، احساس حقیقی آدمی را کرخ می‌کند نمی‌گذارد بفهمد که چه بلایی بر سرش آمده است. انسان مضطرب در بسیاری مواقع اضطراب شدید «خود»ش را حس نمی‌کند، فکر می‌کند این هم یک نوع زندگی طبیعی است. بعد که بیدار شد - چه در این دنیا چه در آن دنیا - می‌یابد چه بلایی بر سر خود آورده است، در حالی که ایمان به خدای باقی کامل، عامل از میان رفتن همه این اضطراب‌ها است.

به دنبال سراب یا آب؟

همه انسان‌ها تشنه کمال هستند ولی بعضی‌ها به دنبال سراب می‌روند، وقتی کسی دنبال سراب برود هم آب به دست نمی‌آورد و هم توان برگشتن را از دست می‌دهد و در نتیجه تلف می‌شود. راه نجات از پوچی و یأس این نیست که زندگی را به‌طور عادی بگذرانیم. اگر انسان بخواهد پوچی و اضطرابش کم شود باید بداند که دل او، خدا می‌خواهد و باید به دنبال خدا

برود. مولوی می گوید: ای آدم‌ها! اگر آب می خواهید، آب درون کوزه است، چرا محو گُل روی کوزه شده‌اید؟! چرا همین طور قربان ظاهر زیبای کوزه می‌روید، در صورتی که آب داخل کوزه است و نه در گُل روی کوزه؟

بگذرازش سوو آب جو	چندبازی عشق با نقش سو؟
طالب معنی شوو معنا جو	چندباشی عاشق صورت، بلو
عالم معنی بناذ جاودان	صورت ناخر فنا کردود بان
از صدف دراکزین کر عاقلی	صورتش دیدی ز معنا غافل

یعنی انسان در این دنیا آمده است که به خدا وصل شود و اگر در این دنیا به دنبال دنیا بدود مثل این است که انسان تشنه‌ای بخواهد با گُل روی کوزه سیراب شود و از محتوای درون کوزه غافل بماند. مشغول شدن به صورت و ظاهر دنیا، انسان را در اضطراب بی‌ایمانی و تشنگی نسبت به حقیقت نگه می‌دارد. در آخر هم، دنیا دست‌یافتنی نخواهد بود، خدا می‌ماند و آن ارتباطی که انسان توانسته باشد با خدا به وجود آورد و دیگر هیچ. تنها راه از بین بردن افسردگی این است که آرام آرام آن را به وسیله ارتباط با خدا از بین ببریم. اگر کسی می‌خواهد عمرش حاصلی داشته باشد و پوچ نباشد باید زندگی‌اش زندگی ایمانی باشد، و وارد یک زندگی دینی شود.

وقتی انسان اضطراب‌های خود و دیگران را ارزیابی کند دقیقاً می‌بیند که ریشه‌ی همه اضطراب‌ها اتصال نداشتن به حق است. و ایمان قلبی تنها وسیله اتصال به حق است که باید به دنبال آن بود.

داشتن ولی نداشتن

مولوی در راستای داشتن دنیا و عملاً هیچ چیز نداشتن، قصه‌ای دارد که برای انسان، هشدار نیکویی در بر دارد. او می‌گوید؛ در داخل یک شهر بزرگی که به اندازه‌ی یک استکان بود، تمام مردم دنیا جمع بودند، که آن‌ها سه نفر بیشتر نبودند! این سه نفر هم آدم‌های عجیبی بودند. یکی از آنها کور دوربین بود. کور بود اما دور، دورها را می‌دید، علاوه بر این که نزدیک را هم می‌دید! یکی از آن‌ها کر بود، اما خیلی گوشش تیز بود! یکی هم برهنه بود و در عین حال لباس‌هایش بسیار بلند بود!

بود شهری بس عظیم و مدولی	قدر او قدر سکره ^{۱۲} ایشان
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	سخت زفت ^{۱۳} زفت اندازه‌ی باز
مردم ده شهر مجموع اندر او	یک جمله سه تن ناشر تو
آن یکی بس دور بین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پای مور

بعضی‌ها این طوری هستند که پیامبری به عظمت حضرت سلیمان علیه السلام را نمی‌بینند اما پای مورچه‌ای را می‌بینند؛ قیمت دلار را می‌دانند اما از خدا و دین و پیامبر او چیزی نمی‌دانند؛ خلاصه به حقایق ماندنی توجهی ندارند و به متاع کوچک رفتنی دنیا مشغولند.

وان و کر بس تیز گوش و سخت کر	کنج دروی نیست یک جو سنگ زر
------------------------------	----------------------------

۱۲ - به معنی استکان.

۱۳ - به معنی بزرگ.

خیلی تیز گوش و تیزهوش است! همه چیز را درباره دنیا می شنود و می شناسد، اما گنج معنوی ندارد و یک ذره معنا را هم در وجود خود حس نمی کند، و نسبت به حقایق کر است.

آن دگر عور و برهنه لاشه باز یک دامن های جامه او دراز

خود را به جهت داشتن دنیا، دارای همه چیز می داند ولی در حقیقت، برهنه است چون تقوا - که لباس واقعی است - ندارد.

گفت کور اینک پای می رسد من بی نیمم که چه قومند و چند

گفت کر آری، شنوم باکشان که چه می گویند پیداونان

آن برهنه گفت ترسان زین منم که برهنه از درازی دامنم

کور گفت:

اینک بر نزدیک آمدند خیر، بگریزم پیش از زخم و بند

کر بی گوید که آری مشغله می شود نزدیک تریاران، حله

آن برهنه گفت آوه دامنم از طمع برند و من ناایمنم

کور گفت: «آی مردم! سپاهی دارد از دور می آید. من این قدر دقیقم که می دانم از کدام طایفه اند و چند نفرند». کر گفت: «من هم صدایشان را شنیدم و حرف های درگوشی شان را هم می شنوم». برهنه گفت: «چه کار کنم که الان دامنم را می بُرند» کور می گوید: «بیا بید فرار کنیم...». خلاصه این آدم های «خیلی نادان خیلی باهوش» بلند شدند و فرار کردند.

داستان بسیار عمیقی است. این سه نفر نماد همه افراد دنیا طلب هستند. مولوی می گوید کور دوربین یعنی کوری که حقیقت را نمی بیند، اما مواظب ریال آخر زندگیش هم هست. کر تیز گوش، نسبت به شنیدن سخن حق کر

است، در عین حال نسبت به سود و زیان دنیایی اش خیلی تیز گوش است. و برهنه لباس بلند، برهنه از کمالات معنوی است که ثروت دنیایی دارد.

اما کور، حرص است؛ شخص حریص، عیب همه را می بیند ولی عیب خودش را نمی بیند. کر؛ آرزو است، صدای مرگ بقیه را می شنود ولی مردن خودش را باور ندارد. و برهنه؛ مرد دنیاست، در حالی که چیزی ندارد، فکر می کند همه چیز دارد و دیگران هم برای دارایی او نقشه می کشند.

کر، اهل رادان که مرگ مانشید	مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص، نمانست میند موبه مو	عیب خلقان و بگوید کوبه گو
عیب خود یک ذره چشم کور او	می بینید، گرچه هست او عیب جو
صد خزاران فصل داند از علوم	جان خود را می نداند آن علوم
داند او خاصیت هر جوهری	در میان جوهر خود چون خری
قیمت هر کاله دانی که حیثیت	قیمت خود را ندانی احتمی است
جان حله علمها این است این	که بدانی من کی ام در یوم دین
عور می ترسد که دمانش بزند	دامن مرد برهنه چون دند؟
مرد دنیا مخلص است و ترسناک	بچ اورا نیست، از دزدانش باک

نتیجه این که اگر کسی با خدا ارتباط نداشته باشد، کور تیز چشم، کر تیز گوش، و پوشیده عریان است! پوشیده ای که از عریانی می ترسد، و کری که از حق ناشناست- و همه حواسش به این است که یک ریال ضرر نکند- و کوری که از دیدن حق محروم است، اینها همواره دچار اضطراب هستند

و جنس دنیا همین است. کسی که از حق، کور است و از حق، کور است و از معنا تهی است حتماً به پوچی‌ها سرگرم است و به اضطراب دچار می‌شود.

مولوی می‌گوید این‌ها فرار کردند و به دهی رفتند. در آنجا یک مرغ بریان‌شده دیدند که آنقدر گوشت داشت که به اندازه‌ی استخوان بود! خوردند و خوردند تا باد کردند و آنقدر لاغر شدند که از فرط چاقی دیگر نتوانستند تکان بخورند!

آیا اینطور نیست؟! بعضی‌ها آنقدر بزرگ‌اند که ده‌ها ساختمان دارند اما هیچ انسانی ندارند! آدمی که از کمالات معنوی برخوردار نباشد خیلی «هیچ» دارد!

پس انسان باید «خود»ش را درست بشناسد. و اگر انسان، «خود»ش را درست بشناسد حتماً می‌بیند در عمق جان خود خدا می‌خواهد. انسان بی‌خدا، پوچ و مضطرب است. انسانی که «خود»ش را بشناسد می‌فهمد که اصلاً نمی‌تواند بی‌خدا باشد.

انسان می‌تواند درس بخواند، خوب مطالعه کند، خانه داشته باشد، همسر داشته باشد و پوچ هم نباشد؛ به شرط آن که همه را به عنوان بستر «بندگی» خدا بخواند. درس بخواند تا انسانی باشد که وظیفه‌اش را در این راستا انجام داده باشد نه اینکه درس بخواند که مغرور شود.

إن شاء الله خدا به ما توفیق دهد که با تمام «وجود»، متوجه «غنی حمید» باشیم، و جهت «قلب» و «جانمان» را به طرف «او» بیندازیم، و با بندگی او هرگز نگذاریم که جهت «جانمان» از خدای متعال منحرف شود تا تمام باغ‌های هستی در جان ما به شکوفه بنشینند و میوه اتصال به حق بدهد.

«وَالسَّلَامُ عَلَیْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَکَاتُهُ»

جلسه دوم

چرا خدا ما را خلق کرد؟

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در جلسه قبل بیان شد اگر انسان، کمی «خود» را بررسی کند، در خود می‌یابد که بدون ارتباط با خدا نمی‌تواند تنفس صحیح و تحرک سالم داشته باشد. و نیز بیان شد که بی‌دینی با پوچی، و پوچی با اضطراب همراه است، و انسان همواره از اضطراب و پوچی فرار می‌کند. پس در واقع غذای جان انسان - بخواهد یا نخواهد - دینداری است.

در راستای احساس پوچی یکی از مسائلی که برای انسان پیش می‌آید گم شدن معنی زندگی و فلسفه‌ی خلقتش می‌باشد.

در این جلسه این سؤال را مطرح می‌کنیم که: «فلسفه‌ی حیات، یا هدف خلقت انسان چیست؟» این سؤال در بسیاری از موارد برای انسان پیش می‌آید که: «چرا خدا ما را خلق کرد؟» باید توجه داشته باشید که این سؤال از دو بُعد و دو خاستگاه مطرح می‌شود: یکی از بُعد و خاستگاه روانی و دیگر از بُعد و خاستگاه عقلی.

چرا می‌گوییم چرا؟

ابتدا در باره بیان خاستگاه روانی این سؤال، که چون انسان در زندگی به بن‌بست می‌رسد، این سؤال در او سر بر می‌آورد، مثالی می‌زنیم: شخصی را در نظر بگیرید که تمام انرژی‌اش را صرف می‌کند تا طبق آدرسی که به او داده‌اند دوستش را پیدا کند. به او گفته‌اند: این آدرس را بگیر، فلان میدان و

خیابان و کوچه را پیدا کن و برو تا به منزل دوستت برسی. او هم آدرس را گرفته و حرکت می‌کند. از این خیابان به آن خیابان، و از این کوچه به آن کوچه می‌رود اما هر چه جستجو می‌کند، خانه‌ی دوستش را نمی‌یابد و به مطلوبش نمی‌رسد. این جا است که به خود می‌گوید: این چه آدرسی بود، چرا این آدرس را به من دادند که سرگردان شوم؟ یعنی چون به مطلوب خود نرسیدی، و کار و تلاش او از نظر خودش بی‌نتیجه ماند، آدرس را زیر سؤال می‌برد که چرا این آدرس را به من دادند، این چه کاری بود که من کردم؟

حال سؤال من از شما این است که با دقت در این مثال توجه بفرمایید چه موقع انسان‌ها روی کار خود «چرا» می‌گذارند؟ چطور شد که آن شخص در این مورد می‌گوید: «چرا این آدرس را به من دادند؟» جواب خواهید داد که چون نتوانست از طریق آن آدرس به مطلوب خود که پیدا کردن منزل رفیقش بود برسد. پس سؤال من این است که چه موقع ما بر کارهایمان «چرا» می‌گذاریم و می‌گوییم: «چرا؟» به عبارت دیگر چرا می‌گوئیم «چرا؟» چرا ما راه افتادیم؟ چرا این آدرس را به ما دادند؟ چرا ما این کار را کردیم، چرا آن کار را نکردیم، اصلاً چرا در این دنیا آمدیم؟ و چرا خداوند ما را خلق کرد؟

پس ابتدا باید روشن شود از نظر روانی، چه موقع انسان سؤال می‌کند که: «چرا خدا من را خلق کرد؟». جواب این است که اگر انسان در زندگی به بیراهه برود و به آنچه که جانش می‌طلبد نرسد، و در زندگی احساس پوچی و بی‌ثمری بکند، ناخودآگاه این سؤال برایش پیش می‌آید که: «اصلاً چرا خدا من را خلق کرد؟». چون معنی بودنش در این دنیا برایش زیر سؤال رفت. پس این یک اصل است که هر گاه انسان طوری عمل کند که به آنچه می‌طلبد نرسد، سؤال از علت انجام آن عمل از آن جهت که به نتیجه نرسیده، شروع می‌شود، به طوری که با این سؤال می‌خواهد کل عمل را زیر سؤال

ببرد، انسان همیشه این طور است. حال در همین راستا اگر به مقصدی که فطرت و جانش می‌طلبد نرسد از کلّ خلقت خود سؤال می‌کند که چرا خدا او را خلق کرده و در این دنیا آورده است. هر انسانی از نظر روانی در آن چنان شرایطی این سؤال را دارد. درست مثل همان فردی که رسیدن به رفیقش را می‌خواست اما هر چه رفت به او نرسید، پس نسبت به آدرس و راه و انگیزه‌ی آمدنش سؤال برایش ایجاد می‌شود و کلّ کار را زیر سؤال می‌برد و می‌گوید اصلاً چرا من این کار را کردم! در حالی که اگر به خانه‌ی دوستش رسیده بود و با او ملاقات می‌کرد، هرگز چنین سؤالی در ذهن او به وجود نمی‌آمد. انسانی هم که قدم در راه کمال انسانی خود بگذارد و در مسیر فطرت جلو برود اصلاً در ذهن او چنین سؤالی وجود ندارد، که چرا خدا مرا خلق کرد؟ چون هر چه جلوتر برود احساس می‌کند که به مقصد نزدیک‌تر شده است و زندگی را با نشاط کامل ادامه می‌دهد، به همین جهت آن سؤال از نوعی که عرض کردم برای عالمان و عرفا پیش نمی‌آید، آن‌ها با تمام تلاش زندگی را در هر چه بیشتر بهره‌بردن از کمالات مورد نظر جلو می‌برند و به زیبایی به انتها می‌رسانند.

در روایت آمده است که خود سؤال در روز قیامت، یک نحوه عذاب است. اما کدام سؤال؟ هر سؤالی که عذاب نیست. سؤالی عذاب و آزاردهنده است که حاصل زندگی انسان را نفی کند. کسی که می‌پرسد چرا خدا ما را در این دنیا آورده است در حقیقت چنین می‌پندارد که بیهوده به این دنیا آمده است، و دارد می‌گوید چرا خدا کار بیهوده کرده است! پس اگر انسان، طوری زندگی کند که به مقصد مورد توجه جانش نرسد، احساس بیهودگی می‌کند و لذا زندگی‌اش را زیر سؤال می‌برد.

اما اگر آدرسی را که برای کل زندگی به انسان داده‌اند بگیرد و طبق آن از این منزل و از این مرحله به مرحله‌ی بالاتر و از آنجا به مرحله‌ی عقل، و از عقل به مرحله‌ی قلب برود و بتواند با چشم قلب با عالی‌ترین حقایق روبه‌رو شود. و در آخر ببیند به همان جایی رسیده است که آدرس نشان می‌دهد و او می‌خواسته برسد، هرگز سؤال نمی‌کند این چه زندگی است؟ مثل کسی که آدرس را درست برود و در بزند و ببیند که رفیقش در را باز می‌کند، آیا می‌پرسد: «چرا من این جا آمدم؟!»، یا برعکس؛ می‌گوید: «سلام علیکم» و با رویی باز احوال‌پرسی و مصافحه و معانقه می‌کند؟ در این حالت دیگر انسان سؤال ندارد که: «چرا من به اینجا آمدم؟» یا «چرا تو را دیدم؟» اصلاً دیگر این حرف‌ها وجود ندارد. در حقیقت همان را که می‌خواست، روی داده است.

مولوی می‌گوید: آدم‌های تشنه وقتی به آب برسند هیچ وقت نمی‌پرسند آب چرا آب است، و چرا ما به آب رسیدیم، بلکه برعکس، با تمام نشاط آن را می‌نوشند تا به سیرابی مطلوب برسند».

در قح آب است بتان زو و آب

تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب

از برم ای بدعی مجور شو؟

بچ گوید تشنه‌کاین دعوی است رو

چون به آن چیزی که می‌طلبید رسید، آب را می‌گیرد و می‌خورد. چون او آب می‌خواهد تا رفع تشنگی کند. دیگر این حرف‌ها مطرح نیست که: «باید ثابت کنی آب، آب است!». چون آنچه را که جان تشنه‌اش می‌طلبید به دست آورده است. به همین دلیل بدون چون و چرا می‌پذیرد.

انسان چنان است که در عمق جان خود مقصدی متعالی دارد، حال اگر به آن مقصد نرسد خودش، خودش را و همه‌ی کارهایش را زیر سؤال می‌برد. می‌گوید: «این چه کاری بود که کردم؟ چرا اینطور شد؟...»

البته عنایت داشته باشید چراهایی که از سر کنجکاوی است، غیر از چراهایی است که از سر توقف و سرخوردگی است، بحث ما فعلاً بر روی «چرا»های نوع دوم است.

جان انسان خدا می خواهد

انسان از طریق شناخت خودش متوجه است که «خدا» می خواهد و اگر آنچه را که جانش می خواهد - یعنی خدا را - به آن ندهد همین طور می گوید: «چرا؟... چرا خدا من را خلق کرد؟ این دیگر چه زندگی است؟ چرا این طور شد؟... ای دنیا! اف بر تو!...» همه‌ی این سخنان نشان‌دهنده‌ی این است که این انسان، جواب «جانش» را نداده است. در جلسه قبل عرض شد زندگی غیر دینی، زندگی پوچی است، چون آنچه که حقیقت دارد خداست و بقیه چیزها - همه - ابزارند! و اگر زندگی غیر دینی، افتادن در پوچی‌ها و بیراهه‌هاست پس حتماً آن چنان سؤال‌های آزاردهنده‌ای هم جزء آن زندگی خواهد بود. اما اگر کسی واقعاً زندگی دینی داشته باشد و به خدا دل ببندد، هرگز چنین سؤال‌های آزاردهنده‌ای نخواهد داشت.

خواهناخواه امروزه در دنیای جوانان جهان یک مشکل به وجود آمده است و آن مشکل پوچی یا نیهیلیسم است. جوان، دکتر است، مهندس است، مغازه‌دار است ولی پوچ است. در گذشته این طور نبود چون این همه اشرافیت و تجمل نبود و زندگی‌ها، معنی دینی خودش را حفظ کرده بود. اصلاً خود این سؤال که: «ما چگونه خودمان را از معضل پوچی نجات بدهیم؟» نشانه‌ی پوچی حیات است! کسی که می گوید: «چرا خدا من را خلق کرد؟» این سؤال را از سر پوچی می کند! در واقع او به آدرسی که بنا بود با جان خود به آن برسد، نرسیده است! و با زبان بی‌زبانی دارد از مشکل روحی خود خبر می دهد و طلب نجات می کند. پس باید با روبه‌رو شدن با این سؤال از خود

پرسیم چگونه باید این جوان را از طریق هدایت جان او به سوی نور الهی، نجات داد؟

وقتی متوجه شویم اگر زندگی، دینی نباشد، حتماً پوچ است و حاصل آن این سؤال است که «چرا خدا ما را خلق کرد؟» پس باید برای زندگی به نحو صحیح برنامه‌ریزی کنیم. اگر زندگی، دینی باشد دیگر چیزی به عنوان اضطراب و پوچی در آن وجود ندارد. برای اینکه کسی این سؤال آزاردهنده را نداشته باشد باید وارد زندگی دینی شود، آن‌هم به نحوی که در این دنیای سراسر وهم‌انگیز بتواند از دین و دینداری تغذیه کند و آنچنان اشباع شود که تمایل به وهمیات دنیای جدید در خیال او سر بر نیآورد.

خدا می‌فرماید:

«لَقَدْ أَنْزَلْنَا إِلَيْكُمْ كِتَابًا فِيهِ ذِكْرُكُمْ أَفَلَا تَعْقِلُونَ»^۱

آدم‌ها ما به یاد شما قرآن را نازل کردیم و در آن به فکر شما بودیم، آیا فکر نمی‌کنید؟

می‌خواستیم از طریق نزول قرآن بر قلب پیامبر ﷺ برای شما کاری بکنیم، می‌دانستیم اگر «فرهنگ و نور قرآن» در زندگی شما نباشد از بین می‌روید و پوچ و ضایع می‌گردید.

جایگاه روانی مُدگرایی

امروز می‌توان نمونه‌ای از ضایع شدن زندگی را در عنصر «مُد» دید. مُد در یک بررسی انسان‌شناسی پدیده‌ای است که خبر از روح پوچ‌گرایی انسان مدرن می‌دهد. انسان‌هایی که نظرشان به معنویت است و جانشان از عالم غیب تغذیه می‌شود و عملاً اسیر مُد نیستند پیراهنشان را موقعی که می‌پوسد و پاره

می‌شود و دیگر قابل استفاده نیست، عوض می‌کنند. چون پیراهن می‌پوشند برای این که از سرما و گرما حفظ شوند و بدنشان پوشش داشته باشد، و زمانی این پیراهن را نمی‌خواهند که دیگر قابل استفاده نباشد. اما انسانی که راه را گم کرده است و نمی‌داند در این دنیا چه کار باید بکند، حتی پیراهن را هم می‌پوشد تا کاری کرده باشد! چرا فردا آن پیراهن را عوض می‌کند؟ چون نمی‌داند چه کار بکند، هدفی ندارد که بر اساس آن هدف برنامه‌ریزی کند! آدمی که نمی‌داند چه کار کند هر روز دست به کاری می‌زند!

گاهی روزهای جمعه انسان نمی‌داند چه کار کند. بیکار است و باید کاری کند. مقداری با خواهرش دعوا می‌کند! بعد چند بار به یخچال سر می‌زند، به در و دیوار ور می‌رود، اگر در حیات مورچه‌ای را ببیند تکه چوبی برمی‌دارد و مورچه را دنبال می‌کند! چوبی را جلوی مورچه می‌گذارد تا مورچه مجبور شود جهت خود را عوض کند. دوباره جلوی راه جدید آن را می‌بندد. آدم بیکار، همه کاری می‌کند چون نمی‌داند چه کار کند! کاری می‌کند برای این که کاری کرده باشد. پدیده مُدگرایی از این نوع کارهاست، و مربوط به آدم‌های بی‌هدف است، یک پدیده‌ی روانی قرون اخیر است که برای بشر پوچ‌گرا به وجود آمده است. بشر پوچ‌گرا به هر جمعیتی نالان می‌شود! گفت:

من به هر جمعیتی نالان شدم بخت بد عالان و خوش حالان شدم

چرا؟ چون یک سوز درونی داشتم که نمی‌دانستم با آن چه کنم. جهت نداشتم.

از نستان نام‌بریده‌اند از نفرم مروزن نالیده‌اند

نِستان یعنی مقام جمع‌الجمع عالم معنا که زمان و مکان در آن جا نیست، مقامی که در آن جا همه‌ی نی‌ها، یک نی هستند! و همه انسان‌ها در آن جا به عنوان حقیقت انسانیّت مستقر بوده‌اند، در آنجا انسانیّت مطلق در صحنه است.

ولی انسان جدا شده از آن مقام، از درد جدایی از نیستان، به هر جمعیتی نالان می‌شود، چون بی‌خدا شده است! و از آن مقام حقیقی خود، که خود بود و خدا، فاصله گرفته است، بعد می‌گوید: همه ناله‌ها و فریادهای من قصه بی‌خدایی است، ولی کسی حقیقت ناله‌های مرا نمی‌شناسد.

هرکی ازطن خودشیدارمن
ازدرون من نجست اسرارمن

مردم مرا درست تحلیل نمی‌کنند چون نمی‌دانند من از نیستان «أَنَا لِلَّهِ» جدا شده‌ام. فکر می‌کنند همین هستم که فعلا با آن‌ها زندگی می‌کنم. خداوند می‌فرماید: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ»^۲ هیچ چیز نیست مگر آن که خزینه‌های آن چیز نزد ماست، و نازل نکردیم مگر به اندازه‌ای محدود و معلومی از آن را.

پس خزینه‌ی همه چیز حتی خزینه وجود شما پیش خداست چون می‌فرماید: «عِنْدَنَا»! یعنی مقام انسان در ابتدا مقام وصل به حق بوده است. بعد به این دنیا آمده است و گم شده است! و حالا راه نجاتش «الَيْهِ رَاجِعُونَ» است. یعنی انسان باید به خدا برگردد و در غیر این صورت در این دنیا دربه‌در و سردرگم است و احساس پوچی و بیهودگی می‌کند، چون اتصالش را از مقام خزینه‌ای‌اش که نزد خدا بوده بریده است.

حاصل بحث این که خدا می‌فرماید: انسان‌ها! دوستان داشتیم، به فکرتان بودیم و به یاد شما این قرآن را نازل کردیم: «لَقَدْ أَنْزَلْنَا إِلَيْكُمْ كِتَابًا فِيهِ ذِكْرُكُمْ أَفَلَا تَعْقِلُونَ»^۳ آیا خودتان هیچ فکر کرده‌اید غذای جان شما قرآن است؟ ما را دعوت می‌کند تا بفهمیم آب گوارای رهایی از عطش سوزناک پوچی و

۲- سوره حجر، آیه ۲۱.

۳- سوره انبیاء، آیه ۱۰.

گمراهی، قرآن است و به همین جهت آخر آیه می فرماید: «افلا تعقلون» آیا به این موضوع فکر کرده اید؟

اگر انسان ارتباط صحیحی با «روح» خودش برقرار نکند اولین کسی که با مشکل روبه‌رو می‌شود خودش است. می‌گوید این دنیا و این زندگی برای چیست؟ و یأس از زندگی او را فرامی‌گیرد. در واقع او به گونه‌ای عمل کرده که زندگی‌اش پوچ شده است و دائماً از شکست در زندگی‌اش می‌گوید! بدون آن که از این شکست خبر داشته باشد و راه‌های رسیدن به دشت‌های نورانی زندگی را بشناسد.

سال‌های گذشته که مردم در تابستان‌ها در رودخانه‌ی زاینده رود شنا می‌کردند، بنده دیدم فردی با ترس و لرز وارد رودخانه شد و در جای کم عمقی از رودخانه، سرش را داخل آب کرد و شروع کرد به دست و پا زدن، شخصی که فهمید او ترسیده و هول شده، رفت او را بلند کرد. بیچاره طرف نفس زنان گفت: «مردم». آن شخص به او گفت: «نمرده‌ای! راست بایست» عجیب این بود که طرف سرش را داخل آب کرده بود و بدون آن که غرق شود، سرش را از آب بیرون نمی‌آورد و دست و پا می‌زد، در صورتی که اگر سرش را از آب بیرون می‌آورد هیچ مشکلی نداشت و به راحتی می‌توانست روی پای خود بایستند. اما این کار را نمی‌کرد، در حدی که داشت تلف می‌شد، تا این که آن آقا آمد و سر او را از آب در آورد و گفت راست بایست، نترس غرق نشده‌ای، خودت سرت را در آب فرو کرده‌ای، به قول مولوی:

چگونه در جهان پای فرخ

چون تو را سودای سربالا بود

تو درون چاه رقتی زکاخ

مر رس را نیست جرمی ای عنود

بعضی انسان‌ها خودشان رفتن در چاه را انتخاب کرده‌اند و حالا می‌گویند این چه زندگی است و حسرت زندگی نورانی را می‌خورند و هر روز به طنابی که با آن درون چاه رفته‌اند ناسزا می‌گویند، کافی است جهت خود را عوض کنند و سر را بالا بیاورند. آیا انسان نباید به بالاها نظر کند تا ببیند زندگی چه اندازه زیباست؟ همین‌طور نشسته است و با نکبت زندگی می‌کند. نه دینی، نه عشقی، نه عبادتی، نه صفایی، نه ایثاری و نه صدقی؛ بعد هم می‌گوید: «ای دنیا! اُف بر تو. من در این دنیا شکست خوردم!»

این خود انسان است که با وابسته کردن تمام روح و روان خود به دنیا، باعث ضایع شدن «خود» می‌شود. دین، برای انسان‌ها آمده تا حیات دینی و نشاط و شادابی به آن‌ها ارزانی دارد. گفت:

این جهان خود بس جان‌های ثماست	بین روید آن سوک صحرای ثماست
این جهان محدود و آن خود بی حد است	نقش و صورت پیش آن معنی سداست

خداوند خود هدف است

تا این‌جا سؤال «چرا خدا ما را آفریده است؟» را از بُعد روان‌کاوی و انسان‌شناسی بررسی کردیم. اما از نگاه فلسفی و بُعد عقلی هم می‌توان به این سؤال پرداخت.

«چرا خدا ما را خلق کرد؟» به یک معنی عبارت است از این که خداوند ما را خلق کرد تا چه کند؟ و هدف خدا از خلقت ما چه بود؟ چنانچه ملاحظه می‌فرمائید ممکن است کسی این سؤال را بکند اما نه از آن جهت که از زندگی مأیوس شده و به بن‌بست رسیده است بلکه از آن جهت که می‌خواهد فلسفه‌ی خلقت را بداند و به دنبال این است که هدف خالق را بشناسد. در جواب این سؤال باید متوجه بود که خداوند خودش هدف است، نه این که

هدف داشته باشد، به این معنی که مخلوقات خود را هدف دار خلق می کند تا به کمال شایسته شان برسند، ولی خداوند که کمال مطلق است و هدف همه ی عالم می باشد، و ماوراء او کمالی نیست، نمی شود هدف داشته باشد. اگر پرسیم؛ «خورشید نور می دهد تا چه کند؟» جواب می شنوی: «چون خورشید، خورشید است نور می دهد!». نور دادن جزء ذات آن است، نه این که نور بدهد تا نورانی تر شود به قول مولوی:

علم از شک بندد چه کند	گل خندان که نهند چه کند
چون که در پوست نگیرد چه کند	نار خندان که دهن بکشد است
چه نماید چه پسندد چه کند	مه تان به جز از خوبی و نادر
پس بدین نادر کند چه کند	آفتاب از بند تابش و نور
نکند سجده، نخمبند چه کند	سایه چون طلعت خورشید بدید
سیرین کند ز لاله چه کند	عاشق از بوی خوش سیرینت

انسان به عنوان یک موجود هدف دار، درس می خواند تا به کمالی برسد، چون آن کمال را ندارد و نمی تواند به دست بیاورد مگر با درس خواندن. اما خدا که مثل انسان ها نیست که بخواهد با خلق کردن ما و یا سایر مخلوقات به جایی برسد.

خدا چون فیاض مطلق و دائم‌الفیض و دائم‌الجود است،^۵ همواره در حال فیض دادن است و هرگز تجلیاتش منقطع و متوقف نمی‌شود. پس خدا از آن جهت که خداست خلق می‌کند. آیا می‌شود خدا- که فیاض مطلق است- فیض خود را نبخشد؟! آیا می‌شود خورشید نور ندهد؟! خداوند، فیاض مطلق و نور محض است پس همواره فیض می‌دهد. «وجود» مخلوقات در واقع همان فیض خداست. پس خدا همواره خلق می‌کند. قرآن در وصف این صفت خداوند می‌فرماید: «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»^۶ یعنی همواره خداوند در حال ایجاد است. خورشید چون خورشید است دائماً نور می‌دهد.

حال با این مقدمات اگر بپرسند چرا خدا خلق می‌کند؟ جواب این است که چون خدا، خداست! و عین کمال و فیض و جود است خلق می‌کند. دانستن این مسائل از آن جهت لازم است که باعث منظم شدن ذهن می‌شود و انسان را برای پیمودن راه ارتباط با خدا و آشتی با او آماده می‌کند. اگر کسی همت نماید و ذهنش را در جواب گویی به سؤالاتش منظم کند و راه رسیدن به جواب‌های خود را درست ببیند، خواهد دید که در جریان هدایت به سوی خدا، چقدر راحت جلو می‌رود.

هدف خدا یا هدف مخلوق

حال می‌توان همان سؤال را به شکل دیگری مطرح کرد و منظور از سؤال «چرا خدا ما را خلق کرد» را به این معنی بگیریم که: «خدا ما را آفرید تا ما

۵- به تعبیر فیلسوفان: «واجب‌الوجود بالذات واجب‌الوجود است من جمیع الجهات و الجیثات»

یعنی به همان دلیل که خداوند واجب‌الوجود و عین بودن است، از همه جهات، عین آن جهات است و لذا عین جود و ایجادکنندگی است.

۶- سوره الرحمن، آیه ۲۹.

چه کنیم؟». جواب این است که، خدا ما را آفرید تا کمالاتی را که نداریم و استعداد به دست آوردن آن‌ها را داریم، به دست آوریم. آیا اگر خدا کسی را بیافریند و شرایط کمال او را فراهم کند و بعد انسان به نتایج مطلوبی برسد، خوب است یا نه؟ مسلّم خواهید گفت خوب است، پس خدایی که منشأ همه‌ی خوبی‌ها است چنین کار خوبی را انجام می‌دهد و اگر چنین کاری را نکند بخل ورزیده و ما را از کمالاتی که می‌توانستیم به دست آوریم محروم کرده است. به عبارت دیگر «رحمان رحیم» به گونه‌ای عمل می‌کند که انسان به رحمت برسد، و شأن خدا این است که چنین بکند و شایسته‌ی خدایی‌اش چنین است.

خدا چون فیاض است انسان را خلق کرد و شرایطی را فراهم نمود تا انسان استعدادهای یافتن کمالات مخصوص را، از حالت بالقوه به حالت بالفعل در آورد، و نقص‌هایش را مرتفع کند، چون انسان ناقص بد است. حالا اگر انسان خلق نمی‌شد هیچ بود و عدم، در حالی که عدم نقص است و وجود کمال، به همین جهت هر کسی وجود خود را می‌خواهد. خدا از سر رحمت خود انسان را خلق کرد، چون رحمان است و رحمان، رحمت می‌دهد.

سیری به سوی کمال

با فیض خدا انسان از «هیچ» بودن در آمده و «هست» شده! و حالا که هست شده آیا فیض و رحمت خدا اقتضا می‌کند که انسان در هستی اولیه خودش بماند یا بهتر است خوب‌تر هم بشود؟! آری مسلّم چون خوب است که انسان بهتر و کامل‌تر بشود و چون خدایی که عین خوبی و کمال است بستر هر کار خوبی را فراهم می‌کند، پس بستر کامل شدن انسان را فراهم می‌نماید. برای خوب‌تر شدن انسان، اول باید مخلوق به وجود آید و سپس به سوی کمالش رهسپار شود. پس خدا اول انسان را خلق می‌کند تا بعد از

این که انسان خلق شد، خوب تر شدنش شروع بشود. به عنوان مثال جوجه، مرغ ناقص است خوب است که به مرغ کامل تبدیل شود و لذا با هدایت خاصی که در جان جوجه ایجاد می کند، آن جوجه در مسیر مرغ شدن قرار می گیرد و طوری عمل می کند که مرغ شود. و وقتی که جوجه، مرغ شد، به مرغی اش رسیده است، یعنی آنچه را که نداشته و استعداد به دست آوردنش را داشته، به دست آورده است. ناقص بودن بد است همان طور که نیستی بد است. به همین دلیل خداوند اول به انسان «هست» می دهد، بعد هستی او را کامل می کند. پس خدا انسان را آفرید تا آنچه را انسان ندارد، در بستر خاصی که خدا برای او قرار می دهد، به دست آورد. از سر رحمتش خواست که او را از «طریق بندگی»، موجود برتری کند. اول انسان را خلق کرد و سپس برای او دین و شریعت آورد. دین به انسان، بودن برتر را پیشنهاد می کند. فرعون از حضرت موسی و هارون «علیهم السلام» پرسید: «خدای شما کیست؟» فرمودند: «رَبُّنَا الَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى»^۷ پروردگار ما آن کسی است که ابتدا خلقت هر چیزی را به او داد و سپس آن مخلوق را به سوی هدف اصلیش هدایت کرد.

چنانچه ملاحظه می فرمایید طبق آیه فوق؛ اول خداوند ایجادمان کرد سپس با ارسال رسولان هدایتمان نمود. پس در یک کلمه جواب سؤال «خدا ما را خلق کرد تا ما چه کنیم؟» روشن شد، و معلوم شد خداوند از سر رحمت خود خواست شرایط به کمال رسیدن ما را فراهم کند و لذا این که قرآن می فرماید: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»^۸ که جن و انسان را خلق

۷ - سوره طه، آیه ۵۰.

۸ - سوره ذاریات آیه ۵۶.

نکردم مگر جهت بندگی. نظر به هدف مخلوق دارد و می‌خواهد بفهمد هدف خلقت جن و انسان آن است که آن‌ها بندگی کنند و در راستای آن بندگی به کمال شایسته خود برسند و خدایی شوند.

معنی پوچ شدن

هیچ کس نمی‌خواهد بمیرد. کسی هم که خودکشی می‌کند آن شکلِ بودنش را که در آن قرار گرفته نمی‌خواهد، نه این که به کلی بودنش را نخواهد. در واقع او پوچی خودش را نمی‌خواهد. پروردگار ما آن کسی است که اول ما را خلق کرد سپس می‌خواهد ما را هدایت کند یعنی این وجود اولیه را به وجودی برتر سیر دهد؛ و این کار را به وسیله‌ی دین انجام می‌دهد. یعنی شخصیت حقیقی انسان همان مرحله انتهایی است که از طریق هدایت الهی شکل می‌گیرد. پس انسان عبارت است از آنچه باید بشود. و خداوند به مقام اصلی انسان که همان مرحله‌ی نهایی اوست نظر دارد، همان‌طور که ما در ساختن ساختمان به صورت و مرحله‌ی نهایی آن نظر داریم و نه به زمین و آجر و سیمان، اینها همه مقدمات‌اند. انسان آمده است که به آن قلّه‌ی نهایی وجودش که استعداد دستیابی به آن را دارد، برسد. آری از سر رحمت آفریده شده است اما نه برای این که همین‌طور بماند، بلکه تا از طریق بندگی - که دین به او می‌آموزد - برتر شود.

پس این که خداوند می‌فرماید: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»^۹ نظر به بندگی انسان‌ها دارد و نتایجی که در اثر این بندگی نصیب انسان می‌گردد و لذا اگر بندگی نکند به آن نتیجه‌ای که باید برسد، نمی‌رسد و زندگی‌اش پوچ می‌شود. یک جوجه می‌خواهد مرغ شود نه آدم، و کمالش

به مرغ شدن است. به همین علت اگر به جای یک بال یک دست مانند دست انسان داشته باشد، جوجه‌ی خوبی نخواهد بود، چون جوجه‌ی خوب جوجه‌ای است که به طرف مرغ شدن پیش رود.

پوچی یعنی چیزی را که مخلوق باید در مسیر کمال خود به دست آورد، نداشته باشد. کسی که می‌خواهد پوچ نشود باید بندگی داشته باشد. خداوند می‌فرماید شما را خلق کردیم که بندگی کنید، تا به مقصد مخصوص خودتان برسید، به طوری که با بندگی خدا، جان و قلب خود را محل تجلیات انوار اسماء الهی قرار دهید، و خدایی شوید و در نتیجه در راستای چنین نتیجه‌ای، احساس پوچی نکنید و دیگر نپرسید چرا خدا ما را خلق کرد؟!

بعضی از انسان‌ها انرژی زیادی صرف دنیا می‌کنند اما برای بندگی‌شان این چنین نیستند، بعد بی‌حوصله می‌شوند و یأس آنها را فرا می‌گیرد. ریشه این امر در آن است که آنان هدف اصلی را که بندگی خدا است گم کرده‌اند، همین‌طور به هر جمعیتی نالان شده‌اند، دنبال آخرین مُد بوده‌اند، وجودشان مضطرب رسیدن به مقصدی بوده ولی به آنچه می‌خواسته‌اند نرسیده‌اند پس دائماً به این طرف و آن طرف دویده‌اند ولی به آنجایی که باید می‌رفتند نرفتند. به توصیه‌ی مولوی:

کلوزیم جان زجانان می‌ردد	ای فرود عاشق نکلین ند
صد هزاران جان نگر دستک زانان	سوی تیغ ششش ای ننگ زانان
آب را از جوی کی باشد گریز	جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
محو گردد روی و جو او شود	آب کوزه چون در آب جو شود
زین پس نکم شود بدلتا	وصف او فانی شد و ذاتش بقا

خویش را بر نخل او آویختم
عذر آن را که از او بگم نختم

چون راه را عوضی رفته و نرسیده است فکر می کند اگر تندتر برود می رسد مثل آن کسی که تمام قدرتش را متمرکز کرد تا زره کمان را بکشد و تیر را بیشتر پرتاب کند، غافل از این که گنج نزدیک بود چون از او خواسته بودند تیری در کمان بگذارد و رها کند، نه این که تیر را پرتاب کند.

ای کمان و تیر باندخته
یار نزدیک و تو دور انداخته

بندگی خدا هم بیشتر تغییر رویکرد است، همین که انسان جهت جان خود را به سوی خداوند قرار دهد و عبادات شرعی را با این نیت انجام دهد، خود را با انوار الهی روبه رو می بیند و متوجه می شود به این راحتی به مقصد رسیده، چون هدف نزدیک است. گفت:

آنکه عمری در پی او می دویدم کوبه کوب
نگاهش یا منم بادل نشسته روبرو

برکات دست یابی به هدف حقیقی

از آن طرف حتماً عنایت دارید کسی که بندگی نمی کند آن چنان نیست که هیچ کاری نکند؛ اتفاقاً خیلی هم کار می کند اما کارهایی می کند که عمق جانش از آن کارها قانع و راضی نمی شود. از این در به آن در، و از این مُد به آن مُد رو می کند اما آرام نمی گیرد. برعکس چنین انسان هایی، مؤمنین هستند که گرچه به ساده ترین شکل زندگی می کنند اما چون به مقصد رسیده اند آرامش مطلوب خود را یافته اند، دیگر مثل انسان های سرگردان همین طور زندگی خود را عوض نمی کنند بلکه در پایگاهی استوار و با امیدواری کامل روز به روز دینداری خود را رشد می دهند. گفت:

حرکه بی سلمان شد اندر راه عشق
در بار عشق سلمانش دهند

طرح سؤال «خدا ما را خلق کرد که چه کنیم؟» برای انسان هوشیار سؤال بسیار اساسی و لازمی است تا از مقصد اصلی باز نماند. در زمانی که ابراهیم ادهم صاحب حکومت بلخ بود، آن آهوپی که ابراهیم تعقیبش می کرد به سخن درآمد که: «أَوَلِهَذَا خُلِقْتَ أُمُّ بَهْدَا أُمْرَتٍ؟» آیا برای این خلق شده‌ای یا به این کار امر گشته‌ای که زندگی را با شکار کردن این حیوان یا آن حیوان تمام کنی؟ فوراً توبه کرد و آن شد که شد.

هر انسانی که به «خود»ش رجوع کند در درون خود می‌یابد که می‌خواهد «وجودی برتر» داشته باشد. هیچ کس به وجود اولیه‌اش قانع نیست. خدا انسان را وجود بخشید و با نشان دادن راه کمال به او، به او کمک کرد تا او به وجود برتری که کمالش در آن است برسد. هر انسانی ذاتاً آن کمال را می‌خواهد و دوست ندارد که وجودش پوچ و بیهوده باشد. و با توجه به این که کمال مطلق خدا است، باید تأکید کرد که انسان فقط از طریق زندگی دینی و بندگی خدا می‌تواند به هستی برتر و قرب الهی برسد.

وقتی این موضوع کاملاً برای جان شما روشن شد که اگر انسان به وجود برتر نرسد به پوچی خواهد رسید و انواع اضطراب‌ها او را احاطه می‌کند، متوجه این نکته می‌شوید که چرا بعضی انسان‌ها به شکل افراطی تنوع طلب می‌گردند و در ارتباط با اطراف خود نمی‌توانند اُنس طولانی داشته باشند. به قول شهید مطهری «رحمة الله علیه» تنوع طلبی افراطی نشانه سرگردانی انسان بی‌هدف است. ممکن است کسی بپرسد مگر جابه‌جا کردن میز یا فرش اطاق اشکالی دارد؟ نه اشکالی ندارد، اما اگر زندگی انسان فقط همین جابه‌جا کردن‌ها و عوض و بدل کردن‌ها بشود چیز بدی است زیرا در آن صورت دیگر به مقصد حقیقی‌اش نمی‌رسد و مقصد حقیقی از منظرش می‌رود و همین عوض و بدل

کردن‌ها و هر لحظه به کاری بودن برایش زندگی می‌شود و چون مشغول حادثه‌های جدید می‌شود یک ارضای کاذب در او به وجود می‌آید.^{۱۰}

بندگی خدا؛ عامل شدیت وجود

هستی و کمال مطلق از آن خداوند است و فلسفه‌ی حیات، تقرّب به خداست. انسان به این دنیا آمده است که بندگی کند و بندگی به معنای تقرّب به خداست. هستی مطلق، خداوند است و هستی مطلق همان کمال مطلق هم هست. پس با قرب به خدا، کمال مطلق و وجود برتر به دست می‌آید. به همین دلیل کسی که دینداری کند وجودش در همان لحظه وجودی برتر شده است و چون به خدا تقرّب یافته وجودش شدیدتر گشته است، مثل نوری که شدیدتر می‌شود. پیامبر اکرم ﷺ و ابوسفیان هر دو دارای بدنی گوشتی بودند، اما وجود اصلی ابوسفیان که شخصیت ابوسفیان را تشکیل می‌داد وجود نازل‌ه‌ای است، در صورتی که وجود پیامبر گرامی اسلام ﷺ وجودی است که در اثر قرب به خدا شدید گشته است. در جای خود ثابت شده که خدا وجود مطلق و هستی محض است، و انسان از طریق بندگی، به خدا یعنی به وجود و هستی مطلق نزدیک می‌شود، و در نتیجه

۱۰ - مرحوم احمد آقای خمینی نقل می‌کرد؛ عینک حضرت امام شکست، امام فرمودند که آن را تعمیر کنیم، بردم نزد عینک‌ساز که تعمیر کند. با این که عینک‌ساز از آن افرادی نبود که ارادتمند امام باشد ولی چون عینک مربوط به یک انسان بزرگی بود پیشنهاد کرد این عینک را می‌گیرد بدون گرفتن پول اضافی، یک عینک نو مثل همین عینک می‌دهد. وقتی با امام در میان می‌گذارند می‌فرمایند: همان عینک را درست کند. چون حضرت امام «رحمة‌الله‌علیه» به همان اندازه هم نمی‌خواستند توجهشان به عینک جدید بیفتد و ذهنشان مشغول آن شود و از مقصد اصلی منصرف گردند.

وجودش شدید می‌گردد^{۱۱} و لذا حضرت موسی و هارون «علیهما السلام» به فرعون فرمودند: «رَبُّنَا الَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى»^{۱۲} پروردگار ما آن کسی است که ابتدا خلقت هر چیزی را به او داد و سپس آن را به سوی هدف اصلیش هدایت کرد. و هدایت یعنی شدید شدن درجه‌ی وجودی جان انسان جهت نزدیک شدن به وجود مطلق. اگر کسی در راه هدف خلقتش گام برندارد، وجودش به پستی‌ها میل پیدا می‌کند و در نتیجه با پوچی‌ها هم آغوش می‌شود.

اساساً عبادت یعنی نزدیکی به خدا و شدید شدن وجود. در هنگام نماز صبح مؤمنین نیت می‌کنند و می‌گویند: «دو رکعت نماز صبح به جای می‌آورم «قربةً الى الله». «قربةً الى الله» یعنی نزدیکی به خدایی که وجود مطلق است؛ پس نماز می‌خوانید تا درجه وجودی جان شما شدید شود، مثل نوری که از نظر نوربودن، شدید می‌گردد.

وجود انسان از خودش نیست، این وجود را خدا به انسان داده است، و انسان از اصل وجود و بودن خود راضی است و نمی‌خواهد نابود شود. انسان هنگامی از وجود خود ناراضی می‌شود که به نتیجه مطلوب نرسد، که این هم مربوط به خودش است، پس برای رهایی از ناراضی بودن، انسان باید خود همّت کند تا به مرتبه‌ی برتر وجود خود دست یابد و وجودش شدیدتر بشود، وگرنه آنچه را که خدا داده، خوب داده است. خدا وجود را به انسان داده و بقیه‌اش با خود انسان است که آن وجود را شدید کند و به کمال برساند.

۱۱ - به کتاب «از برهان تا عرفان»، بحث شرح برهان صدیقین رجوع فرمایید.

۱۲ - سوره طه، آیه ۵۰.

آری هیچ کس از وجود اولیه خودش ناراضی نیست، اگر به کسی بگویند: «می‌خواهیم تو را بکشیم» فرار می‌کند! هیچ کس از وجودش ناراضی نیست بلکه از نحوه‌ی وجودش ممکن است ناراضی بشود. پشیمانی یعنی «ای کاش چنین نمی‌کردم!» کسی که پشیمان است نمی‌گوید: «کاش نبودم» می‌گوید «کاش فلان کار را نمی‌کردم» یعنی او کاری را کرده است که نسبت به کمال حقیقی‌اش عقب رفته است و لذا می‌گوید: «کاش حالا نبودم که با این کار آبرویم برود!». کسی هم که خودکشی می‌کند به بودن خودش اعتراض ندارد بلکه به بد بودن خودش اعتراض دارد. خدا، «بودن» انسان را به او داد و حالا این به اختیار خود انسان است که می‌تواند این «بودن» را شدیدتر کند، یا پوچ نماید. بودن هر کس به فیض خداست و فیض خدا همان بودن ما است. هیچ کس از فیض خدا که بودن خودش است، ناراضی نیست از مدیریت بدی که بر روی این بودن انجام می‌دهد، ناراضی است.

آفات غفلت از منزل اصلی زندگی

انسان برای رهیدن از پوچی باید معنای زندگی و هدفی را که باید دنبال کند بفهمد. او می‌تواند خود را از طریق دینداری، از بی‌حاصلی برهاند، معنی خلقت را به درستی درک کند و زندگی خود را زیر سؤال نبرد. یک وقت کسی در جاده‌ای است که می‌داند باید به کجا برود؛ راه می‌افتد و تابلوهایی که او را به سوی مقصدش راهنمایی می‌کنند یکی یکی پشت سر می‌گذارد و به سوی مقصد خود در حرکت است. اما اگر آن شخص به جای آن که از تابلوهای راهنمای کنار جاده استفاده کند و به کمک آنها به طرف مقصد برود، در کنار هر تابلویی بنشیند و دور آن بگردد و خوشحال باشد که کنار تابلویی است که اشاره به مقصد دارد، چنین کسی هرگز به مقصد نمی‌رسد. کسی که معنی زندگی را نداند به جای این که از

ایستگاه‌های زندگی یعنی نوجوانی و جوانی و پیری، استفاده کند و جلو برود به آن‌ها دل می‌بندد. انسان در ابتدا با کودکی خود مرتبط است بعد جوانی را می‌چشد و جوان می‌شود. بعد پیری را می‌چشد و پیر می‌شود - انسان است که پیری را می‌چشد و می‌نوشد ولی پیری انسان را نمی‌نوشد. اگر پیری انسان را چشید و نوشید، انسان برای همیشه پیر می‌ماند - پس انسان پیری را می‌چشد و پس از چشیدن پیری و مززه کردن آن، مرگ را می‌چشد و می‌نوشد و برزخی می‌شود. باز انسان است که مرگ را نوشیده و چشید، چون اگر مرگ انسان را می‌نوشید او را نیست و نابود می‌کرد و دیگر سیری به سوی برزخ و قیامت برای او نمی‌ماند. در قرآن آمده است: «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ»^{۱۳} هر «نَفْسِ» مرگ را می‌چشد. هنگامی که انسان آب می‌نوشد تبدیل به آب نمی‌شود، آب نزد انسان می‌ماند اما انسان آب نمی‌شود. یعنی آب، انسان را نوشید که انسان را آب کند، بلکه انسان، آب را نوشید و مززه کرد. پس وقتی که انسان کودک است، جوانی را می‌چشد و آن را می‌نوشد و جوان می‌شود. بعد پیری را می‌چشد و می‌نوشد، بعد مرگ را می‌نوشد و به برزخ می‌رود، در حقیقت از ایستگاه‌های زندگی می‌گذرد و مرگ هم یعنی نوشیدن برزخ و سپس از ایستگاه برزخ هم می‌گذرد و به قیامت می‌رود که مقصد اصلی است، و «سوار چون که به منزل رسد پیاده شود!»

اگر انسان نداند مراحل زندگی دنیایی، منزل‌هایی هستند به سوی مقصد اصلی، یعنی قیامت، در دوران کودکی قربان کودکی اش می‌رود! مثل بچه‌ها که فقط می‌خواهند همیشه بچه باشند، و ناگهان می‌بینند ۲۰ ساله شده‌اند، اما هنوز از بچگی در نیامده و جوانی را ننوشیده‌اند چنین شخصی با این که ۲۰

سال از زندگی‌اش گذشته است ولی در همان دوران کودکی خود - که فیلم‌های «کارتون» زیاد می‌دید - به سر می‌برد، هنوز هم همان دوران را ادامه می‌دهد. آقا وقتی ۲۰ ساله شد هنوز ادای بچه‌ها را در می‌آورد، چون ایستگاه بچگی را چسبیده و رها نمی‌کند. این آدم‌ها به جای مقصد، ایستگاه‌ها را گرفته‌اند و متوجه نیستند که باید از این‌ها بگذرند! اساساً کسی که زندگی را نمی‌فهمد ایستگاه‌ها را می‌گیرد بعد که وارد ایستگاه جوانی می‌شود به جای آن که از آن به عنوان ایستگاه و تابلوی راهنما استفاده کند و خود را برای ایستگاه بعدی آماده کند و از آن بگذرد، در آن متوقف می‌شود و لذا در پیری ادای جوان‌ها را در می‌آورد و با این که سنی از او گذشته است از نظر روحی هنوز وارد عالم پیری نشده است، آن حرکات ممکن است برای یک جوان پذیرفتنی باشد اما برای کسی که پیر شده، زشت است. گفت:

از دست بوس میل برپا بوس کرده‌ام خانم به سرترتی معکوس کرده‌ام

قرار داشتن در هر کدام از منازل و ایستگاه‌های زندگی در موقع خودش خوب است. ولی اگر از نظر زمانی و سنی از آن مرحله گذشتیم اما از نظر روحی در آن مرحله ماندیم، حرکات و افکار آن مرحله برای چنین سنی دور از شأن ما خواهد بود. چون انسان مقصد دارد و باید دائماً به پیش برود.

انسان چنان است که اگر به او بگویند همین روزها می‌میرد می‌گوید: «ای کاش چند روز دیگر هم زنده می‌ماندم.» این در حالی است که می‌داند باید بمیرد. اما اگر به او بگویند دیگر نمی‌میری می‌گوید: «این چه دنیایی است که در آن مرگ نیست؟!» یعنی در واقع او مرگ یا گذر از دنیا را می‌خواهد؛ چون دنیا نسبت به روح جاودانه او ایستگاه است. مثل وقتی که به کسی بگویی «این لباس را به من بده» می‌گوید: «نمی‌دهم». اما اگر به او بگویی: «این لباس را باید تا ابد بپوشی» همین حالا می‌خواهد آن را رها کند.

مرگ برای یک مؤمن، چون در مسیر زندگی دینی از منزلی به منزل دیگر می‌رود و همواره به مقصد نزدیک‌تر می‌شود راحت است. کسی در سیر به سوی ابدیت به یک منزل دل می‌بندد که زندگی را نشناسد و معنی بودن در این دنیا را نفهمد. بعضی انسان‌ها، منزل را مقصد می‌گیرند ولی بعضی دیگر در این دنیا و ایستگاه‌های آن، مسافر بودنشان را می‌فهمند و بین این دو گروه فرق بسیار است. یکی فهمیده است که چرا در این دنیا آمده است و یکی نه.

انسان‌های گم‌شده

پس تا حال روشن شد انسان در این دنیا آمده است که به قرب الهی برسد و نظام «إِنَّ اللَّهَ وَ إِيَّا إِلِيهِ رَاجِعُونَ» را کامل کند و اگر با اختیار و انتخاب خود به قرب الهی برنگردد خودش را زیر سؤال می‌برد. و جالب این‌جاست که مثل طلب کارها می‌گوید: «خدایا! این هم شد کار که ما را آفریدی؟!» در صورتی که خودش با پوچی «خود»ش آفریده‌ی خوب خدا را ضایع کرده است و به جای آن که به کمال‌نهایی خود نظر داشته باشد و مراحل زندگی دنیایی را ایستگاه و منزل ببیند و برنامه بریزد و از منزل‌ها گذر کند، در همین منزل‌ها متوقف می‌شود و تازه پوچی خود را به خدا نسبت می‌دهد. بعضی از انسان‌ها که در جوانی متوقف می‌شوند، می‌خواهند جوانی را تا آخر بگیرند! حاصلش یک انسانی می‌شود با حرکات زشت و بد ترکیب. چون می‌خواهد منزل بین راه را بگیرد! اگر این شخص معنی زندگی را بفهمد و بودن خودش را بودن گذرا ببیند، تلاش خواهد کرد که در هر دوره از عمرش، بهره‌ی آن را ببرد و برای روبه‌رو شدن با دوره‌ی بعد جلو برود و هر دوره را در جای خودش بپذیرد. مثل انسان‌هایی که پیری خود را می‌پذیرند و لذا کم‌سویی چشم و سنگینی گوش نه تنها برای آن‌ها آزاردهنده نیست، بلکه پلی است

«الحمد لله». چون می‌داند که خدا سرنوشت او را در این دنیا فقط به کنکور متوقف نکرده است. بالاخره یکی باید از طریق قبول شدن در کنکور به جایی برسد و دیگران از طریقه‌های دیگر.

زندگی انسانی که بفهمد برای چه به این دنیا آمده است از غم و شادی بی‌جا پر نمی‌شود، و آن‌هایی که به خاطر چیزهای ساده و بی‌جا بسیار خوشحال می‌شوند، کودکان ریش و سیبیل دار هستند! آنهایی که بر سر چیزهای بیجا و ساده، بسیار ناراحت و غمگین می‌شوند نیز مانند همان دسته اول هستند. به گفته‌ی مولوی:

افخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فرب کودکان

انسان باید با تفسیر صحیحی که از زندگی خود به دست می‌آورد نسبت به رسیدن به هدف متعالی آن زندگی، خود را آماده کند و در راه رسیدن به آن هدف مستحکم باشد. این که عموماً می‌بینید کودکان در غم و شادی‌های خود ناپایدار و لرزان هستند به خاطر این که هدف مهمی را دنبال نمی‌کنند، در اثر اندک چیزی زود می‌خندند و به همان اندازه هم زود به گریه می‌افتند. اما غم‌ها و شادی‌های انسان‌های بزرگ خیلی فرق می‌کند، موقعی که به هدف حقیقی حیاتشان برسند شاد می‌شوند و موقعی که از هدف حقیقی حیاتشان که همان قرب الهی است، دور شوند غمگین می‌گردند چون معنی زندگی را فهمیده‌اند و می‌دانند برای چه خلق شده‌اند. به قول مولوی:

رقص آن جا کن که خود را بشکنی	پند را از ریش شوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند	چون بهند از نقص خود رقصی کنند
مطرباشان از درون دف می‌زنند	بخر باد شورشان کف می‌زنند

پس خدا انسان را آفرید که او را به قرب برساند و زندگی حقیقی که گرفتار پوچی و یأس نمی‌شود آن زندگی است که در راه قرب الهی قرار داشته باشد، چنین زندگی معنی‌دار است، و کسی که زندگی معنی‌دار باشد، در ایستگاه‌های زندگی، یعنی در خصوصیات کودکی و جوانی و پیری متوقف نمی‌شود و در نتیجه چنین کسی نه آلوده به حرکات زشت خواهد بود و نه دچار یأس می‌گردد. وقتی کسی چندین روز در یک ایستگاه بماند و چیزی هم به دست نیاورد بالاخره خسته می‌شود و آن ایستگاه را ترک می‌کند ولی به جای این که در مسیر رسیدن به هدف خود را به ایستگاه بعدی برساند و همواره نظرش به مقصد اصلی باشد، فقط ایستگاه را عوض می‌کند و به سوی ایستگاه دیگری از همان سنخ ایستگاه قبلی می‌رود و عملاً کاری در مسیر رسیدن به هدف متعالی خود انجام نمی‌دهد، چون معنی زندگی را نمی‌شناسد. در ایستگاه جدید هم مثل گذشته چیزی به دست نمی‌آورد. این شخص تمام فرصت زندگی خود را از دست می‌دهد و دستش هم تهی می‌ماند، پس دچار یأس می‌شود و با یأس می‌میرد چون به گفته مولوی؛ این‌ها صندوق عوض می‌کنند. گفت:

هست صندوق صور میدان او	ذوق آزادی ندیده جان او
او سمانی نیست، صندوقی بود	کز صندوقی بر صندوقی رود
جز خیالات عدد اندیش نیست	گر خزان اندیک تن بیش نیست

اما کسی که معنی زندگی را بفهمد، به ایستگاه‌هایی که باید طی کند دل نمی‌بندد، به سوی هدف خود می‌رود و بالاخره می‌رسد.

پس ریشه‌ی همه‌ی پوچی‌ها، اضطراب‌ها، یأس‌ها و افسردگی‌ها- که بیماری بزرگ این نسل است- قبول نشدن در کنکور، نداشتن سرگرمی و کامپیوتر و...

نیست، بلکه غفلت از معنی بودنشان در دنیا است که نتیجه‌ی ضعیف شدن ایمان و اعتقادات است. و در این شرایط روحی است که این سؤال در روان این گونه افراد ظاهر می‌شود که «چرا خدا ما را خلق کرد؟» مولوی گفت:

این همه که مرده و پشمرده‌ای زان بود که ترک سرور کرده‌ای

باید سرور خود را پیدا کنیم. هیچ مقصدی جای او را نمی‌گیرد، چرا که:

صد هزاران گوش با کرم صفت زند جمله محتاجان چشم روشن اند

در آن صورت است که می‌توانیم راه را درست برویم، چون مقصد خود را یافته‌ایم و جان و دل و دست و پا را به سوی او سیر می‌دهیم. گفت:

گر تو خواهی حری و آزادی بندی کن، بندی کن، بندی

به امید آن که طوری زندگی را شروع کنیم و ادامه دهیم و طوری با خدا آشتی کنیم که هرگز با بی‌ثمری زندگی روبه‌رو نگردیم، تا زندگی خود را زیر سؤال برده و سؤال کنیم: «اصلاً چرا خدا ما را آفرید؟!».

خدایا! آنچه ما می‌خواهیم «تو» هستی. خدایا! خودت را به ما بشناسان تا از سؤال عذاب‌آور «چرا خدا ما را خلق کرد؟» آسوده شویم.

«وَالسَّلَامُ عَلَیْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَکَاتُهُ»

جلسه سوم

تبعیت از فطرت، عامل نشاط روح

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فطرت؛ سرمایه درون

صحبت ما در این جلسات پیرامون این مطلب است که اگر کسی «خود» راستینش را بشناسد خالقش را نیز خواهد شناخت و در واقع شناخت «خود» راه آشتی با «خالقِ خود» است.

در جلسه قبل بحث به این جا رسید که گفتیم هر چه «روح» انسان از طریق بندگی خدا ارتباط بیشتری با امور معنوی داشته باشد، کم تر گرفتار اضطراب‌ها و سوال‌های آزاردهنده می‌شود. ولی یک سؤال باقی می‌ماند که اگر کسی بخواهد به نشاط بیشتری برسد چه باید بکند و چگونه انسان می‌تواند به آرامشی که به دنبال آن است دست یابد؟

برای جواب این سؤال ابتدا باید متوجه شویم همه انسان‌ها در «روحشان» دارای سرمایه‌ای به نام فطرت هستند و لذا اگر از آن سرمایه درست استفاده کنند و بتوانند با فطرت خود کنار بیایند، به آرامش و نشاط حقیقی دست می‌یابند.

در این بحث می‌خواهیم عرض کنیم در واقع، همه حقیقت در درون «خود» انسان است اما او از آن غفلت می‌کند. حضرت علی علیه السلام می‌فرمایند:

أَتَزَعَمُ أَنَّكَ جَرِمٌ صَغِيرٌ وَفِيكَ انْطَوَى الْعَالَمُ الْأَكْبَرُ

تو می‌پنداری که همین جسم کوچک هستی، در حالی که جهان بزرگی در نهاد تو پنهان است.

کسی که به «خود»ش رجوع کند می‌بیند بسیاری از چیزهایی را که می‌طلبیده است در «خود»ش دارد؛ حتی خدا را! گفت:

آن که عمری در پی اومی دیدم کوبه کوبه
نگه‌اش یافتم بادل نشسته روبرو

اگر انسان، «خود» را از غفلت‌ها آزاد کند، معبود و آرزوی کلی‌اش را روبروی «خود» می‌یابد. زیرا انسان در درون «خود» خزینه و منبع و سرمایه‌ای دارد که از طریق آن به راحتی می‌تواند با خدا ارتباط پیدا کند و اگر انسان از آن سرمایه غافل نشود و چیزهایی که او را از آن غافل می‌کند، بشناسد و آن‌ها را از صحنه زندگی خود دفع کند، به خودی خود با خداوند مرتبط خواهد شد. گفت:

ای نسو عالم الی که تویی ای آینه حال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست حرچه در عالم هست از خود بطلب حر آنچه خواهی که تویی

در حجاب جایگزینی‌ها

در این بحث روشن می‌شود انسان در طول زندگی باید مراقب باشد که از خودِ اصیل خود غافل نشود تا همواره در اُنس با خدا باشد، و در عالم اُنس با خدا به راحتی میل‌های خود را مدیریت کند. هر انسانی در طول زندگی خود برنامه خاصی دارد، ولی باید آن برنامه‌ها در تضاد با فطرت یا خودِ اصیل انسان نباشد و گرنه در انتهای زندگی احساس پوچی و بی‌ثمری می‌کند. همان‌طور که اگر مطابق پیام‌های فطرت عمل کند احساس سعادت و ثمردهی در خود دارد. به عنوان مثال یک روز جمعه را در نظر می‌گیریم، چون کل

زندگی، مانند یک روز جمعه است که باید با اختیار خود برای آن برنامه‌ریزی کرد.

صبح جمعه وقتی انسان طوری با خود روبه‌رو می‌شود که باید این روز را برای خود برنامه‌ریزی کند، احساس می‌کند دلش شور می‌زند، اضطراب دارد و باید کاری بکند. به فکر گردش می‌افتد. غذایی و وسیله‌ی استراحتی بر می‌دارد و از خانه می‌زند بیرون، و به جستجو می‌پردازد تا باغی، مزرعه‌ای یا کنار رودخانه‌ای را پیدا کند و روز تعطیل خود را آن‌جا بگذراند. همین‌که محل مناسبی پیدا کرد و در آن‌جا مستقر شد، باز اگر به درون «خود»ش رجوع کند می‌بیند همچنان اضطراب دارد و باید کاری بکند. تخمه می‌شکند، چای می‌خورد، بازی می‌کند، چون بالاخره باید «خود»ش را مشغول کند تا یا اضطرابش برطرف شود و یا صدایش به گوشش نرسد، و به قول خودش تفریح کرده باشد تا جواب آن اضطراب را بدهد و از این طریق چیزی را جایگزین آن حالت اضطراب بکند.

در حالی که جایگزین کردن، غیر از درمان است. کودک دو یا سه ماهه که هنوز نمی‌تواند صحبت کند اگر دستش به جایی خورد و سوز و دردی در آن پیدا شد، گریه می‌کند تا کسی به او کمک کند. اما به جای رسیدگی به درد و سوختگی دست کودک، پستانک به دهان او می‌گذاریم تا آرام شود. هرچه پستانک را از دهان بیرون می‌اندازد، باز ما آن را در دهانش می‌گذاریم تا آرام شود! حال اگر آن پستانک از آن نوع مخزن‌دارها باشد که دارای شیر است بچه مجبور می‌شود پستانک را بمکد و شیرها را بخورد و گرنه خفه می‌شود. و لذا دیگر گریه نمی‌کند. آن وقت مردم خیال می‌کنند بچه آرام شده است! چند ماه بعد وقتی سر همان کودک می‌شکند و دوباره جهت رفع درد و سوزی که دارد، گریه و زاری می‌کند، باز هم با پستانک مواجه

می‌شود و باید شیر جمع شده در دهانش را بخورد تا خفه نشود! گاهی هم او را در گهواره آنقدر تکان می‌دهند تا شیرش را بخورد! بعد از مدتی که سن بچه به دو سالگی رسید و پایش زخم شد. دیگر پس از ۲ سال بچه شرطی شده است، یعنی همین که پایش زخم شد و درد گرفت، خودش به سراغ پستانک می‌رود، چون خود او هم پذیرفته است که همیشه باید با پستانک آرام شود. به این عمل «جایگزینی» می‌گویند که به جای برخورد منطقی با پدیده، انسان‌ها چیزی جای آن پدیده قرار می‌دهند تا مشغول چیز جدید شوند. در عمل جایگزینی، انسان به جای این که مشکل روحی خود را درمان کند چیز دیگری را جایگزین آن مشکل می‌کند تا مشکل را نبیند و عملاً از درمان اصلی خود غفلت می‌کند! کسانی که اهل سیگار و مواد مخدر و امثال آن می‌شوند عملاً گرفتار جایگزینی شده‌اند، چون در رویارویی با مشکل خود برای روبه‌رو شدن با آن، چیز دیگری مثل سیگار و یا دیگر مواد مخدر را جایگزین آن می‌کنند تا این را ببینند و به آن مشغول شوند و مشکل را نبینند. این آدم‌ها عملاً می‌خواهند از «خود» شان فرار کنند و گرنه اصل سیگار و سایر مواد مخدر مقصد و مطلب اصلی آن‌ها نیست. به گفته مولوی:

می‌گزیند در سر سرست خود	جمله خلعان ز اختیار و هست خود
یابوستی یاب مشغل ای همدی	می‌گزیند از خودی در بی خودی
ننگ غمرونگ بر خودی نهند	نادمی از بویاری وارهند

آن فردی که صبح جمعه اضطراب درونی داشت و تفریح رفتن را جایگزین اضطرابش کرد، در واقع ندای درونش را گوش داد اما به جای جواب صحیح دادن به آن، جواب کاذب داد، نخواست با آن برخورد منطقی بکند و پیام آن را بگیرد. برای همین باز می‌بیند اضطراب در او باقی است.

پس دوباره «خود»ش را با تخمه شکستن و خوردن تنقلات و بازی کردن مشغول می‌کند. عصر هم که می‌شود همچنان اضطراب را دارد؛ با این که از صبح تا عصر همه فعالیت‌هایش برای این بود که این اضطراب و تشویش را از بین ببرد ولی در رابطه با رفع اضطراب هیچ فایده‌ای از کارهایی که انجام داد، نبرد! صدایی از درون او به عنوان اعتراض به همه کارهای صبح تا عصر او بلند است و این نشان‌دهنده وجود شعوری است که به دنبال چیز دیگری بود و پوچ بودن سراسر آن روز را اعلام می‌کند. انسان در رابطه با این عدم رضایت درونی، به خود می‌گوید: «چه فایده؟!» این چه فایده‌گفتن‌ها در زندگی که بعد از یک سلسله فعالیت پیش می‌آید، ریشه‌اش کجاست؟ چرا انسان در آن شرایط احساس می‌کند آنچه از صبح تا حالا انجام داده بی‌ثمر بوده، و جواب منطقی به شور و اضطراب درونی به حساب نیامده است. این چه فایده‌گفتن‌ها فریادی است که از عمق جان‌ش برخاسته است. به خانه‌اش بر می‌گردد، از طرفی احساس می‌کند هنوز گمشده خود را نیافته، و هنوز هم تا موقع خواب وقت زیادی دارد. پس به خیابان‌های شهر می‌رود شاید در آنجا این شور و اضطراب و طلب را فروکش نماید. چند ساعتی در خیابان‌ها پرسه می‌زند، کیک و بستنی هم می‌خورد، حالا خسته و کوفته به خانه برمی‌گردد.

اگر بخواهیم بازتاب‌های روانی حرکات او را تفسیر کنیم باید بگوییم او در ابتدای روز جمعه شور و اضطرابی را در درونش حس می‌کند و می‌خواهد آن را برطرف نماید، پس همواره به دنبال چیزی می‌گردد، تا بتواند خلأ درونی‌اش را با آن پر کند. و در حقیقت حرکات بیرونی او برای فرونشاندن تشویش درونی‌اش است.

از صبح آن قدر به این طرف و آن طرف می‌رود که «تشنه» خسته می‌شود اما درون او آرام نمی‌گیرد. به فکر تفریحی جدید و جایگزینی دیگری می‌افتد! غروب جمعه که می‌شود می‌بیند جمعه‌اش تمام شده، همه کاری کرده است اما در عین حال غم عجیبی را در قلب حس می‌کند. از صبح تا غروب تفریح کرده، ظهر غذای مناسبی خورده، عصر در خیابان‌های شهر قدم زده، کیک و بستنی خورده - هر کاری که به فکرش رسیده کرده - اما آن شور و اضطراب درونی که از صبح با او بود نه تنها برطرف نشد بلکه شدیدتر شده و با یک ناامیدی هم همراه گشته است. غمی که عصر جمعه برای انسان پیش می‌آید نشان‌دهنده «انتخاب» بدی است که آن انسان در طول آن روز انجام داده است، غم این که «چرا به جای خوب انتخاب کردن، بد را انتخاب کرده‌ام». در واقع، فطرت انسان از انتخاب بد، ناراضی شده است. ممکن است آن شخص برای جواب دادن به این تشویش و فرار کردن از غم و یأس، به خانه برگردد و با جایگزین دیگری از همان نوع جایگزینی‌های صبح تا شب «خود»ش را با تلویزیون مشغول کند. اگر شبکه یک او را از «خود»ش نگرفت، شبکه دوم را نگاه کند و اگر آن هم نتوانست او را از «خود»ش بگیرد به شبکه دیگر رجوع کند. بعد از آن اعتراض می‌کند که چرا تلویزیون ایران فقط چند شبکه محدود دارد؟! چرا سیصد شبکه ندارد؟! یعنی می‌خواهد از «خود»ش فرار کند و اعتراض درونی‌اش را نبیند! کمی بعد، از تلویزیون هم خسته می‌شود و تصمیم می‌گیرد بخوابد. این خواب هم برای او نوعی فرار از غم است، چون او در عمق «جانش» بانگی را می‌شنود که به او می‌گوید: «من امروز را نپسندیدم و این زندگی را نمی‌خواهم!»^۱

۱- این که در متون دینی داریم علت غم عصر جمعه به جهت عدم ظهور وجود مقدس حضرت

رضایت فطرت و احساس به ثمر رسیدن

جمعه آن شخص را با جمعه رزمندگان اسلام مقایسه می‌کنیم که در مقابل کفر و استکبار و تجاوز، از صبح به دفاع کردن و حمله کردن و زخمی شدن و شهید دادن مشغول بوده‌اند، عصر که می‌شود دارای «تنی» خسته هستند اما از آن‌جا که در تمام طول روز در زیر نور شریعت به فطرت خود جواب داده‌اند، حال درونی آن‌ها حال نشاط است، نه غم. یا مثلاً یک فرد دیندار که در زمان طاغوت، برای دفاع از دین به مبارزه می‌پرداخت و از صبح به تظاهرات مشغول بود، تنها چیزی که تا عصر عاید او می‌شود گاز اشک‌آور، کتک، ترس و لرز و گرسنگی و تشنگی بود. در غروب آفتاب، دارای «تنی» خسته و احیاناً مجروح است اما به «خود»ش که رجوع می‌کند در عمق جان خود شاد و با نشاط و سر حال است!

این صدا کووول بانگ کیست؟ که پراست زین بانگ این که، که تی است

ما این صدا را صدای «فطرت» می‌گوییم. نمی‌خواهیم در این جا فطرت را تعریف کنیم، فقط می‌خواهیم بگوییم که اگر انسان به امور فطری پردازد و آن صدای فوق‌غریزه را بشنود و از آن تبعیت کند، در عمق «جانش» احساس رضایت می‌نماید و اگر به آن بی‌محلّی کند و بخواهد کارها و فعالیت‌های دیگری را جایگزین پیام آن نماید در نهایت خود انسان احساس می‌کند به

حجت^{علیه السلام} است، در همین راستا است. زیرا مقصد اصلی هر فطرتی تماس با حجت خدا^{علیه السلام} است، ولی برای کسانی که در راستای نور فطرت خود قدم بر ندارند این غم ملموس تر است و عملاً غمی است اضافه بر غمی که برای اهل ایمان در آن روز هست. چون نه به نیاز روحی ظهور امام زمان^{علیه السلام} جواب داده شده، و نه به نیاز اولیه فطرتش که نظر به پاکی‌ها و کمالات بود در آن روز جواب داده.

هیچ چیزی نرسیده و با گفتن «چه فایده؟» اثر همه آن کارها در درون او نقش بر آب می‌شود.

وقتی انسان به «خود»ش رجوع می‌کند بانگی، بصیرتی، عقلی و فهمی را در «جان» خود درک می‌کند که اگر یک روز زندگی را با پیروی از گزینه‌های مادی، با پرداختن به «تن»، یا با دل بستن به خیالات واهی، طی کند، در انتهای روز آن بصیرت درونی که اصل اصیل انسان است، اظهار نارضایتی می‌کند و عملاً اثر همه آن فعالیت‌ها برای انسان هیچ می‌شود. اما اگر به کارهای روحانی و دینی پردازد همان شعور درونی اظهار رضایت می‌کند. این بصیرت و شعور همان بانگ فطرت است و انسان هنگامی اظهار رضایت می‌کند و احساس می‌کند به ثمر رسیده است که جواب فطرتش را بدهد و بدون جایگزینی‌های کاذب به ابعاد معنوی «وجود»ش پاسخ گفته باشد.

انسان دارای «تن» و «من» است و «من» او همان جان اوست، و «جان جان» او همان فطرت است. اگر انسان به «خود»ش رجوع کند می‌بیند اصلی دارد که آن اصل، حق طلب است، نه گزینه طلب. آن اصل، ارضای شهوت و مقام نمی‌خواهد بلکه خدا می‌خواهد. اگر به او خدا و معنویت بدهد احساس می‌کند که به ثمر رسیده است اما اگر به او دنیا و شهوت و خیالات و پُز و رعایت نظر مردم بدهد، احساس شکست می‌کند، آن جان جان که نظرش به اهدافی بالاتر از اهداف دنیایی است، نور خدا است در جان انسان، تا انسان چشم از سعادت خود بر ندارد، آن نور، اصل اصل ما یا من ما است. مولوی در خطاب به آن بُعد می‌گوید:

درو چشم من نشین ای آنکه از من من تری
تا قمر را و کشایم که قمر و شتری

در انتهای روز جمعه‌ای که مثال زدیم؛ شخصی از عملکرد خود غمگین و ناراضی، و شخص دیگری با نشاط و راضی بود، هر چند که در طول روز، شخص اول لذت «بدنی» فراوان، و شخص دوم رنج «بدنی» فراوانی برده بود! ولی شخص دوم آن همه رنج بدنی را به چیزی نمی گرفت. این امر نشان دهنده آن است که اگر کسی از بُعد معنویش - که «خود» خودش است - غافل شود در انتها هر چند هم به لذات بدنی خود بپردازد، احساس می کند که زندگی را باخته است! ولی اگر به بعد معنویش توجه کند و آن را بارور سازد هر چند با محرومیت‌هایی همراه باشد، احساس می کند که به ثمر رسیده است، و در نتیجه دارای روحی بشاش و با نشاط می شود.

در غروب زندگی، پیرمردان و پیرزنانی احساس شکست و یأس می کنند که در طول زندگی از «خود» واقعی شان غافل بوده‌اند و سراسر عمرشان را با دنیا و غریزه و پُز و مقام و خودخواهی پر کرده‌اند. اما پیرمردان و پیرزنانی هم هستند که در آخر عمر آرام و با نشاط و پر محبت‌اند، گویی که در نهایت سرفرازی چون سرداری فاتح از یک جنگ طولانی هفتاد ساله برگشته‌اند. آن وقت در وصیت نامه شان می نویسند: «با دلی آرام و قلبی مطمئن و روحی شاد و ضمیری امیدوار به فضل خدا از خدمت خواهران و برادران مرخص و به سوی جایگاه ابدی سفر می کنم».^۲ درست در مقابل آن‌ها که هشتاد سال به شهوت‌ها دامن زده‌اند و با معنویات جنگیده‌اند و در آخر عمر چون نمی توانند بیشتر پُز دهند و بیشتر دنیا داشته باشند همانند انسانی شکست خورده، متلاشی می شوند. این خطری است که هر کسی در آخر عمر با آن مواجه است.

۲ - فرمایش حضرت روح الله خمینی «رضوان الله تعالی علیه» در وصیت نامه شان.

کسانی که برای دستیابی به نشاط و آرامش، خود را با اهداف وهمی و خیالی سرگرم می‌کنند، پس از مدتی آن نشاط و آرامش می‌رود و دچار غم می‌شوند. و روشن می‌شود آن آرامش و نشاط موقت، حقیقی نبوده، چون آرامش حقیقی نه تنها هیچ‌گاه از بین نمی‌رود، بلکه همواره رشد می‌کند. او در طول روز به گردش و تفریح پرداخت ولی نمی‌دانست که این نوع برخورد با فرصت‌ها هنگام غروب منجر به یاس می‌شود. شما در زندگی خود مثال‌های زیادی از این نوع می‌توانید بیابید، شخصی که خیال می‌کند تمام بدبختی او نداشتن خانه است وقتی که صاحب خانه شد خوشحال می‌شود، اما از آنجا که آرامش او خیالی است پس از مدت کوتاهی آن آرامش را از دست می‌دهد چون عامل آرامش حقیقی تبعیت از فطرت است و لذا نه خانه‌داشتن کسی را به آرامش می‌رساند و نه خانه‌نداشتن آرامش کسی را می‌گیرد، چون خانه تنها یک ابزار است. ما مجتهدین بزرگی داشته‌ایم که ملتی از آن‌ها تقلید می‌کرده‌اند و در عین حال تا آخر عمر صاحب خانه نبوده‌اند و بی‌خانگی را هم حس نمی‌کرده‌اند، چون خدا داشته‌اند. عموماً انسان‌ها با جایگزینی خانه و امثال آن در مقابل اضطراب، می‌خواهند از این طریق از اضطراب‌های ناشی از دوری فطرت رها شوند.

فطرت یا من برتر

وقتی که انسان به «خود»ش رجوع کرد احساس می‌کند که دارای یک «من» برتر است؛ حال اگر جواب نیازهای آن «من» برتر را بدهد به ثمر می‌رسد و گرنه با فعالیت‌های زیادی هم که انجام دهد در نهایت احساس بی‌ثمری می‌کند و متلاشی می‌شود. همه پیام بحث فطرت، همین است! که باید پیام فطرت را شناخت و از آن تبعیت کرد تا انسان خود را در زندگی شکست خورده نیابد. فطرت انسان، خداپرست است و با خدا آرامش می‌یابد

و کسی که جواب فطرتش را ندهد همواره در زندگی متزلزل است. به عبارت دیگر خداخواهی نیاز روحی و روحانی هر فردی است.

کل دنیا برای انسان یک وسیله و ابزار است، مانند یک عصا برای اوست؛ خوب و یا بدبودن دنیا هم بستگی به نحوه استفاده ما از آن دارد. یک نفر از عصا به عنوان تکیه گاه استفاده می کند تا خود را به خانه برساند، نفر دیگر هم ممکن است از عصا به عنوان یک چوب محکم استفاده کند و بر سر مظلومی بزند. خانه و مدرک و زمین و به طور کلی دنیا همانند عصاست و خود به خود حقیقتی ندارند که داشتن یا نداشتن آن‌ها مهم باشد یا بتواند در آرامش انسان تأثیر بگذارد. مثلاً برق که توسط ادیسون اختراع شد مورد استفاده همه انسان‌ها قرار می گیرد؛ از متدینین گرفته تا جنایتکاران، و چه بسا جنایتکاران، استفاده بیشتری از آن بکنند. داشتن یا نداشتن دنیا هم مثل همین برق است، نمی توان گفت کسی که دنیای بیشتری دارد به مقصد نزدیک تر شده است.

در حالی که شما تجربه کرده اید کسانی که از مقصد حقیقی دورترند بیشتر اسیر دنیا هستند. تنوع طلبی افراطی اهل دنیا که به هیچ وجه از دنیا قانع نمی شوند، نشانه همین حقیقت است. چون از طریق دنیا به آرامش حقیقی دست نیافته اند، خودشان را با آرامش های خیالی مشغول کرده اند و لذا هر از چندگاهی با یک امر خیالی به طور موقت آرام می شوند و زود هم آن را از دست می دهند و به سراغ چیز دیگری می روند تا به خیال دیگری مشغول شوند. کسی که اهل دنیا است و خانه ندارد، در ابتدا به داشتن یک خانه بسیار کوچک هم راضی می شود، اما وقتی آن را به دست آورد و مدتی با خیال آن خوش بود، چیزی نمی گذرد که به خیال داشتن خانه بزرگ تری می افتد. خانه اش را هم که بزرگ کرد به خیال تغییر دکوراسیون آن می افتد، حتی موقعی که پیر می شود و باید آماده مرگ و ابدیت باشد همچنان در پی آن

است که وامی بگیرد و خانه‌اش را خراب کند و از نو بسازد، زیرا کسی که اهل دنیا است از هیچ چیز راضی نمی‌شود و به آرامش دست نمی‌یابد. اما در زندگی دینی چون فطرت انسان به آنچه می‌خواهد می‌رسد دیگر در زندگی او آن نوع تنوع‌طلبی افراطی مطرح نیست، زیرا هرچه انسان بیشتر به سوی خدا برود و بیشتر به او نزدیک شود بیشتر احساس می‌کند به مقصدش رسیده است و لذا هرگز آن را تغییر نمی‌دهد. امام خمینی «رحمة الله علیه» چهارده سال و اندی در نجف زندگی کردند، وقتی که به ایشان می‌گویند: «کنار شط بسیار زیبا شده است، سری به آن جا بزنید تا سرحال شوید»، حضرت امام «رحمة الله علیه» کار خودشان را می‌کنند و همچنان هر روز مسیر مسجد و مدرّس و حرم را ادامه می‌دهند، چون با امیرالمؤمنین علیه السلام و با خدای امیرالمؤمنین زندگی می‌کنند و گرفتار دنیا نیستند که هر روز به امید به دست آوردن نشاطی از طریق خیالی به کاری دست بزنند. گفت:

آن که در خانه‌اش صنم دارد گزیند برون چه غم دارد

نمی‌خواهم بگویم تنوع‌طلبی و یا به پارک و تفریح رفتن به کلی بد است، بلکه می‌خواهم عرض کنم گاهی انسان چنان با آرامش‌های خیالی زندگی می‌کند که آرامش حقیقی «خود»ش را از دست می‌دهد و آرامش‌های خیالی را جایگزین عواملی می‌کند که موجب آرامش حقیقی می‌باشند. همه انسان ها خدا را می‌خواهند اما بعضی از آنها خدا را گم کرده و به امور ناپایدار دل می‌بندند و وقتی در آخر عمر به خود می‌آیند می‌یابند که زندگی‌شان را باخته‌اند و چیزی به دست نیاورده‌اند. و این بدترین شلاقی است که برگردانده بشر فرود می‌آید. خداوند به لطف خود چراغ قرآن را برای همیشه در «قلب»

ما روشن نگاه دارد، قرآن می فرماید: «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ».^۳ ای آدم‌ها! «فقط» با یاد خدا آرامش پیدا می کنید، چرا به غیر او دل بسته اید؟! شما با غیر خدا آرامش پیدا نمی کنید. گفت:

خبرداری که سیاحت افلاک	چرا گردند و محور خاک
چه می جویند از این مثل بریدن	چه می خواهند از این محل کشیدن
بمه بستند سرگردان چو ریکار	پیدا آنده خورد اطلبکار

ما در بحث فطرت می خواهیم بگوییم که صدای هدایت خدا در عمق جان انسان موجود است، کافی است انسان به «خود» بیاید و «خود» را از غفلت‌ها آزاد کند تا خدا را - که در عمق جان او وجود دارد - بیابد.

همان گونه که «مَنْ» انسان در «تن» او هست، و اگر انسان نظر خود را از تن منصرف کند و به مَنْ خود بیندازد، آن را می یابد، خدا هم همان گونه در عمق جان انسان هست و خودش فرمود: «أَنَا جَلِيسُ مَنْ ذَكَرَنِي»^۴ من همنشین آن کسی هستم که مرا یاد کند، اگر نظر را از بقیه بردارد و به من بیندازد، مرا می یابد، و شما این را در خودتان می توانید احساس کنید، او نزد انسان است. در خطاب به خدا می گوید:

جان نمان در جسم و تو در جان نمان
ای دُنت در دُنان، ای جان جان

۳- سوره رعد، آیه ۲۸.

۴- ارشاد القلوب، ج ۱، ص ۶۰.

خداوند؛ جانِ جانِ انسان

هر انسانی دارای یک «تن» و یک «جان»، و یک «جانِ جان» و یک «جانِ جانِ جان» است. «تن» هر کس که برایش مشخص است، «من» او همان «جان» او یا نفس حیوانی اوست، که عامل حیات و زنده‌بودن است، «فطرت» او همان «جانِ جان» اوست که فوق گرایش‌های غریزی، طالب خداوند است و نظر به خدا دارد، و «خدا»، «جانِ جانِ جان» انسان‌ها است! گفت:

ای جانِ جانِ جانم	تو جانِ جانِ جانی
بیرون زجانِ چرباشد	تو آئی و ز آئی

توجه انسان در نماز باید به جانانش باشد و با توجه به جانانش که در عمق جان و فطرت اوست، اذکار نماز را به زبان آورد. خدا همه جا هست ولی در عمق جان انسان ظهور خاص دارد و هر چه انسان از حجاب‌ها و توجه به غیر بگذرد، به او نزدیک‌تر می‌شود.

اگر انسان محدودیت‌ها را رها کند، به «مطلق» نظر می‌کند، میز و صندلی و پست و مقام و دنیا، امور محدودی هستند که اگر انسان طالب آن‌ها شود «روحش» محدود می‌گردد، اما «مطلق» یعنی آن که فقط «هست» و هیچ‌گونه محدودیتی ندارد. دین آمده است تا انسان را از محدودیت‌ها و فشارهای روحی ناشی از آن آزاد کند، و این کار را از طریق وصل کردن انسان به خدای مطلق انجام می‌دهد. کسی که دنیا طلب شود به دنیا محدود می‌گردد و تا ابد در فشارهای «روحی» است، پس از دنیا در برزخ و قیامت این فشار روحی بیشتر هم می‌شود، چون «روح» همیشه «هست» و هرگز نمی‌میرد ولی به چیزی تعلق یافته که حالا در نزدش نیست. تنها کسی می‌تواند از فشارهای روحی آزاد شود که به خدا وصل شود و معنی دینداری هم همین است و دستورات شریعت برای محکم شدن اتصال فطرت یا عمق جان است با خدا.

کاری که حضرت ابراهیم علیه السلام انجام دادند نیز همین بود، حضرت ستاره‌ای را دیدند و گفتند: «هذا ربی»^۵ این رب من است و می‌تواند مرا پیرواند و نورانی کند، «...فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ». اما پس از مدتی که دیدند ستاره افول کرد، گفتند من چیز محدود و رفتنی را نمی‌خواهم. «فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَئِن لَّمْ يَهْدِنِي رَبِّي لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ»^۶ بعد ماه را دیدند که از ستاره تابان‌تر بود. گفتند این است که به من امکان ادامه حیات می‌دهد و پروردگار من است. اما دیدند ماه هم رفت! با دلواپسی گفتند: حالا که معلوم شد این هم پروردگار من نیست، اگر آن که پروردگار من است، مرا هدایت نکند حتماً از گمراهان خواهم شد. «فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسُ بَازِغَةً قَالَ هَذَا رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي بَرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ»^۷ بعد خورشید را دیدند که روشن و درخشان بود؛ هم خودش نورانی بود و هم به بقیه چیزها نور می‌داد. گفتند آن چیزی که من می‌خواهم همین است. اما دیدند خورشید هم رفت! یک مرتبه به خود آمدند که به کلی مسیر را اشتباه می‌روند، اعلام کردند مردم! من از راه شرک آلود شما بیزار هستم، من هیچ موجود محدودی را نمی‌خواهم، حتی آن پدیده بزرگی که در عین بزرگی محدود است را نیز نمی‌خواهم. «إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلذِّیْ فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ»^۸ من آن را

۵ - سوره انعام، آیه ۷۶.

۶ - سوره انعام، آیه ۷۷.

۷ - سوره انعام، آیه ۷۸.

۸ - سوره انعام، آیه ۷۹.

می‌خواهم که همه این چیزها را آفریده است. من جهت‌م را به سوی کسی می‌اندازم که هیچ محدودیتی ندارد و او غذای جان من است.

عنایت داشته باشید که ابراهیم «جان» هر انسانی همانند حضرت ابراهیم علیه السلام ندا می‌کند که: «إِنِّي لَا أُحِبُّ الْأَفْلِينَ» من چیز محدود نمی‌خواهم. به گفته جامی:

دل‌تانی در این کاخ مجازی	کنی مانند ظلان خاک‌بازی
تویی آن دست پرور مرغ کسوخ	که بوبت آشیان بیرون از این کاخ
چه شد زان آشیان یگانگی گشتی	چو هونان مرغ این ویران گشتی
خلیل آسادم از ملک یقین زن	ندای للاحب الا فلقین زن

دنیا خاک است و مشغول دنیا بودن، خاک‌بازی کردن است. انسان باید «خود»ش را از دنیا بالاتر بکشد. پیامبران جایی درس نخواندند بلکه فطرتشان را آزاد کردند و با خدا رفیق شدند، چون خدا را در نزد «خود» داشتند، باید از بقیه چیزها قلب را منصرف می‌کردند و به او توجه می‌نمودند. گفت:

با سرشتت چه که همراه است	خاک آنکو که از خود آگاه است
گوهری در میان این سنگ است	یوسفی در میان این چاه است
پس این کوه قرص خورشید است	زیر این ابر زهره و ماه است

هر کس در عمق جان خود دارای یوسفی است که باید آن را کشف کند. فقط کافی است انسان «خود» را از محدودیت‌ها پاک نماید، در آن هنگام «جان» او خدا را می‌یابد. چرا که خدا «ناز» است، نه «راز». نازنین را فقط باید نگاه کرد و دوست داشت. گفت:

چون یافتت جانان	بشانتت جانان
-----------------	--------------

خدا را باید یافت و کسی که به «خود»ش رجوع کند «خود» را خواهان «کمال مطلق» می بیند؛ و اگر دوباره به «خود»ش بنگرد گویی کسی در اوج کمال و صفا به او می گوید: «من هستم!» فقط انسان باید «خود»ش را از محدودیت‌ها آزاد کند و طالب خدا شود تا او را بیابد. گفت:

آن که عمری در پی اومی دویدم کوبه گو
نگه‌هایش یا فتم بادل نشسته زوبه رو

تلاش حقیقی انسان باید همین باشد که خدا را که از همه چیز به او نزدیک‌تر است پیدا کند، نباید خود را به کارهای فرعی زندگی مشغول کنیم و از این کار اصلی باز بمانیم، و وقتی می‌گویند فرصتی برای خدایابی بگذار بگوییم کار داریم. کار اصلی ما خدایابی است، بقیه کارها بی‌کاری است، مگر این که خدا را بیابی و بقیه امور را در مسیر رسیدن به خدا و قرب بیشتر انجام دهی. به گفته مولوی:

از برای اوزرکاری برید	کار آن دارد که حق را شد مرید
تابه شب در خاک بازی می‌کند	دیگران چون کودکان این روز چند
غرق یکاری است جانش تابه حلق	کودم از کار خشنند خلق

همه انسان‌ها خدا را می‌خواهند

هنگامی که انسان به گرایش‌های فطری خود پاسخ مناسب دهد، احساس می‌کند که به ثمر رسیده است زیرا فطرت هر انسانی طالب «کمال مطلق» و حق و حقیقت است. به عنوان مثال اگر زمین‌های یک روستا را به کسی بدهند آن‌ها را قبول می‌کند ولی چون آن‌ها را به دست آورد احساس می‌کند بیشتر از این‌ها را می‌خواهد، حال اگر تمام زمین‌های یک شهر را هم به او بدهند قبول می‌کند و چون مالک آن‌ها شد، باز احساس می‌کند بیشتر از

این‌ها می‌خواهد. چون فطرت انسان چنان است که به محدود، راضی نمی‌شود. این که انسان همه چیز را می‌خواهد، نشان دهنده آن است که او در واقع «کمال مطلق» یعنی خدا را می‌خواهد. موقعی که «کارتر» رئیس جمهور آمریکا بود امام خمینی «رحمة الله علیه» در یکی از سخنرانی‌های خود فرمودند: «کارتر هم خدا می‌خواهد!». بعد فرمودند: اگر حکومت همه کشورهای کره زمین را به او بدهند، می‌پذیرد و احساس می‌کند بیشتر از این می‌خواهد. حتی اگر بفهمد که کره مریخ را هم می‌شود مالک شد دوست دارد مالک و حاکم آن‌جا باشد. به طور کلی او خواهان نامحدود یعنی خدا است و هر انسانی چنین است. ولی:

افسوس که این مزرعه را آب گرفته و بهمان مصیبت زوده را خواب گرفته

انسان‌ها نمی‌دانند که طالب خدا هستند و برای رسیدن به او نباید دنیا را هدف قرار دهند تا بتوانند به گرایش‌های فطری‌شان پاسخ دهند و به جای دنیای محدود به خدایی که در کمالات نامحدود است روی آورند. در غیر این صورت با وجود فعالیت‌های شدید، احساس شکست می‌کنند.

کسی که پرخوری می‌کند ممکن است در ابتدا در خیالش خوشحال باشد اما چون فقط به شهوت «خود» پرداخته است بعد از مدتی - دیر یا زود - دچار غم می‌شود و احساس می‌کند که از «خود» شکست خورده است و این حالتی است که برای همه کسانی که از فطرت خودشان فاصله می‌گیرند پیش می‌آید. پس مهم‌ترین کاری که طالب حق باید انجام دهد این است که از عوامل غفلت از خدا فاصله بگیرد تا از مقصد حقیقی خود فاصله نگرفته باشد. نماز یکی از بهترین عواملی است که انسان به کمک آن می‌تواند به مقصد فطرت یعنی خدا توجه کند و از غفلت در آید. ممکن است انسان به جایی برود که شخص مشهوری در آن‌جا باشد و همه افراد بر اساس خیالات

و توهماتِ خود آن شخص مشهور را بزرگ و مهم بشمارند اما کسی که نماز می‌خواند با گفتن «الله اکبر» و تجلی نور کبریایی حق بر قلبش دیگر امکان ندارد «بزرگی‌های دروغین» در نظر او بزرگ جلوه کنند و او را از یاد «بزرگ حقیقی» غافل نمایند.

انسان؛ موقعی که به واقع به «خود» رجوع کند خدا را نزد خود می‌یابد. یکی از موقعی که انسان واقعاً به «خود»ش رجوع می‌کند هنگامی است که با خطری بزرگ مواجه شود و دستش از همه جا کوتاه گردد. مثلاً وقتی که شخصی در درون کشتی، در وسط دریای طوفانی گرفتار امواج شود و کار از دست ملوانان هم خارج شود و جایی باشد که کسی با شنا هم نتواند نجات پیدا کند، در چنین هنگامه‌ای عوامل غفلت آنچنان از جلو چشم فرد زدوده می‌شود که با تمام وجود به خود می‌آید و می‌بیند با تمام وجود خدا را می‌بیند و او را همه کاره می‌یابد و می‌گوید: خدا! خدا! حتی اگر قبلاً منکر خدا بوده باشد، در آن شرایط متوجه وجود خداوند می‌شود و دست توسل به سوی او دراز می‌کند!

در خاطرات یکی از فضانوردان روسیه کمونیست آمده است که: «وقتی سفینه‌ام در فضا خراب شد هر چه در توان داشتم صرف کردم اما سفینه‌ام درست نشد. امیدم از همه جا قطع شده بود و دیگر نمی‌توانستم کاری بکنم. ناگهان در آن خلوت و تنهایی، در آن فضای بیکران، احساس کردم که به کسی امیدوارم، گویی او را از قبل می‌شناختم اما از او غافل مانده بودم! فهمیدم که باید به او رجوع کنم. آن‌جا بود که گفتم خدا! و او نیز به من کمک کرد و به زمین برگشتم».

نمونه‌ای از رؤیت حق

حضرت صادق علیه السلام جهت توجه به موضوع فوق و این که اولاً: قلب انسان کاملاً با خدا آشنا است و خداوند به تمام معنی به انسان نزدیک است. ثانیاً: می‌تواند با خدا روبه‌رو شود، ما را متوجه نکته‌ای می‌کنند که خداوند در قرآن به آن اشاره فرموده است که: «فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلِّ دَعَا اللَّهُ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ»^۹ و هنگامی که بر کشتی سوار می‌شوند خدا را با تمام خلوص می‌خوانند و چون خداوند آن‌ها را به سوی خشکی رساند و نجاتشان داد، در همان حال شرک می‌ورزند. بعد از طرح این آیه حضرت فرمودند: آن وقت که فرد در دریا امید به هیچ چیز ندارد و به قدرتی لایزال متوسل می‌شود «فَذَلِكَ الشَّيْءُ هُوَ اللَّهُ الْقَادِرُ عَلَى الْإِنجَاءِ حَيْثُ لَا مُنْجِيَّ وَ عَلَى الْإِغَاثَةِ حَيْثُ لَا مُعِيثَ»^{۱۰} آن قدرت لایزال که در آن حالت انسان بدان متوسل می‌شود همان خدایی است که قادر بر نجات است، در آن موقعی که هیچ نجات دهنده‌ای برای او نیست، و او فریادرس است، در شرایطی که هیچ فریادرسی را در منظر خود نمی‌یابد.

حدیث مذکور؛ از بهترین شواهد برای بحث ما می‌باشد. چون اولاً: ما را متوجه خدایی می‌کند که مافوق خدایی است که در استدلال به آن می‌رسیم،

۹- سوره عنکبوت، آیه ۶۵.

۱۰- «قَالَ رَجُلٌ لِلصَّادِقِ علیه السلام يَا ابْنَ رَسُولِ اللَّهِ ذُنِّي عَلَى اللَّهِ مَا هُوَ فَقَدْ أَكْثَرَ عَلَى الْمُجَادِلُونَ وَ حَيَّرُونِي فَقَالَ لَهُ يَا عَبْدَ اللَّهِ هَلْ رَكِبْتَ سَفِينَةً قَطُّ قَالَ: نَعَمْ قَالَ: فَهَلْ كُسِرَ بِكَ حَيْثُ لَا سَفِينَةَ تُنْجِيكَ وَ لَا سَبَاحَةَ تُغْنِيكَ قَالَ: نَعَمْ قَالَ فَهَلْ تَعَلَّقَ قَلْبُكَ هُنَالِكَ أَنَّ شَيْئاً مِنَ الْأَشْيَاءِ قَادِرٌ عَلَى يُخَلِّصَكَ مِنْ وَرَطْبِكَ قَالَ: نَعَمْ قَالَ: الصَّادِقُ علیه السلام فَذَلِكَ الشَّيْءُ هُوَ اللَّهُ الْقَادِرُ عَلَى الْإِنجَاءِ حَيْثُ لَا مُنْجِيَّ وَ عَلَى الْإِغَاثَةِ حَيْثُ لَا مُعِيثَ»؛ معانی الأخبار، ص ۴- توحید صدوق، ص ۲۳۱- بحار الأنوار، ج ۳، ص ۴۱.

بلکه خدایی است که در آن شرایط خاص او را روبه‌روی خود می‌یابیم، یعنی همان خدایی که از طریق قلب باید با آن مرتبط شد. ثانیاً: این خدا را انسان در وجود خود می‌شناسد و احتیاج نیست با کتاب و درس و مدرسه وجود او را برای خود اثبات کند. ثالثاً: و از همه مهم‌تر این که کافی است حجاب‌هایی که خود را برای ما نجات‌دهنده و فریادرس می‌نمایانند کنار رود، یک‌مرتبه قلب ما خود را با آن خدا روبه‌رو می‌بیند. به همین جهت حضرت می‌فرمایند: او خدای قادر بر نجات است آن موقعی که هیچ نجات‌دهنده‌ای نیست، «حَيْثُ لَا مَنجِيَّ». وقتی در منظر جان انسان مشخص شود که هیچ نجات‌دهنده‌ای نیست و همه آنچه ما به عنوان نجات‌دهنده، به صورت وهمی و دروغین به آن‌ها دل بسته بودیم، از منظر قلب کنار روند، و وقتی همه آنچه ما به عنوان فریادرس خود به آن‌ها دل بسته بودیم، از صحنه جان رخت بر بندند، خداوند در عمق جان ما به عنوان فریادرس ظاهر می‌گردد و ما با او روبه‌رو می‌شویم. چنانچه ملاحظه می‌فرمایید این حدیث شریف جایگاه دستورات دین و معارف حقه الهی را بیان می‌کند و نیز روشن می‌نماید که چرا دائماً ما را متوجه می‌کنند که نظرم‌ان به خدا باشد و برای هیچ چیز به نحو استقلال، تأثیری قائل نشویم. زیرا در آن صورت آن خدایی که از هر چیز به ما نزدیک‌تر است و در منظر جان ما حی و حاضر است، گم می‌شود.

وقتی که انسان در آن شرایط بحرانی در وسط دریا قرار می‌گیرد، چون فطرت او خداخواه است همین که فطرت به صحنه آمد خدا را در نزد خود می‌یابد و به او متوسل می‌شود. اما زمانی که به خشکی می‌رسد به وسیله خانه، مدرک، پول و غیره غافل شده، به خدا شرک می‌ورزد.

پس علت شرک ورزیدن مشرکان؛ غافل شدن آن‌ها از «خود»شان است، چون همان مشرکان در هنگام خطر که از همه چیز بریده شده‌اند خداخواه

هستند. وقتی که خطری آن‌ها را تهدید نمی‌کند «خود»شان را با مشغله‌های متفاوت از خدا غافل می‌کنند، اعم از مشغول شدن به کار به نحو افراطی، و یا مشغول شدن به بازی به نحو افراطی، مثلاً می‌گویند؛ «من فوتبالیست خوبی هستم پس مهم هستم.» یا با دیگر افتخارات خیالی مثلاً؛ «پدرم پولدار است پس من خیلی مهم هستم.» اما در هنگام خطر در می‌یابد که نه شغل او و نه قهرمان فوتبال بودن او و نه پول داربودنشان هیچ کدام نمی‌توانند هیچ کمکی به او بکنند، در این حالت است که پرده از جلو چشم قلب آن‌ها زدوده می‌شود و خدا را می‌یابند و خدا خدا می‌کنند.

خداوند می‌فرماید چون در آن هنگام خالصانه خدا را خواندند و نجاتشان دادم و به سوی خشکی آمدند، دوباره به زندگی مشرکانه - که غیر خدا را نیز منشأ اثر می‌دانند- برگشتند. پس کسی که در خشکی غفلت‌ها اسیر است نمی‌تواند خالصانه خدا را بخواند. مهم‌ترین کاری که موجب می‌شود پیام فطرت در ما زنده بماند این است که «خود» را از عوامل غفلت آزاد کنیم.

دوری از فطرت یا دوری از خود

قرآن در تذکری بسیار عمیق و عالمانه می‌فرماید:

«فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ»^{۱۱}

پس به پا خیز و جهت خود را در جهت دین حنیف قرار ده که آن همان سرشت و فطرتی است که خداوند انسان‌ها را بر اساس آن خلق نموده، این فطرت در بین انسان‌ها یکسان است، این دین و راه پایداری است ولی اکثر

مردم متوجه این موضوع نیستند. در نتیجه به زندگی خیالی و کارهای ناپایدار خود را مشغول می‌کنند و با پوچی و بی‌ثمری زندگی روبه‌رو می‌شوند.

انسان باید به پا خیزد و جهتش را جهت پیامبران بزرگ قرار دهد. چون جهت آن‌ها بر اساس دین خدایی است که سرشت آدمیان را نیز بر آن اساس سرشته‌اند. این که می‌گوید سرشت انسانی به دست خدا سرشته شده یعنی گرایش «جان» انسان به سوی خداست. به عبارت دیگر بنیان «جان» انسان‌ها الهی است. پس کسی که به خدا رجوع کند به بنیان جان خودش رجوع کرده است و کسی که از خدا دور شود از «جان» خودش دور شده است.

نقل می‌کنند که خواجه ابوسعید ابوالخیر آن عارف مشهور را جهت موعظه به مجلسی دعوت کرده بودند، افراد زیادی برای شنیدن صحبت‌های او جمع بودند، بلندگو هم نبود که صدای شیخ به همه برسد. برای این که جا برای افرادی که در عقب مجلس بودند باز شود و نزدیک تر بیایند و صدای شیخ به همه برسد، فردی برخاست و گفت؛ «خدا رحمت کند کسی را که برخیزد و قدمی جلو بگذارد». شیخ با شنیدن آن سخن از منبر پایین آمد. پرسیدند: «ای شیخ! کجا؟!». گفت: «حرف همین بود که این مومن زد، خدا رحمت کند کسی را که برخیزد و قدمی جلو بگذارد!» قرآن هم در این رابطه در آیه فوق می‌فرماید: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا»؛ به پا خیزید و جهت «خود» را در جهت دین حنیف که همان مسیر فطرت است، قرار دهید، چون «جان» شما بر همین اساس سرشته شده است، به «جانتان» جفا نکنید، به «خود» تان نزدیک شوید. بعد تأکید می‌فرماید؛ هیچ فرقی هم بین انسان‌ها نیست؛ زن و مرد هم ندارد؛ «جان» همه انسان‌ها الهی سرشته شده است. و لذا در روایت داریم که از حضرت صادق علیه السلام در باره آیه فوق سؤال کردند، حضرت فرمودند: «هِيَ الْإِسْلَامُ فَطَرَهُمُ اللَّهُ حِينَ أَخَذَ مِيثَاقَهُمْ عَلَى التَّوْحِيدِ فَقَالَ أَلَسْتُ

بِرَبِّكُمْ وَ فِيهِمُ الْمُؤْمِنُ وَالْكَافِرُ»؛^{۱۲} آن فطرت همان اسلام است که خداوند مردم را بر اساس آن سرشته است، آن هنگام که عهد گرفت از آن‌ها در مورد توحید و فرمود؛ آیا من ربّ شما نیستم و در آن شرایط مؤمن و کافر همه حاضر بودند. و لذا بنیاد و سرشت همه انسان‌ها بر مبنای فطرت الهی پایه گذاری شده است.

هر کس به اندازه‌ای که به خدا نزدیک شود به «خود»ش نزدیک شده است. در این رابطه باهوش و کم‌هوش هم ندارد، همه به یک اندازه در فطرت خود با خدا مأنوس‌اند. ممکن است کسی که باهوش است در امور زندگی دنیایی و یا در فهم مطالب علمی موفق‌تر باشد، اما همه در داشتن سرشت الهی و در امکان ارتباط با خدا یکسان و مشترک‌اند، حتی در داشتن فطرت الهی، کافر و مؤمن هم ندارد. «جان» همه انسان‌ها بر پایه و اساسی الهی سرشته شده است. و سرمایه واقعی و ارزش حقیقی هر کس به اندازه‌ای است که توانسته باشد انتخاب‌هایش را بر اساس فطرتش انجام دهد، این است آن‌چه برای او می‌ماند. لذا خداوند در آیه فوق می‌فرماید: «ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ»، هر کس به اندازه دینداریش که همان عمل به فطرت است سرمایه حقیقی و پایدار دارد.

در بحث قبلی گفته شد که آرامش ابدی در اثر ارتباط پیدا کردن با خدا فرا می‌رسد و آرامش خیالی غیر پایدار است؛ و این جا می‌گوییم آن چیزی برای انسان می‌ماند که فطری و دینی باشد و بقیه کارها در جان انسان جا ندارد و برای انسان نمی‌ماند. غذای لذیذی که یک نفر در ۱۵ سال پیش خورده است فعلاً هیچ حضوری در جان او ندارد، اما حرف حقی که در ۱۵

سال پیش زده یا عبادتی که کرده است همچنان در «جان» او گرم و شعله ور است. کار غیر الهی مانند مدل لباس، ناپایدار است. یعنی اگر کارهای انسان بر اساس خیالات باشد و ریشه در فطرت او نداشته باشد، نه تنها برای او باقی نمی ماند بلکه پس از مدتی «خود» انسان از آن کاری که در گذشته انجام داده است فرار می کند! آیه فوق می فرماید کسی که می خواهد زندگی به سراب و بطلان کشیده نشود و کارهایش برای او سرمایه شود باید روش حنیفان را که همان انبیاء الهی هستند و بر مبنای فطرت خود عمل می کنند داشته باشد و سعی کند همواره فطرت خود را بیدار نگه دارد. «وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ»؛ اما اکثر مردم از این نکته غافلند که «خدا» - که نزد هر کسی هست - عامل نشاط و آرامش است و نمی دانند که انسان، فقط با دینداری می تواند فریه و با نشاط شود، پس به خیالات و تجملات واهی دل می بندد و پس از مدتی سرد و بی خدا و پوچ می شود. در حالی که خدا عامل نشاط و آرامش آنها خواهد بود و باید به «خود» شان رجوع کنند و خدا را نزد «خود» بیابند.

میثاق جان ها با خدا

قرآن تأکید می فرماید که ای انسان ها جان همه شما در شرایطی خاص با پروردگارتان میثاق و تعهد بسته و خداوند در آن شرایط، حقیقت شما را با خودتان روبه رو نموده و از شما سؤال کرده «آیا من پروردگار شما نیستم؟» و حقیقت همه انسان ها به پروردگارشان عرضه داشتند؛ «آری تو پروردگار ما هستی». لذا می فرماید:

«وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِن بَنِي آدَمَ مِن ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَن تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ»^{۱۳}

آنگاه که از فرزندان آدم، از پشت نسل‌هایشان، تعهد گرفتیم، خودشان را گواه بر خودشان گرفتیم، که آیا من رب شما نیستم؟ گفتند: آری شهادت می‌دهیم. این کار را کردم تا روز قیامت نگویند ما نسبت به ربوبیت تو غافل بودیم.

آیه فوق خبر از تعهد فطری انسان در مقابل خدا می‌دهد مبنی بر این که انسان ذاتاً حق را می‌شناسد و ربوبیت او را پذیرفته است. سپس در ادامه می‌فرماید:

«أَوْ تَقُولُوا إِنَّمَا أَشْرَكَ آبَاؤُنَا مِن قَبْلُ وَكُنَّا ذُرِّيَّةً مِّن بَعْدِهِمْ أَفَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ»^{۱۴}

و نیز نگویند که پدران ما مشرک بودند و ما هم فرزندان آنها بودیم و از کفر و شرک آنها اطلاعی نداشتیم، آیا ما را هلاک می‌کنی به جهت کاری که آن باطلان کردند؟

آری آیات فوق نشان می‌دهد انسان ربوبیت حق را پذیرفته و اذعان نموده و لذا جان او با حق آشناست، این طور نیست که شرایط و محیط نقش اصلی در انتخاب‌های انسان داشته باشند و اگر در شرایط غیر الهی به دنیا آمد، شرایطی که هیچ کس متذکر پروردگار عالمیان نبود، جان انسان‌ها از پروردگارش بی‌خبر باشد. با دقت در محتوای آیات فوق روشن می‌شود که ذات همه انسان‌ها با پروردگار خود روبه‌رو شده‌است و همه بدون استثناء ذاتاً

۱۳ - سوره اعراف، آیه ۱۷۲.

۱۴ - سوره اعراف، آیه ۱۷۳.

به رب بودن خداوند شهادت داده‌اند. به طوری که همه پروردگار خود را با یک علم ذاتی و حضوری می‌شناسند. و لذا در قیامت بدکاران نمی‌توانند بگویند ما از ربوبیت خداوند بی‌اطلاع بودیم، چون جانشان چنین تصدیقی را همواره داشته، هرچند با مشغول کردن خود به دنیا، آن صدا را در خود خاموش کرده و در نتیجه نمی‌شنوند. با توجه به فطرت آشنای به پروردگار هستی، نمی‌توانند بگویند چون پدران ما مشرک بودند ما هم مشرک شدیم و محیط و تربیت خانوادگی را بهانه‌ای برای انحراف خود از بندگی پروردگار قرار دهند، زیرا ریشه اصلی بد بودن و خوب بودن هر کس، خود فرد است و محیط و خانواده و پدر و مادر و جامعه و ژن، همه علت مُعدّه و یا شرایط می‌باشند و علت اصلی خود انسان است که در مقابل ندای فطرت چه موضعی بگیرد و چه انتخابی بکند. چه بسا از والدین غیر صالح و در محیطی فاسد، انسان‌هایی متعالی سربر آورند، زیرا این انسان‌ها نگذاشتند صدای فطرت در جانشان خاموش شود.

چنانچه ملاحظه بفرمایید این نوع رویارویی با پروردگار که از طریق علم حضوری و شهود قلبی انجام می‌گیرد، جای انکار و عذری باقی نمی‌گذارد. و چون انسان فطرت و ذاتی دارد که آن ذات و فطرت، خدا را می‌شناسد، انسان می‌تواند با فعال نگه‌داشتن فطرت، حق را از باطل تشخیص دهد.

کار مربی در اصلاح انسان‌ها «ذکر و تذکر» به حقایق است تا انسان براساس فطرتش به خود آید و به خود حقیقی‌اش که از رسیدن به آن راضی است، دست یابد، نه از خود گرفته شود. و نقش اصلی را در پذیرفتن ندای فطرت و یا پشت کردن به آن، خود فرد به عهده دارد و به همین جهت هم می‌شود از یک پدر و مادر در شرایط مساوی دو فرزند به وجود آید که یکی کاملاً به فطرت خود پشت کرده باشد و یکی نه. لذا نباید نقش محیط و

خانواده و امثال این‌ها را عمده کرد و انحراف منحرفین را از دوش آن‌ها برداشت، و یا والدین را علت اصلی انحراف فرزندان به حساب آورد.^{۱۵}

توحید فطری: عَنِ الصَّادِقِ عَلَيْهِ السَّلَامُ «أَنَّهُ سُئِلَ مَا تِلْكَ الْفِطْرَةُ قَالَ هِيَ الْإِسْلَامُ»^{۱۶}
 از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ پرسیدند آن فطرت چیست؟ فرمود همان اسلام است. یعنی انسان فطرتاً خدا را هم «خالق هستی» و هم «رب هستی» و هم «اله و معبود هستی» می‌شناسد. به عبارت دیگر فطرت انسان، توحید را در همه ابعاد آن درک می‌کند. لذا امام باقر عَلَيْهِ السَّلَامُ می‌فرماید: «فَطَرَهُمْ عَلَى التَّوْحِيدِ»^{۱۷} یعنی انسان براساس توحید سرشته شده. و در نتیجه در عمق جانش می‌فهمد خدایی در صحنه است که هم خالق هستی و هم رب هستی و هم معبود اوست.

در رابطه با این که انسان‌ها در عمق جان خود با پروردگار خود عهد کرده‌اند شیطان را نپرستند و خداوند را پرستند؛ قرآن می‌فرماید:

«الَّذِينَ أَخْلَقُوا لِلْإِنْسَانِ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ، وَأَنْ عِبُدُونِي هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ»^{۱۸}

ای فرزند آدم! مگر به شما سفارش نکردم و شما تعهد نکردید که شیطان را نپرستید، زیرا که او برای شما دشمنی آشکار است، و مرا پرستید که راه مستقیم همین است و بس؟

۱۵ - جهت تحقیق بیشتر به کتاب «تربیت اسلامی» از آیت‌الله‌حائری شیرازی رجوع فرمایید.

۱۶ - بحار الأنوار، ج ۶۴، ص ۴۵.

۱۷ - بحار الأنوار ج ۶۴ ص ۴۴. «وَعَنِ الْبَاقِرِ عَلَيْهِ السَّلَامُ فَطَرَهُمْ عَلَى التَّوْحِيدِ عِنْدَ الْمِيثَاقِ عَلَى مَعْرِفَةِ أَنَّهُ رَبُّهُمْ قَالَ لَوْ لَا ذَلِكَ لَمْ يَعْلَمُوا مِنْ رَبِّهِمْ وَلَا مَنْ رَأَوْهُمْ» که آن‌ها را سرشت در میثاق بر شناخت این که او پروردگارشان است و گر نه ندانستند کیست پروردگارشان و نه روزی‌دهشان.

۱۸ - سوره یس، آیه ۶۰ و ۶۱

پس راه راست، همان راهی است که فطرت انسانی نشان می‌دهد و آن پرستش خدای یگانه است و پرستش هر معبودی غیر خدا کج روی و انحراف از مسیر مستقیم فطرت است و فراموشی پرستش خدای متعال در واقع؛ دورافتادن از فطرت انسانی و فراموش کردن خویشتن حقیقی خویش است و روبه‌رو شدن با شخصیتی از خود است که هرگز از آن راضی نیستیم و احساس یأس و افسردگی می‌کنیم که گفت:

این همه که مرده و پشمرده‌ای
زان بود که ترک سرور کرده‌ای

«وَالسَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ»

جلسه چهارم
خداوند از چگونگی مبراست

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بحث این جلسه پیرامون این سؤال است که؛

«چگونه باید خدا را شناخت به گونه‌ای که آن شناخت، شناختی حقیقی

باشد و موجب آشتی قلب با او گردد؟»

بعضی از انسان‌هایی که خدا را قبول دارند ممکن است پس از مدتی به

وجود خدا شک کنند. در این هنگام یک سوال مطرح می‌شود: «آیا این

انسان‌ها به خدای واقعی شک کرده‌اند یا به خدایی که می‌شناخته‌اند؟!»

مشکل عموم انسان‌ها همین است که گاهی به خدایی که می‌شناسند شک

می‌کنند، آن وقت فکر می‌کنند به خدای واقعی شک کرده‌اند! در این

صورت چه باید کرد که اولاً: خدای حقیقی را بشناسیم - که شک بردار نیست -

و ثانیاً: آن خداشناسی روز به روز وسیع‌تر و عمیق‌تر و نورانی‌تر بشود؟

باید از ابتدا مواظب باشیم راه خداشناسی را غلط انتخاب نکنیم. ممکن

است کسی خدا را به گونه‌ای معرفی کند که یک ایمان سطحی برای انسان

به وجود آید اما پس از مدتی انسان با داشتن آن خداشناسی باز دچار شک

شود چون چنین کسی آن‌طور که شایسته است خدا را نیافته. در حالی که

دین به کمک انسان آمده تا به او یاد دهد چگونه خدا را بشناسد که نه تنها

نسبت به خدا شک نکند، بلکه سراسر عالم را نمایش تجلیات الهی ببیند.

خودشناسی راهی مطمئن در خداشناسی

این روایت بارها به صورت‌های مختلف از معصوم به ما رسیده که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»^۱ هر کس «خود» را بشناسد مطمئناً از آن طریق خدایش را شناخته است! پس خود ائمه علیهم‌السلام به ما راه شناخت خدا را آن‌طور که شایسته است نشان داده‌اند و آن، شناخت خدا از طریق شناخت خود است، از این طریق می‌توان *إِنْ شَاءَ اللَّهُ* به «خدا» شناسی مطمئنی دست یافت. نبوت، معاد و امامت را نیز می‌توان از راه «خود» شناسی درست درک کرد.

هنگامی که به انسان توصیه می‌شود باید خود را بشناسد ممکن است در ابتدا تصور کند «تن» او، همان «من» اوست و خودشناسی را در شناخت تن و عکس‌العمل‌هایی که تن از خود نشان می‌دهد، محدود کند.^۲ اما وقتی انسان در موضوع تأمل بیشتری نمود متوجه می‌شود گاهی می‌تواند «خود»ش باشد و خود را نیز درک کند، ولی بدون «تن». مثلاً موقعی که انسان، خواب می‌بیند «خود»ش خواب می‌بیند که مثلاً در مدرسه است ولی در عین حال «تن» او در رختخواب است! پس بدون «تن»، باز هم «من» خودش را حس می‌کند. «خود» را بدون «تن»، حس می‌کند، معلوم می‌شود «تَن» هر انسان، «مَنْ» او نیست. و بدون این تن باز خودش، خودش است.^۳

وقتی که انسان خواب می‌بیند، «خود» اوست که خواب می‌بیند، صبح هم که از خواب بیدار شد می‌گوید: «خودم خواب دیدم.» مثلاً خواب می‌بیند از

۱- بحار الأنوار، ج ۹۳، ص ۴۵۶- غرر الحکم، ص ۲۳۲.

۲- در روانشناسی روان را بیشتر محدود به عکس‌العمل‌های تن می‌دانند و این غیر از خودشناسی است که در فلسفه و عرفان مطرح است.

۳- از مباحث فلسفی، موضوع فوق را تحت عنوان «تغایر بین مدرک و مدرک» بحث می‌کنند.

این طرف خیابان به آن طرف می‌رود که ناگهان ماشینی به او می‌زند. او از ترس فریادی می‌زند و از صدای فریادش بیدار می‌شود می‌بیند تن او در این مدّت در رختخواب بوده است. دقیقاً احساسش این است که خودش همانی است که در خیابان بود و این نشان می‌دهد اولاً: «خود یا من» انسان غیر از «تن» انسان است. ثانیاً: اصلاً انسان همان من انسان است که بدون تن می‌تواند موجود باشد، و به همین جهت انسان بدون «تن اش» باز هم «خودش» است! مسئله خواب؛ برای روشن شدن امر فوق نمونه خوبی است، چون انسان در هنگام خواب، «خود» را به خوبی حس می‌کند، هر چند «تن» او با او نیست. نکته‌ی دیگر این که در بعضی مواقع انسان خواب می‌بیند و بعد در بیداری با همان صحنه‌ای که در خواب مشاهده کرده روبه‌رو می‌شود که به این حالت رؤیای صادقه می‌گویند. همه انسان‌ها رؤیای صادقه دارند، ربطی هم به کافر یا مسلمان بودن آن‌ها ندارد.^۴ حادثه‌ای را در خواب می‌بیند، پس از مدتی در بیداری با آن روبه‌رو می‌شود، اگر موضوع رؤیای صادقه را نشناسد وقتی با آن صحنه یا حادثه در بیداری روبه‌رو می‌شود فکر می‌کند به نظرش می‌آید، در حالی که به واقع قبل از این که با بدن خود با آن حادثه روبه‌رو شود با من یا نفس خود با آن حادثه روبه‌رو شده است.^۵ نتیجه این که؛ انسان بدون

۴ - تفاوت مؤمن و کافر در رؤیای رحمانی است زیرا روح مؤمن در خواب استعداد سیر به

سوی حقایق اعلی را دارد ولی روح کافر در خواب هم مشغول دنیا و صورت‌های دنیایی است.

۵ - رؤیاهای صادقه: عبارت است از ارتباط نفس با سبب غیبی حادثه‌ای که بعداً در ظرف مکان و زمان خاص محقق می‌شود. نفس به علت تجردش با وجود برزخی یا عقلی یک حادثه در خواب ارتباط پیدا می‌کند و بعداً آن حادثه در عالم ماده حادث می‌شود. البته نفس پاره‌ای از حقایق آن عالم را به مقدار استعدادش دریافت می‌کند.

«بدنش» علاوه بر این که وجود دارد و از بین نمی‌رود حتی آزادتر نیز می‌باشد، زیرا بدون بدن و در خواب، با حادثه‌هایی روبه‌رو می‌شود که هنوز با بدن خود با آن حادثه‌ها روبه‌رو نشده است.

این موضوع ما را به این نکته می‌رساند که حقیقت انسان، همان «من» او است و «بدن» برای انسان، حکم ابزار را دارد. پس وقتی بدن حکم ابزار را داشت انسان، بدون «بدنش» هم وجود دارد.

انسان در خواب دست و پا دارد منتها دست و پای مخصوص به روحش را دارد. کسی که مثلاً خواب می‌بیند دارد میوه می‌خورد بالأخره دست و دهان دارد که به وسیله آن‌ها میوه می‌خورد. یا هنگامی که کسی در خواب با چشمش چیزی را مشاهده می‌کند و بعد از مدت‌ها در بیداری با چشم سرش همان را می‌بیند، نشان دهنده آن است که روح او چشم و دست و دهانی دارد غیر از چشم و دست و دهانی که مربوط به بدنش است، این است که عرض می‌کنم «بدن» برای انسان ابزار است و حقیقت او همان «من» اوست و حقیقت انسان نیز برای خود دست و پا و چشم و گوش دارد که همسخن من اوست، نه همسخن تن او.

چشم و گوش ابزارند

وقتی که انسان می‌گوید: «خودم»، این «خود»، همان «خود» واقعی اوست. دست و پا جزء خود واقعی انسان محسوب نمی‌شود و همه ادراکات مثل دیدن و شنیدن و گفتن و لمس کردن و غیره همه و همه مخصوص «من» یا «نفس» او است. به عنوان مثال شخصی که در کلاس درس نشسته است، و نفس او متوجه مسافرتی می‌شود که سال گذشته انجام داده، همه آن اتفاقات را در نفس خود حاضر می‌یابد، هر چند چشم و گوش ظاهری‌اش را به کلاس آورده، اما نه با چشم خود معلم را می‌بیند و نه با گوش خود صدای

معلم را می شنود. تا این که مثلاً معلم لطیفه ای می گوید و با خنده ای که دانش آموزان کلاس می کنند تازه او به خودش می آید و معلم را می بیند و صدایش را می شنود! و به هم کلاسانش می گوید چه گفت؟ این نشان می دهد گوشش که به طور طبیعی می شنید و چشمش که به طور طبیعی می دید، چون «مَن» او در کلاس حاضر نبود، و در صحنه ای مسافرت سال گذشته حاضر بود، نه گوشش شنید که معلم چه گفت، و نه چشمش دید که معلم چه حرکاتی انجام داد، با خنده ای هم کلاسانش تازه به کلاس آمد و پرسید معلم چه گفت؟ پس در عین این که «مَن» انسان به وسیله گوش می شنود و به وسیله چشم می بیند اما اگر خود «مَن» یا نفس انسان در صحنه نباشد و متوجه صحنه ای دیگر بشود، دیگر نه گوش می شنود و نه چشم می بیند، هر چند هر دوی آن ها سالم باشند و کار طبیعی خودشان را انجام دهند.

گاهی چشم انسان باز است اما چون توجه مَن او در جای دیگر است، چیزی را نمی بیند! به تعبیر فیزیولوژیست ها، مکانیسم رؤیت انجام می شود اما انسان چیزی را نمی بیند چون از نظر فیزیولوژی و زیست شناسی، رؤیت به این صورت انجام می شود که ابتدا نور به شیء خارجی می تابد، بعد در چشم انسان منعکس می شود و عدسی چشم با تطابقی که انجام می دهد باعث می گردد تا تصویر شیء خارجی روی لکه زرد شبکیه بیفتد. پس از آن با تحریکات عصبی آثار آن تصویر از روی لکه زرد به وسیله اعصاب بینایی به مراکز بینایی مغز منتقل می گردد؛ در چنین حالی انسان آن شیء را می بیند. اگر در همین هنگام نفس یا مَن شخص در عالم خود متوجه صحنه ای دیگری شود، دیگر چشم انسان آن شیء را - با آن که تصویرش روی لکه زرد افتاده است - نمی بیند چون آن «مَن» انسان که با سیستم بینایی یعنی عدسی و شبکیه و لکه زرد و اعصاب بینایی و مغز، آن شیء را می دید، در صحنه حاضر

نیست! و از این تجربه متوجه می‌شویم همه ادراکات، مخصوص «من» یا «نفس» انسان است. در حقیقت این «من» انسان است که می‌بیند. در مورد شنیدن هم موضوع از همین قرار است که وقتی شیء خارجی مرتعش می‌شود، این ارتعاش از طریق هوا به گوش خارجی و بعد به گوش میانی و سپس به گوش داخلی می‌رسد و از آن جا به وسیله اعصاب شنوایی به مراکز شنوایی در مغز می‌رود و عمل شنیدن صورت می‌گیرد. حال اگر نفس انسان در عالم خود متوجه صحنه‌ی دیگری شود، دیگر انسان صدای افراد اطراف خود را نمی‌شنود، هر چند تمام مکانیسم شنیدن انجام گیرد! چون آن کسی که با سیستم شنوایی می‌شنود، در صحنه نیست و به صحنه‌ی دیگری منصرف شده است. پس «من انسان» با گوش می‌شنود و با چشم می‌بیند و اگر «من» در صحنه نباشد نه چشم می‌بیند و نه گوش می‌شنود.

کسی که «تن» خود را «من» خود بداند چون شکارچی ای می‌ماند که سایه مرغ را به جای مرغ گرفته و می‌خواهد سایه را شکار کند، در این حال هیچ سودی از کار خود نمی‌برد. گفت:

مرغ بر بالاپران سایه اش	می‌دود بر خاک پران مرغ و ش
ایلی صیاد این سایه شود	می‌دود چندان که بی‌سایه شود
بی‌خبرکان عکس آن مرغ بواست	بی‌خبر که اصل این سایه بجاست
تیراندازد به سوی سایه او	ترکش خالی شود در جستجو
سایه مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بالای درخت

آری تن ما و چشم و گوش ما سایه‌ی من یا نفس ما است. باید متوجه اصل خود باشیم تا به پوچی و بی‌مایگی دچار نشویم و گرنه قصه‌ی ما قصه‌ی همانی می‌شود که مولوی در باره اش گفت:

پنجوی که کیموسایه ای

سایه اورا کی بود سرسایه ای؟

همه ادراکات مخصوص من انسان است

بینایی از «من» انسان است نه از «تن» او، و به همین دلیل است که در هنگام خواب که چشمان انسان بسته است باز هم چیزهایی را می بیند که بعداً در بیداری با آنها روبه رو می شود. و نه تنها بینائی مخصوص من انسان است، بلکه همه ادراکات، مخصوص «من» یا «نفس» انسان است. نفس است که می بیند، ولی با چشم، و نفس است که می گوید، ولی با زبان.

عرض کردم گاهی اتفاق می افتد انسان با خودش می گوید: «من قبلاً این صحنه را دیده ام!» و با کمی دقت متوجه می شود که آن صحنه را در خواب دیده است. خود بنده نیز در خواب دیدم که به کرمانشاه رفته ام و به معلمان دینی آنجا درس می دهم. در خواب در حین درس دادن، یک آدم قد بلندی که لباس کردی پوشیده بود و موهای سرش تا شانه اش می رسید، بلند شد و به بنده اشکال گرفت و من هم در همان خواب جوابش را دادم. مدتی گذشت تا اینکه از من دعوت شد که به کرمانشاه بروم و به معلمان دینی آنجا درس بدهم. موقعی که درس می دادم اتفاقاً موضوع درس درباره رؤیای صادقه بود! همان فرد که از معلمان استان کرمانشاه بود و من قبلاً او را در خواب دیده بودم! برخاست و اشکال گرفت. قبل از این که پاسخش را بدهم، به او گفتم من خود شما را در خواب دیدم که اشکال گرفتی و همین قیافه را هم داشتی! بنده آن مرد را در بیداری اصلاً ندیده بودم اما همین که اعتراض کرد، به خاطر رسید که او را در خواب دیده ام.

در هنگام خواب دیدن به خصوص در رؤیاهای صادقه در حالی که «بدن» انسان در رختخواب است، «من» او در صحنه هایی حاضر می شود که بعداً

همان صحنه‌ها در عالم بیداری حادث می‌گردد. ولی او در خواب آن صحنه‌ها را با چشمِ نفسِ خود می‌بیند، بدون این‌که چشمِ مربوط به بدن او در آن صحنه همراه او باشد. پس ادراکات مخصوص «نفس» انسان است و داشتن یا نداشتن «بدن» در حقیقت انسان دخالتی ندارد.

زن و مرد بودن با بدن

همانطور که «من» انسان به «تن» او ربطی ندارد و «من» انسان، فقط «من» انسان است، «من» انسان ربطی به زن یا مرد بودن و یا کوتاه‌قد یا بلندقد بودن انسان هم ندارد. زن دارای «تنی» زنانه است و می‌گوید: «من»؛ و مرد دارای «تنی» مردانه است و باز هم می‌گوید: «من». پس حقیقت و «نفس» زن و مرد، همان «من» آن‌ها است که نه زن است و نه مرد است، و نفس، نه تنها زن و مرد بودن برایش معنی ندارد، حتی ناقص‌الخلقه بودن هم ربطی به «من» انسان ندارد و مربوط به تن انسان است. قرآن می‌فرماید: «وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا»^۶ یعنی سوگند به نفس و آنچه موجب تعادل آن شد. در این آیه سخن از تعادل نفس است و لذا می‌توان گفت: «من» انسان، نقص بردار نیست! حتی اگر یک نفر دارای «بدنی» ناقص باشد باز هم «من» او ناقص نیست، چون «من» او ربطی به «تن» او ندارد. «من» انسان در هر صورت «من» است. حتی اگر کل «بدن» فرسوده شود، «تن» فرسوده شده است اما «من» به آن معنی که تن فرسوده و پیر می‌شود پیر و فرسوده نمی‌گردد. پس همانطور که «من» انسان نه مرد است و نه زن، نه بلند است و نه کوتاه؛ ناقص‌الخلقه هم نیست، ناقص‌الخلقه بودن مربوط به تن انسان است، چون شرایط پرورش تن در دوره‌ی جنینی به طور

کامل فراهم نشده و یا رشد بدن در آن مرحله با مانعی روبه‌رو بوده، در نتیجه تن جنین به‌طور کامل رشد نکرده است.

مَن فقط هست

وقتی مَن انسان نه مرد بود و نه زن، متوجه می‌شویم که «مَن» فقط «هست»!؛ وقتی که انسان می‌گوید: «مَن»، این مَن گفتن هیچ ربطی به «تن» او ندارد، و بدن انسان، «مَن» او نیست. وقتی که انسان کودک است می‌گوید: «مَن»؛ وقتی که جوان شد باز می‌گوید: «مَن»؛ پیر هم که شد باز می‌گوید: «مَن». پس «مَن» انسان به «تن» او کاری ندارد. «تن» انسان است که پیر می‌شود و زن یا مرد و کوتاه یا بلند است، پس روشن می‌شود که مَن او فقط «هست» بدون آن که بتوان بر آن اسمی گذاشت، چون این اسم و رسم‌ها همه مربوط به تن انسان است.

فرق انسان با سایر موجودات این است که مثلاً میز، میز است و چیزی غیر از میز نیست. در مورد یک میز آهنی نمی‌توان گفت میز با آهن فرق می‌کند چون همان آهن‌ها، میز شده‌اند. اما گوشت‌ها و اندام‌های انسان، «مَن» انسان نیست. و بدن انسان با مَن او فرق دارد و تنها خصوصیتی که می‌توان برای آن طرح کرد این که بگوئیم «مَن» انسان فقط «هست»! و فهم این نکته، بسیار ارزشمند است، چون از این طریق با حقیقتی روبه‌رو می‌شویم که «چیستی‌اش همان هستی‌اش می‌باشد» و هیچ چیزی نیست مگر این که «هست». شاید بهترین تعبیر در این مورد تعبیر مولوی است که می‌گوید:

وه چه بی رنگ و بی نشان که نم
کی بدانم مرا چنان که نم

توجه به موجودی که هیچ شاخصه‌ای جز بودن ندارد، نیاز به شعوری دارد که آن شعور متوجه ذاتیات شده باشد و لذا مولوی آرزو دارد مَن خود

را آن طور که بی هیچ شکل و تعریفی هست، بیابد. و این نیاز دارد که انسان از دیدن با چشم سر آزاد شده باشد و چشم دل خود را به صحنه بیاورد.

اگر این نکته را خوب توجه کنیم می فهمیم که زن یا مرد بودن انسان، ربطی به «خود» انسان ندارد، از طرفی این که به شما می گویند «من»، اشاره به چیز دروغی نیست، پس «من» فقط «هستم». اگر از کسی پرسید: «چه هستی؟» و او جواب دهد: «مرد هستم» یا «زن هستم» جواب درستی نداده است، چون ما نپرسیدیم از نظر بدنی چه هستی؟ او باید بگوید «من» فقط «هستم»! اگر کسی در جواب ما بگوید مرد است یا زن است به «تن» خود نظر کرده است نه به «من» خود! «من» انسان، فقط «هست». کسی که اسمش اکبر است اسم «تن» او اکبر است و اکبر، اسم یک شخص است که تن او مرد است.

هر انسانی در خواب، «خودش، خودش» است، در بیداری هم «خودش، خودش» است. هیچ کس نمی تواند از «خودش» فرار کند. انسان در خواب می تواند از «تن» خود فرار کند، اما از «خودش» نمی تواند فرار کند چون خودش هستی اوست و هیچ کس از هستی خود نمی تواند فرار کند. و این مطلب مهمی است که انسان بداند فقط «هست».

مطمئن ترین راه آشتی با خدا

کسی که می خواهد بداند خدا چگونه هست تا بتواند با او ارتباط برقرار کند و به اصطلاح با او آشتی کند، خود را از آن جهت که فقط «هست» بنگرد ائمه معصومین علیهم السلام به ما فرمودند: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»^۷ هر کس «خود» را شناخت مسلّم خدایش را شناخته است، و شناخت خود یعنی بفهمیم که ما فقط «هستیم». آن وقت از طریق نظر به «هست» خود متوجه

هست خداوند می شویم که او هستی است و همه‌ی هست‌ها تجلی هست اوست.^۸

اگر کسی بگوید: «من آن هستم که پدرم پولدار است» متوجه نیست که پدر او تنها در رابطه با «تن» او، پدر اوست! به عبارت دیگر روح او را که حقیقت اوست پدرش ایجاد نکرده است بلکه تن پدر او بستر شکل‌گیری «تن» او شده است. «من» انسان، همانی است که خداوند درباره آن فرمود: چون بدن انسان آماده شد تا روح در آن دمیده شود، «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»^۹ از روح خودم در او دمیدم^{۱۰} پس روح از آن خداست، و اگر کسی می‌گوید پدر من پولدار است، پدر «تن» او، پولدار است! کسی هم که بگوید: «من قهرمان کاراته‌ام!» متوجه نیست که «تن» او قهرمان کاراته است و «خود» او فقط «هست».

وقتی از طریق شناخت خود توانستیم «هست» را بفهمیم، متوجه می‌شویم معنی این که گفته می‌شود خداوند هستی مطلق است به چه معنی است، دیگر

۸ - شیخ‌الرئیس ابن سینا «رحمة الله عليه» در راستای این که خداوند عین هستی است و چستی برای او معنی ندارد می‌فرماید: «مَا هَيْئَةُ اِنْتَهُ» چستی او همان هستی اوست، به عبارت دیگر خداوند چستی ندارد فقط هستی است.

۹ - سوره حجر، آیه ۲۹.

۱۰ - عنایت داشته باشید که «روح» مخلوقی است از مخلوقات خدا، منتها عالی‌ترین مخلوق است و به همین جهت خداوند آن را به خود نسبت داد، همان‌طور که بهترین قطعه‌ی زمین را که همان بیت‌الله‌الحرام باشد به خود نسبت داد و فرمود: «بیتی» در حالی که نه خدا خانه دارد که محل او باشد و نه جسم دارد که روحی داشته باشد. (جهت بررسی بیشتر این موضوع به کتاب «ده نکته از معرفت نفس» از صفحات ۵۶ به بعد رجوع فرمائید).

نمی‌گوئیم خدا چیست؟ چون خدا فقط هست و هر هستی جلوه‌ای از هستی اوست، او چستی ندارد و لذا قرآن فرمود: «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ»^{۱۱} او شبیه هیچ چیزی نیست. چون فقط «هست»! خدا شکل ندارد، همان‌طور که «من» انسان، بی‌شکل است. حقیقت «نفس» همان «هستی» آن است و این «هستی» چنان است که کسی نمی‌تواند از آن فرار کند، چون کسی از هستی خود نمی‌تواند جدا باشد. هستی ما که همان نفس ما است دارای خیال و خصوصیات عقلی و سایر قوا است و به این جهت است که انسان از خیال خود نمی‌تواند جدا شود، چون خیال مربوط به نفس انسان است که همان هستی او است. گفت:

چون خیالی آمد و تو نوشت
هر کجا که می‌گریزی با تو هست
تو تانی زان خیالت و اربی
یا نخبی تا از آن بیرون بجی

شک‌ناپذیری من انسان

حتی اگر کسی به خودش شک کند و بپرسد: «من چه کسی هستم؟» آن سؤال‌کننده همان «من» اوست. همانی که از روی شک می‌گوید: «راستی من چه کسی هستم؟ یا می‌گوید: من شک دارم که من، من هستم!» در جواب می‌گوئیم تو همان هستی که می‌گویی «من شک دارم که من هستم». چنان‌چه ملاحظه فرمائید انسان نمی‌تواند به هستی خود شک کند، حتی همان وقتی که می‌خواهد به خودش شک کند، خود را اثبات کرده است، چون خودش فقط هست. به چستی‌ها می‌توان شک کرد ولی هیچ‌کس نمی‌تواند به «من» خود که فقط هست، شک کند! و بگوید: «من شک دارم که خودم، خودم هستم!» به او می‌گوئیم: چه کسی شک می‌کند؟ جواب می‌دهد من

شک می کند! پس چه کسی در صحنه است که شک دارد؟ «خود» او! پس «خود» او، «خود» اوست. هر چند که شک دارد که خود او خود اوست. آنقدر احساس وجود خود بدیهی است که ممکن است «خود» تصویری از چیستی خود در ذهنش نداشته باشد، اما در نزد خودش فقط «خودش» است. به گفته عطار:

تو هم یک چیزی و هم صد خرابی
دلیل از خویش روشن ترمذاری

وقتی روشن شد حقیقت «نفس» همان «هستی» آن است و وقتی روشن شد که نفس، فقط هستی است و نه چیز دیگر، باید متوجه باشیم پس چیستی آن هم، همان «هستی» آن است. این به این معنی است که «من» هر کس اصلاً چیستی ندارد، نه این که چیستی او یا مرد باشد یا زن. زیرا «من» فقط «هست» «چیستی» آن همان «هستی» است. همین که به ذهن شما می آید من کیستم باید متوجه «هست» خود شوید و نه متوجه جنسیت و یا شغل و این گونه چیزها، همچنان که نباید چیستی خود را جای هستی خود بنشانیم و چیستی خود را حجاب توجه به هستی خود کنیم.

اگر به یک صندلی اشاره کنیم و پرسیم این چیست؟ جواب می دهند صندلی است. چون «چیستی» آن، صندلی است. یعنی یک نوع «وجودی» است که آن وجود چیستی اش «صندلی» بودن است. پس در صندلی یک چیستی یا ماهیت مطرح است و یک وجود، ولی نفس انسان این طور نیست که یک چیستی داشته باشد و یک هستی. اگر پرسیم انسان چیست؟ جواب واقعی آن است که «انسان» فقط «هست». نه زن است و نه مرد، نه پولدار و نه بی پول؛ فقط «هست».

از توجه به هست خود متوجه می شویم هست خدا به چه معنی است و لذا اگر پرسند خدا چیست؟ جواب این است که «خدا» هم فقط «هست»، مثل

صندلی نیست که یک چیستی داشته باشد و یک هستی، بلکه چیستی اش همان هستی اش است. فرمودند خودت را بشناس تا خدای خودت را بشناسی، باید به این روایت با دقت زیاد توجه کرد، علاوه بر آن روایت؛ امیرالمؤمنین علیه السلام می فرماید: «أَعْظَمُ الْحِكْمَةِ مَعْرِفَةُ الْإِنْسَانِ نَفْسَهُ...»^{۱۲}. بالاترین فهم و حکمت، شناخت انسان است نفس خود را. و نیز می فرماید: «أَفْضَلُ الْعَقْلِ مَعْرِفَةُ الْإِنْسَانِ نَفْسَهُ»^{۱۳}. بهترین عقل شناختن نفس خویش است. و نیز می فرماید: «مَعْرِفَةُ النَّفْسِ أَنْفَعُ الْمَعَارِفِ»^{۱۴} یعنی شناخت خود نافع ترین شناخت هاست. چون از طریق شناخت خود دریچه ای خاص برای شناخت «وجود» در مقابل ما باز می شود و دیگر به جای محدود شدن به چیستی عالم، نظر به هستی عالم می اندازیم و می یابیم که سراسر عالم فقط «وجود» است با شدت و ضعف های مختلف، و همه ی وجودات به وجود مطلق که همان خداوند هستی بخش است ختم می شود، و این معرفت بزرگی است. حال باز گردید به نگاه به خودتان. «خود» انسان چیست؟ جواب این است که فقط «هست».

پس خدا چیست؟ خدا فقط «هست». منتها تفاوت هست خدا با هست بقیه ی موجودات در این است که اولاً: هست همه ی موجودات از خدا است ثانیاً: هست خدا شدیدترین هست هاست. آیا آیه «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ» می گوید خدا «نیست؟!» یا می فرماید: هیچ چیز مانند او نیست؟ یعنی مثل میز و صندلی

۱۲ - شرح غررالحکم، ج ۲، ص ۴۱۹، شماره ۳۱۰۵.

۱۳ - بحار الأنوار، ج ۷۵، ص ۳۵۲.

۱۴ - غرر الحکم و ذرر الکلم، ص ۲۳۲.

و پرتقال نیست. چون میز و صندلی و پرتقال چستی هستند و خدا فقط «هست».

رابطه‌ی هستِ مخلوق با هستِ خالق

گفتیم حقیقت «نفس» همان «هستی» آن است و «چستی» آن، همان «هستی» آن است. مثل وجود خدا که فقط «هست» ولی در عین حال چیز خاصی هم نیست! پس نباید در رابطه با شناخت خود بخواهیم چیز خاصی را بشناسیم، بلکه با هست خود باید ارتباط برقرار کنیم. مثل این که نور بی‌رنگ را می‌یابیم، که از یک جهت هیچ رنگی ندارد و قابل اشاره هم نیست ولی موجود است.

انسان در خواب یا وقتی که چشمش را بر هم می‌گذارد، از طریق خیال می‌تواند متوجه باشد «من» او غیر از تن اوست، به طوری که چشم ما می‌تواند از «من» ما جدا شود اما «بینایی» ما از ما جدا نمی‌شود. پس نتیجه می‌گیریم چشم، ابزار است و جزئی از «بدن» می‌باشد اما بینایی پرتویی از «من» انسان است. و لذا بینایی از انسان جدا نیست. انسان، بینایی دارد اما عین بینایی هم نیست. مثل خورشید و نور آن است. نور خورشید، عین خورشید نیست اما جدا از خورشید هم نیست.

رابطه وجود دنیا و خدا مثل رابطه بینایی و «من» انسان است، دنیا خدا نیست اما جدا از خدا هم نیست! بینایی از «من» است و من انسان در محل چشم با صفت بینائی ظاهر می‌شود، ولی «من» انسان عین بینایی او نیست. دنیا از خداست، اسماء و صفات الهی به صورت مخلوقات مختلف تجلی می‌کنند اما هیچ کدام از آن‌ها خدا نیستند. مثل آن که شنوایی از «من» است و نفس انسان در محل گوش به صفت شنوایی ظاهر می‌شود، ولی «من» انسان، شنوایی نیست.

دنيا جلوه اسماء و صفات خداست ولی خدا نیست. مثل قوای شنوایی و بینایی که آیات و نشانه‌های «من» انسان است، همان‌طور همه عالم، آیات و نشانه‌های اسماء و صفات الهی است و هیچ کدام از آن‌ها هم خدا نیستند! خدا فقط «هست» اما دنیا به معنی کوه و دریا و دشت چیستی‌هایی هستند که به خودی خود نیستند بلکه به هستی‌ای که خداوند به آن‌ها داده، هست شده‌اند، منتها آن هست به صورت‌های کوه و دریا و دشت درآمده، پس آنچه به واقع در رابطه با کوه و دریا و دشت هست، همان هست آن‌ها است و نه جنبه‌ی کوه و دریا و دشت بودن آن‌ها. چون این‌ها حدّ همان هستی‌اند که خدا به آن‌ها داده است ولی خود خدا، حدّ ندارد. قوه بینایی و شنوایی ما چیزی نیست جز همان نفس ما که به صفت خاص یا حدّ خاص در چشم و گوش جلوه کرده است و لذا در ذات خود چیزی نیستند جز همان نفس انسان در حدّ خاصی. «من» انسان نسبت به «تن» او حدّ ندارد اما نسبت به عالم برتر حدّ دارد، ولی خداوند هیچ گونه حدّی ندارد، مثل نور بی‌رنگ که نسبت به نور زرد و سبز و قرمز، هیچ گونه حدّی ندارد، با آن که نور سبز نور است ولی با محدودیت سبز بودن. و سبز بودن چیستی آن نور است.

گفتیم که من انسان فقط هست، و «چیستی» ندارد، چون چیستی از محدودیت موجود ظاهر می‌شود ولی نفس انسان خارج از محدودیت زن و مرد بودن و غیره، فقط «هست». خودش، خودش است. کسی که می‌پرسد: «من چه کسی هستم» ناخودآگاه به دنبال نگاه به محدودیت‌های خودش می‌باشد، غافل است که او فقط هست. اگر کسی بگوید فلانی دانشجو است و فکر کند نظر به حقیقت او دارد، اشتباه کرده است، چون دانشجو بودن یک اعتبار در اجتماع است. مدیر بودن و رئیس بودن هم در رابطه با اجتماع معنی می‌دهد. مثل پدر بودن که در رابطه با فرزند معنی می‌یابد، به طوری که اگر

کسی فرزند نداشته باشد پدر هم نخواهد بود! دانشجو بودن هم در رابطه با یک مجموعه قراردادهاست. اگر درس‌هایی را بخوانند و در کنکور قبول شوند، دانشجو می‌شوند! این قراردادها هیچ ربطی به حقیقت انسان ندارد، چنانچه اگر دانشگاه یا جامعه‌ای وجود نداشت هیچ کس دانشجو محسوب نمی‌شد، همه‌ی این مسائل در رابطه با «تن» انسان است؛ «من» انسان، خارج از این وصف‌ها، فقط «هست» و جدی‌ترین چیز برای انسان این است که بداند «خود»ش فقط هست و وصف‌های اعتباری را از حقیقت خود جدا بداند.

پنج‌جره رؤیت خدا

«من» انسان، فقط «هست» و برای حفظ این هست باید با «هستی مطلق» - که خداست - در ارتباط باشد. جایگاه عبادات نیز از همین نقطه شروع می‌شود که با اتصال هست خود به هستی مطلق، از او وجود و کمال می‌گیریم، مثل نور خورشید که با اتصال به خورشید از آن وجود و نور می‌گیرد، اگر اتصال نورها از خورشید از بین برود، نه دیگر نور دارند و نه وجود. «هست» انسان تجلی نازله‌ی «هست» خداست و محال است که «هست» خدا از «هست» انسان غفلت کند. چون تجلی خودش است. اما انسان با توجه به «چیستی»ها از «هست مطلق» غافل می‌شود، و در این حالت خودش برای خود یک خدا می‌سازد! چون به جای نظر به هست مطلق به چیست‌ها نظر کرد، انسانی که ذهنش محدود به چیستی‌هاست برای خدای ساختگی خود، جا و مکان مشخص می‌کند. مثلاً تصور می‌کند که خدا، پیرمردی در گوشه آسمان است! این انسان به جای آن که خدای هستی را بیابد، برای خود خدایی ساخت، در حالی که خدا را که عین هستی و عین کمال است باید یافت. اگر کسی بخواهد خدا را بیابد باید به جای نظر به چیستی خود، به هستی خود بنگرد، تا بتواند هستی مطلق را بیابد و برای او چیستی نسازد. انسان باید «خود»

هستی اش را بیابد. «خود» انسان نه دانشجو بودن است و نه مرد بودن، «خود» انسان، فقط هست. هنگامی که انسان «خود»ش را بیابد، خدا را روبه روی خود یافته است! گفت:

آن که عمری در پی اومی دویدم کوبه کو
ناگهانش یا قلم بادل نشتر روبه رو!

حقیقت انسان، فقط هست و به «هستی مطلق» متصل است. «هست» خدا، در منظر «هست» انسان است نه در منظر فکر انسان. ما از دریچه هست خود می توانیم هست مطلق را روبه روی خود بباییم. در این حالت است که می توان گفت:

کی رفته ای ز دل که تماکنم تو؟
کی بوده ای نهنگ که پیداکنم تو را؟
غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور
پنهان نبوده ای که بویداکنم تو را
باصدخزار جلوه برون آمدی که من
باصدخزار دیده تماشاکنم تو را

این مباحث، شنیدنی نیست؛ چشیدنی است. باید آن ها را در خود احساس کنیم. اگر انسان بفهمد و ببیند که «هست» او پرتو هست خدا است و بفهمد خدا فقط «هست»، این را نیز خواهد فهمید که هر چه هست از «هست» حق است. اصلاً «حق» همان «هست» فارسی است که معرب شده، همان طور که «is» در انگلیسی با هست فارسی هماهنگ است.

تا وقتی ذهن ما گرفتار سایه ی چیستی ها است قلب ما نمی تواند با خدا روبه رو شود و عملاً بدون آن که بدانیم با نور خدا زندگی نمی کنیم. در روایت داریم که امام صادق علیه السلام می فرماید: «مَنْ نَظَرَ فِي اللَّهِ كَيْفًا، هُوَ هَلَكٌ»^{۱۰} هر کس فکر کند خدا چگونه است، هلاک می شود. در واقع پیام این

روایت این است که کسی که فکر کند خدا «چگونه» است، عمرش باطل خواهد شد و هر چقدر جلوتر رود به چیزی دست نمی‌یابد، چون به دنبال چیزی است که آن خدا نیست، او به دنبال خدای ساختگی خود است که چیستی دارد. پس باید متوجه بود خدا «هست». همان‌گونه که «خود» انسان، فقط «هست»، و لذا به ما فرمودند: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ». هر کس خود را شناخت پروردگار خود را خواهد شناخت. معلوم است که از جهت خاصی باید به خود بنگریم که بتوانیم از طریق شناخت خود، خدا را بیابیم، وگرنه اگر به جهت این که ما معلول هستیم پس علت می‌خواهیم، این نوع شناخت خدا از طریق هر موجودی ممکن است، چون همه‌ی موجودات معلول‌اند و علت می‌خواهند. ممکن است کسی ده سال خدا را عبادت کند اما خدای ساخته ذهن خود را! این عبادت، کارساز نیست. عبادتی کارساز است که در آن، توجه قلبی انسان به «هست» خداوند باشد، و حضور قلب به همین معنی است که انسان با خود خداوند و نه با معنی و مفهوم خدا مرتبط باشد. نماز به جان کسی می‌نشیند که به فکر این‌جا و آنجا نباشد، «هست» خود را در پرتو هست خدا در نظر بگیرد، پرتوی که تماماً اتصال است و نیاز، در مقابل هست مطلق، که سراسر لطف است و غنا.

هر وقت که انسان از «هست» خود فاصله بگیرد و به «تن» خود متمایل شود، حضور قلبش را از دست می‌دهد؛ «تن» به خدا وصل نمی‌شود، چون «تن»، «چیست» انسان است. «هست» به خدا وصل می‌شود چون خدا «هست مطلق» است. و بقیه‌ی هست‌ها تجلی هست خداوندند و لذا اگر با هست خود به محضر حق بیابیم؛ تمام وجود ما می‌شود عین اتصال به حق، مثل نورهای تجلی یافته از خورشید که سراسر عین اتصال به خورشیدند و هیچ هویت مستقلی ندارد.

برای پیدا کردن حضور قلب باید انسان حواسش را از «چیست» ها خارج کند و توجه قلبی اش را که همان هست اوست، به «هست مطلق» که خداوند است بیندازد. در این صورت خیلی آسان، ارتباط برقرار می شود. البته خلوت کردن اطراف زندگی از دنیا و تعلقات آن نقش مهمی در خارج شدن حواس از چیستی ها دارد.

معنی حضور قلب و برکات آن

از طریق توجه قلبی در عبادات، «هست» انسان به «هست مطلق» حق، وصل می شود و باعث «قرب» انسان می گردد. چون تا انسان، «هست» خودش را نیابد، محال است به «هست مطلق» وصل شود و در نتیجه تأکید دین بر حضور قلب در عبادات، بهترین عامل سیر از چیستی به سوی هستی و اتصال به هست مطلق خواهد بود. امام صادق علیه السلام می فرمایند: «... وَ اِنِّي لَأُحِبُّ لِلرَّجُلِ الْمُؤْمِنِ مِنْكُمْ إِذَا قَامَ فِي صَلَاتِهِ أَنْ يُقْبَلَ بِقَلْبِهِ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى وَ لَا يَشْغَلُهُ بِأَمْرِ الدُّنْيَا فَلَيْسَ مِنْ مُؤْمِنٍ يُقْبَلُ بِقَلْبِهِ فِي صَلَاتِهِ إِلَى اللَّهِ إِلَّا أَقْبَلَ اللَّهُ إِلَيْهِ بِوَجْهِهِ»^{۱۶}

و من دوست می دارم که چون مؤمنی از شما به نماز ایستد روی دل خویش را به سوی خدا دارد، و آن را به کار دنیا سرگرم نسازد. و هیچ مؤمنی نیست که در نماز خود روی دلش را بسوی خدا بگرداند مگر این که خداوند نیز روی خود به وی کند.

از امیرالمؤمنین علیه السلام هست که «وَ اِنَّمَا لِلْعَبْدِ مِنْ صَلَاتِهِ مَا أُقْبَلَ عَلَيْهِ مِنْهَا بِقَلْبِهِ»^{۱۷}.

۱۶ - آمالی مفید، ص ۱۵۰، المجلس الثامن عشر - وسائل الشیعه، ج ۴، ص ۶۸۶.

۱۷ - بحار الانوار ج ۱۰ ص ۹۱.

برای بنده از نمازش همان مقداری که به دل متوجه خدا بوده است سهم می‌باشد.

«قرب الهی» یعنی با رفع توجه به چیستی‌ها، «هست» انسان به «هست» خدا متصل گردد و تحت پرتو هست مطلق قرار گیرد. و این یعنی همان حضور قلب واقعی. پس قرب الهی تنها از طریق توجه قلبی در عبادات حاصل می‌شود، چون وقتی سعی کردیم با توجه قلبی وارد عبادات شویم عملاً مسیر ارتباط «هست» انسان به «هست مطلق» را فراهم نموده‌ایم. به همین جهت است که با «فکر» هیچ‌گونه قربی صورت نمی‌گیرد، چون «فکر»؛ از سنخ «هست»، نیست، «فکر»؛ از سنخ «چیست» است و دو چیز که هم سنخ هم نیستند به هم وصل نمی‌شوند. ما به کمک فکر و استدلال می‌توانیم به وجود خدا و عالم ملکوت پی‌ببریم ولی برای اتصال به عالم الهی و بهره‌مند شدن از انوار آن عالم باید قلب را به صحنه بیاوریم، و آن فکری که در روایات جزء بهترین عبادات معرفی شده به معنی سیر و توجه به حق است.

قرآن می‌فرماید: «أَعْبُدُوا» فقط «توجه» به حق کنید، «يَا أَيُّهَا النَّاسُ اعْبُدُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ.....»^{۱۸} ای مردم! پروردگار خود را عبادت کنید، عبادت همان توجه قلبی است و این که جهت جان را به سوی او سیر دهیم و در این راستا تمام دستورات او را عمل کنیم، تا این توجه پایدار بماند و قلب از انوار وجود مبارک حق بهره‌مند گردد. حالا که او در صحنه‌ی عالم، ظاهر است شما با بندگی، قلب خود را متوجه او کنید و اظهار دارید:

کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تورا	کی رفته‌ای ز دل که نتانم تورا
پنهان نکته‌ای که بویا کنم تورا	غمیت نکرده‌ای که شوم طالب حضور

عبادت؛ عامل شدیت وجود

اگر انسان از این دید که «هست» او را «هست مطلق» ایجاد کرده است و با اتصال به هست خدا، هست خودش برایش می ماند، غفلت نکند، گرفتار چیستی ها و عدم ها نمی شود و به زیباترین شکل به عبادت خداوند همّت می کند.

وقتی انسان با هست خود که عین ارتباط با حق است و هیچ استقلالی ندارد در محضر حق ایستاد و با حالت ذلت و بندگی محض نماز را قیام کرد و سعی نمود با توجه قلبی بهره مندی خود را از کمال مطلق بیشتر نماید، «هست» او شدیدتر می شود، و هر چه بیشتر در وادی بندگی و عبادت پایدار بماند، قرب او بیشتر می گردد و از حق، نصیب بیشتری می برد، در این حالت دیگر عبادات او در حدّ قالب عبادات نیست، بلکه قالبی است که قلب و محتوا و نور دارد، از ظلمت محدودیت و کبر و حسد و غرور نجات می یابد و این شاء الله از خود فانی و به حق باقی می گردد.

پس موقع نماز در ابتدا باید اندیشه ها و توجه به چیستی ها را با به صحنه آوردن هست سراسر نیاز خود، به سوی «هست مطلق» سیر داد. همان نکته ای که مرحوم هاشم حداد «رحمة الله علیه» از شاگردان مرحوم آیت الله سیدعلی آقا قاضی طباطبائی «رحمة الله علیه»، به شهید مطهری «رحمة الله علیه» متذکر شده بود. آقای مطهری می فرماید: در ملاقاتی که با مرحوم هاشم حداد «رحمة الله علیه» داشتم از من پرسید شیخ مرتضی چطور نماز می خوانی؟ عرض کردم سعی می کنم بر روی معانی نماز توجه کنم و سپس الفاظ آن را اداء نمایم. مرحوم هاشم حداد به ایشان می گویند پس کی نماز می خوانی؟ مرحوم شهید مطهری «رحمة الله علیه» به آیت الله حسینی طهرانی «رحمة الله علیه» گفته بودند

روی حرف آقای هاشم حداد فکر کردم دیدم عجب حرفی است، راستی پس من کی نماز می‌خوانم، چون:

مراوسن ز نماز این بود که در خلوت
حدیث درو فراق تو با تو بگذارم

فکر نماز و صرف توجه به معانی آن که نماز واقعی نیست، در نماز باید دل در صحنه باشد، خیلی فرق است بین فکر به یک حقیقت، با ارتباط داشتن با آن حقیقت. یک وقت کسی با حرفی یا عملی روبه‌رو می‌شود و خنده‌اش می‌گیرد ولی یک وقت است که «فکر» خندیدن می‌کند، فکر خندیدن، خندیدن نیست، خود خندیدن خندیدن است. یا یک وقت کسی در حال خواندن کتاب است و به مطالب کتاب متصل است، ولی یک وقت است که در «فکر» خواندن یک کتاب است و دارد فکر می‌کند که دارد کتاب می‌خواند، اتفاقاً در آن حال که فکر می‌کند کتاب می‌خواند، کتاب نمی‌خواند، بلکه فکر خواندن کتاب را می‌کند. فکر خواندن کتاب، کتاب خواندن نیست. کسی که فکر خندیدن می‌کند، دیگر نمی‌خندد! و کسی که به خواندن کتاب فکر می‌کند، دیگر در آن حالت کتاب نمی‌خواند. در مورد پرستش خدا هم همین طور است. اگر کسی به فکر پرستش خدا باشد، فکر پرستش، پرستیدن نیست و آن فکر نمی‌تواند ما را به خدا وصل کند. به قول مولوی:

فلت ازماضی و مستقبل بود
چون از این دورست مثل حل بود

در هنگام فکر کردن، انسان یا در گذشته سیر می‌کند و یا در آینده، کسی که در نمازش به فکر برنامه فردا یا دعوی دیروزش باشد، از نماز بیرون است! این فکرها باعث می‌شود که بین انسان و خدا ارتباط برقرار نشود، «هست»، فراموش شود و «چیست» جای آن را بگیرد. چون:

فکرت از ماضی و مستقبل بود
چون از این دورست مثل حل بود

چون بود فکرت به مشغول حال
نمیداندر ذهن تو فکر محال

آنچه فعلاً و در «حال حاضر» در صحنه است یکی هست خداست و یکی هم هست ما که متصل به هست خدا است، بقیه‌ی ابعاد ما مثل شغل و وطن و غیره در فکر است و اعتباری. واقعیت فقط «هست» انسان است و این که عین اتصال به «هستی مطلق» یعنی خدا است. کسی که به این نکته واقف شود دیگر اسیر گذشته و آینده و گرفتار خیالات نمی‌شود بلکه در «حال» قرار می‌گیرد. کسی که «حال» را از دست داد همواره در فکر گذشته و گرفتار آینده است. گذشته و آینده‌ای که فعلاً موجود نیست. گذشته رفته است و دیگر نمی‌آید و آینده هم نیامده است و فعلاً نیست. کسی که گرفتار آینده شد و نتوانست در «حال» زندگی کند همواره در آینده‌ای که نیست به سر می‌برد، فردا هم که آمد، به فکر فردای این فردا است، و بدین ترتیب هیچ‌گاه ارتباط با هستی مطلق برقرار نمی‌کند. چون همواره در چیزی که نیست به سر می‌برد. به توصیه‌ی مولوی:

هین کوفردا که فردا گذشت
تا از این هم نگذرد ایام کشت

کسی که می‌خواهد نماز بخواند اگر در فکر فردایش باشد، هم‌اکنون به حق متصل نمی‌شود چون «حال» خودش را از دست داده و به فکر فردا بوده است.^{۱۹} فردا هم به همین صورت به فکر فردا است فردایی که هرگز نمی‌آید و به همین صورت همه‌ی عمر در ناکجا آباد سیر می‌کند.

۱۹ - در متون روایی ما و در فرهنگ عرفا در «حال» به سر بردن را اصطلاحاً در «وقت» به سر بردن گفته‌اند، یکی از نکاتی که در سیر حضوری به سوی حقایق، برای انسان پیش می‌آید «وقت»

است و به همین جهت به اهل ایمان توصیه شده است «وقت» خود را پیدا کنید و در آن قرار بگیرید تا آزاد از حجاب گذشته و آینده در «حال» و در «حضور» مستقر شوید. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرماید: «إِنَّ مَاضِيَ يَوْمِكَ مَنْتَقِلُ وَبَاقِيَهُ مِنْهُمْ فَأَعْتَنِي وَقْتِكَ بِالْعَمَلِ» (غررالحکم ص ۱۵۱) آنچه از روز تو گذشته که دیگر نیست، و آنچه هم که باقی است و هنوز نیامده است که قابل اعتماد نیست، پس «وقت» خود را جهت عمل غنیمت شمار.

چنانچه ملاحظه می‌فرمایید حضرت می‌خواهند ما را از گذشته‌ای که رفته است و دیگر نیست و آینده‌ای که نیامده و معلوم نیست بیاید، آزاد کنند و در این شرایط است که از نیستی به هستی سیر کرده‌ایم و در مقام جمعِ خواطر قرار می‌گیریم و به اصطلاح در «حضور» می‌رویم، در این حالت با حضور حق روبه‌رو می‌شویم و از علم به عین می‌آییم.

باز حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرماید: «أَلَا إِنَّ الْأَيَّامَ ثَلَاثَةٌ يَوْمٌ مَضَى لَا تَرْجُوهُ وَيَوْمٌ بَقِيَ لَا بُدَّ مِنْهُ وَ يَوْمٌ يَأْتِي لَا تَأْتُهُ فَالْأَمْسُ مَوْعِظَةٌ وَ الْيَوْمُ غَنِيمَةٌ وَ غَدًا لَا تَدْرِي مَنْ أَهْلُهُ... وَ الْيَوْمُ أَمِينٌ مُؤَدٍّ...» (بحار الانوار ج ۷۵ ص ۶۰) کل روزگار سه روز بیشتر نیست، روزی که گذشت و امیدی به بازگشت آن نداریم، و روزی که مانده و اکنون در آنیم، و روزی که می‌آید و اطمینان به آمدن آن نیست، دیروز پند است و امروز غنیمت، و از فردا خبر نداری که از آن کیست ... امروز امانتداری است که هر چه به او بسپاری به تو باز خواهد گرداند.

حضرت در این روایت جلیل‌القدر ما را متذکر عدمی بودن گذشته و آینده می‌کنند، تا زندگی خود را در گذشته و آینده به پوچی نکشانیم. و اگر آزاد از دیروز و فردا در «حال» به‌سربری، این حال «امین مؤد» است، هر چه در آن انجام دهی برای تو می‌ماند، چون از جنبه وجودی خود با وجود مرتبط شده‌ای. با به‌کار بردن توصیه حضرت؛ به اصطلاح عرفا انسان «ابن‌الوقت» می‌شود و مولوی در رابطه با آن می‌گوید:

نیست فردا کس از شرط طریق

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق

علت شک‌ها و تردیدها

نظر به «فرداها» انسان را از واقعی‌ترین واقعیات یعنی خداوند جدا می‌کند، زیرا خداوند آزاد از آینده و گذشته در «حال» هست و کسی می‌تواند با او مرتبط شود که از زمان و مکان یعنی از چستی‌ها آزاد شده باشد و در «حال» قرار گیرد به عبارت دیگر با «هست» خود به «هست مطلق» متصل گردد. انسانی که همواره در فرداها به سربرد هیچ بذری در جان خود نمی‌کارد بلکه فقط در آرزوهای نیامده به سر می‌برد، در حالی که این دنیا محل کشت است و فرصت اتصال به حضرت رب‌العالمین. وقتی فهمیدیم امروز ایام کشت است برای فردایی که همه این چستی‌ها هیچ می‌شوند و تنها هست متصل به هست مطلق می‌ماند، می‌فهمیم اگر انسان کشت نکند و چیزی در مزرعه «خود» ذخیره ننماید و «اتصال» برقرار نکند همه چیز را از دست داده است. می‌فهمیم اهمیت موضوع چقدر است که باید با هست خود متصل به هست مطلق شد، انسان در این صورت متوجه می‌شود باید هر طور که شده از طریق حضور قلب، خود را به خدا «وصل» کند تا به غنای حق «غنی» شود و «قرب» به حق پیدا کند؛ البته تأکید می‌کنم که قرب با فکر به دست نمی‌آید، قرب با وصل شدن «هستی» انسان به «هستی» حق پدید می‌آید.

نتیجه این که اگر انسان از طریق معرفت به نفس و از طریق اتصال هست خود به هست حق مسیر زندگی را طی کند علاوه بر این که دیگر محال است به خدا شک کند، جان او آماده‌ی بهره‌گیری از انوار الهی نیز می‌گردد و لذا دیگر هیچ افسردگی و پوچی در زندگی او راه نخواهد یافت، و برعکس؛ حضور خدا روز به روز بیشتر در قلب او شعله می‌کشد. اما خدای ذهنی و فکری و خیالی مثل همه‌ی فکرها و خیالات پس از مدتی انسان را ترک می‌کند. مولوی می‌گوید:

پیش‌بی‌حد هر چه محدود است لاست	کل شی غیر وجه الله فناست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث را کلیم
هر چه اندیشی پذیرای فناست	و آنکه در اندیشه ناید آن خداست
در گذر از نام و بگذرد صفات	تا صفات ره ناید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوقاد	چون بر معنی رفت آرام اوقاد

اگر کسی به سمت نور حرکت کند و به نور برسد دیگر نسبت به نور شک نمی‌کند، انسانی که با هست خود مرتبط شد، هر چه زمان می‌گذرد حضور نور الهی در «قلبش» شدیدتر می‌شود، اما اگر بنشیند و فقط به نور فکر کند و آن را نبیند، بعد از مدتی می‌گوید: «نکنند اصلاً نوری وجود نداشته باشد!» خدایی که با حضور قلب و اتصال به دست نیاید بعد از مدتی رنگ می‌بازد! در این حالت خدا نرفته است بلکه این خود انسان است که توجه قلبش را از او برگردانده است. کسی که باران می‌خواهد باید دهانه‌ی کاسه‌اش را به طرف بالا بگیرد، حالا اگر کسی بیاید و دهانه‌ی کاسه‌اش را وارونه به طرف زمین بگیرد مسلم هیچ بارانی به دست نخواهد آورد و می‌گوید کو باران؟ در حالی که می‌توانست با توجه قلب به سوی خداوند و تجلی نور الهی در زندگی‌اش نه تنها با آن نور انس داشته باشد، بلکه به کمک آن نور امورات خود را فوق اسباب ظاهری به انجام برساند.

حضرت سلیمان علیه السلام پیامبر الهی است. همه زندگی و حکومتشان در قبضه قدرت تکوینی الهی بود، به طوری که حضرت در بسیاری موارد با اراده خود چیزهایی که می‌خواستند برایشان ایجاد می‌شد. آصف بن برخیا، که یکی از وزرای ایشان است تحت بلقیس را با یک اراده و قبل از یک چشم به هم

زدن در مقابل حضرت سلیمان حاضر کرد.^{۲۰} همان طوری که شما اراده می کنید یک گلابی در ذهنتان ایجاد کنید، قدرت حضرت سلیمان و دستگاه اداری شان بیشتر تکوینی و با اراده ایشان اداره می شود! پرنده و جن و انس در قبضه اراده حضرت بودند. می گویند حضرت یک لحظه از این جریان که همه چیز در قبضه شان است، خوششان آمد، همان لحظه تاجشان کج شد! تاج را راست کردند، دوباره کج شد، دوباره راست کردند، باز کج شد. گفتند: «ای تاج! چرا این چنین می کنی؟» تاج گفت: «من انعکاس درون تو هستم!»^{۲۱}

کشم که نگو، گفت نگو تا نگو
زین یک سخن چنان خوش آمد که نگو

البته این حرف ها برای ما نیست! منظور این است که نظر انسان باید فقط خدا باشد و توجه قلبی اش را از او بر ندارد تا دهانه کاسه اش را به طرف بالا گرفته باشد و قلب او از باران لطف خدا پر شود و حتی در بعضی موارد اموراتش از طریقی فوق اسباب عادی سپری شود.

نمی توان خلاف جهت دریا حرکت کرد و انتظار رسیدن به دریا را داشت. نمی توان بدون ارتباط با خدا و دل دادن به او، با خیالات زندگی کرد و خدای ذهنی را به جای خدای حقیقی ساخت و سپس او را پرستید، و بعد که آن خدای ذهنی رفت، بگوئیم: «خدا کجاست؟! اعتراض کنیم چرا به خدا نمی رسیم؟! چرا «قلب» ما نورانی نیست؟!». باید در موضوع ارتباط با خدا

۲۰ - سوره نمل آیه ۴۰

۲۱ - مثل این که حضرت یونس علیه السلام مرتکب ترک اولی شدند و خداوند در شکم ماهی قرارشان داد، این موارد اگر درست باشد با عصمت انبیاء تناقضی ندارد، چون معصیتی در مقابل حکم مولوی پروردگار انجام نداده اند.

مسیر صحیح را طی کرد تا به نتیجه رسید. باید منقار را از آب شور در آورد تا آب زلال و شیرین را چشید. گفت:

مرغی که نهر بردار از آب زلال منقار در آب شور دارد و در حال

انسان حقیقتی ماوراء تن

در یک جمع بندی می توان گفت: اگر انسان «خود» را درست ارزیابی کند و بشناسد، ان شاء الله جایگاه بسیاری از حقایق که دین مطرح کرده است برای او روشن خواهد شد. بحث به اینجا رسید که انسان فقط «هست» و «تن» و «قد» و «جنس»، نقشی در حقیقت او ندارد. «خود» انسان، فقط «هست». به همین دلیل وقتی «تن» انسان در رختخواب است و «خودش» خواب می بیند! بعد هم که بیدار می شود می گوید خودم خواب دیدم و احساس نمی کند که قسمتی از او خواب دید، با این که تن او در رختخواب بود و در آن صحنه ای که او خواب می بیند این تن با او نبود، بلکه تن مناسب عالم خواب با او بود. پس انسان، فقط «هست» و «خود» او بود خود را حس می کند.

نکته ی مهمی که باز باید مورد تأکید قرار گیرد این است که انسان می تواند «هست» بودن خود را حس کند، بدون این که در احساس خود بدن مادی اش مد نظرش باشد. به عبارت دیگر صرف خود را حس می کند که همان «هست» بودن اوست، هست بودن بدنی بدون مد نظر داشتن بدن و شغل ... به طوری که انسان وقتی «بدن» مادی ندارد «هست» بودن خود را نزد خود حس می کند و در آن حال خود او هیچ خصوصیتی جز هست بودن و مخلوق خدا بودن برای خود ندارد. زن یا مرد بودن، باسواد یا بی سواد بودن، بزرگ یا کوچک بودن همه وقتی مد نظر قرار می گیرد که به بدن توجه شود و یا به چیزهایی که به نحوی به بدن مربوط است، ولی «خود» انسان، فقط

«هست»، حال این هست می‌تواند کامل شود یا ناقص بماند، به همین جهت اموری مثل عقیده داشتن یا نداشتن به حقایق عالیه و خدا و قیامت، در «هستی» انسان اثر دارد به طوری که عقاید حق وجود او را شدیدتر می‌کند و قرب بیشتری برای او پدید می‌آورد. از نام عقیده به معنی گره، پیداست که با «جان» انسان، گره می‌خورد. عقیده برعکس اطلاعات، به شکلی با جان انسان گره می‌خورد که اگر انسان دلهره شدیدی هم پیدا کند به راحتی عقاید خود را از دست نمی‌دهد. اما اطلاعات این‌طور نیست. اطلاعات مربوط به حافظه است و اگر انسان دلهره شدیدی پیدا کند اطلاعاتش را از دست می‌دهد. مثلاً وقتی در حالت دلهره شدید از او پرسند: «اسمت چیست؟» یادش نمی‌آید، اما در همان حال باز می‌داند که «خود» او «خود»ش است. سواد پیدا کردن یک امر اطلاعاتی است. انسان چند سال درس می‌خواند که معنی چند حرف را بفهمد و در پیری هم اکثر آن‌ها از یاد او می‌رود. همه اطلاعات و مهارت‌ها تا نزدیک قبر و سکرات با انسان هست، و پس از آن فراموش می‌شوند. هر چه مربوط به «تن» و از لوازم زندگی دنیایی است از یاد می‌رود. فوتبالیست‌ها هم، فوتبالیست بودن خود را فراموش می‌کنند، چون فن فوتبال در رابطه با نظم «بدن» انسان است. سواد هم از یاد انسان می‌رود، اما عقیده از جان او نمی‌رود، چون عقیده مربوط به «جان» انسان است و جان در مقامی فوق عالم ماده قرار دارد و لذا فرسایش در آن نیست.

دقت زیاد لازم است که انسان، «خود» را با نسبت‌های اجتماعی اشتباه نگیرد. انسان اگر از «خود» غافل شد و «ناخود» را «خود» گرفت، مدرکش را «خود» فرض می‌کند! در صورتی که انسان، بدون مدرک هم با «خود»ش است، چون او فقط «هست». حقیقت انسان ربطی به ابزار «بدنی» و نسبت‌های اجتماعی او ندارد. نسبت‌های اجتماعی مانند سایه‌اند حقیقت انسان هیچ یک

از این چیزها نیست و از این نظر انسان به خدا خیلی نزدیک است چون خدا هم مثل هیچ چیز نیست ولی هست. فرمود: «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ»^{۲۲} هیچ چیز شبیه خدا نیست و خدا هم شبیه هیچ چیز نیست. و در عین حال او «هست»! حقیقت انسان هم نه زن است و نه مرد، ولی در عین حال هست. مشکل انسان اینجاست که فکر می‌کند اگر چیزی مثل واقعیات عالم ماده نباشد پس موجود نیست! در حالی که باید برسد به چنین فهمی که موجوداتی هستند که چیز مخصوصی نیستند ولی در عین حال هستند و نباید به دنبال چیستی آن‌ها بگردد بلکه باید با هستی آن‌ها روبه‌رو شود. البته قبلاً عرض شد فرق انسان با خدا در این است که انسان، مخلوق خداست؛ یعنی «هستی» اش از خداست. «هستی» انسان، ذاتی خودش نیست، مال خودش نیست، اما «هست» خدا مال خداست و ذاتی اوست. با این همه انسان چیزی جز هست متجلی از هست خدا نیست، و جنسیت و شغل و امثال آن‌ها چیستی انسان می‌باشد و نقشی در حقیقت انسان ندارند و اگر انسان توجه خود را به حقیقت خود انداخت در عمل می‌داند چه چیزی را باید رشد دهد. به قول مولوی:

شاه آن باشد که از خودش بود
تا ماند شاهی او سرودی

ز بر مخرن باو لکشره شود
بمخمر ملک دین احمدی

تعلق روح به تن

وقتی متوجه شدیم «همه ادراکات از مَن انسان است» علاوه بر بینایی و شنوایی و احساس، که همه مربوط به مَن یا نفس انسان می‌شود، متوجه می‌شویم حالاتی مثل گرسنگی و تشنگی و احساس درد نیز مربوط به مَن یا

نفس انسان خواهد بود. مثلاً اگر با ماده بیهوش کننده، «من» را از «تن» غافل کنند به طوری که توجه من انسان از بدنش منصرف شود، و بعد «تن» را با کارد جراحی بشکافند، «تن» هیچ گونه دردی را حس نمی کند، چون توجه ادراک کننده اصلی که همان من انسان است از بدن منصرف شده است. در مواقع معمولی که زمینه‌ی تدبیر نفس انسان بر بدن فراهم است، «من» به «تن» توجه دارد و چون «من» انسان، «تن» خود را دوست دارد، اگر به «تن» آزار برسد همین تعلق و توجه به «تن» موجب می شود آن ضربه‌ها را من انسان احساس کند، چون تن خود را از خودش می داند.

در هنگام گرسنگی و تشنگی، «تن» انسان نیاز به غذا و آب دارد و چون من انسان توجه به «تن» دارد، من انسان احساس گرسنگی و تشنگی می کند، در حالی که اگر «من» انسان، در اثر حادثه‌ای شدیداً بترسد و توجهش به جایی غیر از بدن معطوف شود دیگر تشنگی و گرسنگی از یادش می رود، چون نظرش به جای دیگری است غیر از بدن. همه این‌ها بدان معنی است که گرسنگی‌ها و تشنگی‌ها و دردها، همه در رابطه با «من» انسان معنی می یابند آن هم در صورتی که «من» به «تن» توجه داشته باشد ولی اگر توجه «من» به «تن» قطع شود، هر چقدر هم که به «تن» ضربه بزنند و یا به آن غذا ندهند نه احساس درد می کند و نه احساس گرسنگی.

هرگز نباید غفلت کرد که «تن» ابزار نفس یا روح است منتها ابزاری که با نفس یک نحوه اتحاد دارد و لذا روح انسان تن خود را از خودش می داند و در نتیجه احوالاتی را که برتن می گذرد در خود احساس می کند، ولی با این همه تن ابزار من است. و به جهت آن اتحاد خاصی که بین روح و جسم هست، وقتی روح انسان از موضوعی ناراحت می شود جسم آن فرد نیز دچار عارضه می شود، مثلاً سرش درد می گیرد، این نشان دهنده این نکته است که

حالات روح در تن سرایت می‌کند و با توجه به تعلق روح به تن، تن انسان در قسمتی خاص احساس درد می‌کند و از طریق داروهای به اصطلاح ضد درد و یا بی‌هوش‌کننده تعلق و توجه روح را به تن کم می‌کنیم و دیگر درد را احساس نخواهیم کرد، در صورتی که وضعیت بدن در این موارد با خوردن مسکن‌ها تغییر نکرد بلکه از طریق آن‌ها توجه خاص روح به بدن را ضعیف کردیم، تا در شرایط انصراف نسبی روح از بدن، روح به آرامش خود برگردد و با توجه دوباره به بدن دیگر آن عضو خاص گرفتار آن درد نشود.

پس دردها و ناراحتی‌ها اعم از آن که در اثر ضرباتی باشد که به بدن وارد می‌شود و یا در اثر فشارهایی باشد که به روح وارد می‌گردد و در بدن سرایت می‌کند، همه و همه مربوط به روح است و ریشه در تعلق روح به بدن دارد، هر چند که در هر دو حال چنانچه وضع بدن را در شرایط مناسب قرار دهیم در کم کردن فشار بر روح مؤثر خواهد بود، زیرا در هر حال بدن بستر و محل تدبیر روح است و اگر در شرایط مناسبی از نظر نوع غذا و استراحت و غیره قرار داشته باشد موجب آرامش روح می‌گردد.

از آیت‌الله حسن‌زاده‌آملی «حفظه‌الله» تقاضا کردیم کتابی را معرفی نمایند تا بخوانیم. فرمودند: «بروید و خودتان را ورق بزنید!». من هم پیشنهاد می‌کنم که روی این بحث کار شود. مطالعه زیادی هم لازم نیست. این بحث‌ها مقداری «توجه» و مقداری «خلوت» می‌طلبد. با ورق زدن کتابِ نفسِ «خود» و سیر در خود، آهسته آهسته انسان متوجه می‌شود که «خود»ش غیر از این چیستی‌ها است و إن شاء الله راه اتصال به حق برایش گشوده می‌شود.

خدا با رحمت خودش به ما توفیق دهد که برای شناختن «او» - آن‌گونه که خودش می‌پسندد - نوری از فیض عظمایش به قلب ما بیفتد.

«وَالسَّلَامُ عَلَیْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَکَاتُهُ»

جلسه پنجم

هستی انسان، مرگ نمی پذیرد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انسان می بیند که می میرد

موضوع این جلسه در این باره است که «هستی» انسان، مرگ نمی پذیرد که مطلب بسیار عمیقی است و قبول کردن آن، منوط به فهمیدن نکته جلسه قبل است که عرض شد انسان فقط «هست». و روشن شد حقیقت انسان نه مرد است و نه زن؛ انسان، فقط «هست». وقتی این نکته روشن شد، معلوم است که «هست»، همیشه «هست» است و هیچ گاه «نیست» نمی شود. پس چون انسان «هست»، مرگ نمی پذیرد.

فقط باید عنایت داشته باشید؛ عرض ما این است که «هستی» انسان هیچ گاه مرگ نمی پذیرد، هر چند کودکی و یا جوانی او از بین برود، چون انسان نه کودک بودنش او را انسان کرده و نه جوان بودنش. با توجه به این نکته است که روشن می شود وقتی هم که انسان به اصطلاح می میرد «خود»ش می بیند که می میرد! چون موقع مرگ، «تن» انسان از «من» او جدا می شود، در حالی که تن او جزء هستی او نبود، بلکه ابزار من او بود. وقتی که دست کسی قطع می شود می بیند که دستش از بدنش جدا می شود، چون انسان «دست» نیست که با جدا شدن آن از بدن، ناقص شود بلکه انسان فقط «هست» و دست، یکی از اعضاء بدن او در این دنیا است. عین همین جریان درباره کل بدن هم صدق می کند. وقتی به جای یک دست، تمام بدن انسان از او جدا

شود باز هم می‌بینید که بدنش از او جدا شده است، چون انسان، «بدن» و «تن» نیست. در این هنگام می‌گویند انسان مرده است! در حالی که فقط «تن» خودش را که ابزار است از دست داده است. ولی هست او همواره هست. به همین جهت تعبیر قرآن از مرگ؛ «تَوَفَّى» یا گرفتن است،^۱ و در نتیجه خداوند نفس یا جان ما را می‌گیرد و به عالم برزخ و قیامت می‌برد که بحث آن خواهد آمد.

«تن» انسان، در قبضه «من» او است. این بدان معنی است که وقتی یک نفر به مسجد می‌رود «تن» او به‌طور مستقل به آنجا نرفته است بلکه «من» او اراده کرده و تن خود را به حرکت در آورده و به آنجا برده است. پس در ابتدا «من» انسان «می‌خواهد» که به مسجد برود و همین خواستن «من» باعث می‌شود که «تن» را به حرکت در آورد و به آنجا برود. یا وقتی که انسان دستش را بلند می‌کند این کار را به واقع «من» او انجام می‌دهد. «من» انسان مساوی دستش نیست؛ «من» انسان، فقط «هست» ولی «تن» در قبضه «من» است یعنی کاملاً در کنترل آن است. و با اراده انسان جابجا می‌شود و تن هیچ اراده‌ای در مقابل اراده‌ی انسان ندارد.

هنگامی که انسان وحشت می‌کند «من» او می‌ترسد ولی «تن» او می‌لرزد چون «تن» در قبضه‌ی من است و لذا حالات «من» در آن سرایت می‌کند و تحت تاثیر حالات «من» قرار گرفته، احساسات آن را از خود بروز می‌دهد. به عنوان مثال کسی که خواب می‌بیند از کوه پرت شده و همچنان به طرف پایین می‌غلتد، همین که دید الآن سرش به سنگی می‌خورد و متلاشی می‌شود، ناگهان از خواب بیدار می‌شود؛ «تن» او هر چند که در رختخواب بوده است

اما فردا در بدن خود احساس درد می کند، با این که «من» او از کوه افتاده است، این به خاطر همین نکته است که تن در قبضه‌ی من است و لذا از حالات من متأثر می شود. تحت تاثیر قرار گرفتن «تن» از حالات «من» گاهی به قدری شدید است که انسان در اثر حادثه‌های وحشتناکی که در خواب با آن روبه‌رو می‌گردد دچار سکنه قلبی می‌شود، با آن که سکنه قلبی یک حالت غیر طبیعی و ناگهانی قلب موجود در تن است.^۲ یعنی «تن»، آنقدر تحت تاثیر «من» قرار دارد که حالات «من» بر تن سرایت می‌کند. نفس افراد در خواب آن حادثه وحشتناک را می‌بینند ولی تن تحمل آن حالات را ندارد و لذا به آن شکل - که ما نام آن را سکنه می‌گذاریم - عکس‌العمل نشان می‌دهد.

تن ظرف ظهور حالات من

«تن» انسان در قبضه «من» انسان است و در حقیقت انسان دخالت ندارد ولی آنچه‌آن آن دو با همدیگر متحد شده‌اند که تن از حالات نفس متأثر می‌شود و عملاً به نحوی ظرف ظهور باطن خود یعنی من خواهد بود. از این جا نیز روشن می‌شود که «تن» انسان، یک حقیقت غیبی به نام «من» دارد که در قبضه‌ی آن است و آینه‌ی نمایش بعضی از احوالات آن می‌باشد. ابتدا حالاتی برای «من» پیش می‌آید و سپس در «تن» ظهور پیدا می‌نماید و آن تن حکایت از حالات حقیقت باطنی خود می‌کند. مثلاً حالتی به نام خشم برای

۲- البته انواع دیگر سکنه مورد بحث ما نیست، هر چند همه‌ی انواع سکنه به جهت عکس‌العمل غیر طبیعی نفس است بر تن، حتی مواردی که علت سکنه گرفتگی عروق قلب است، وقتی نفس انسان در یک مدت طولانی، در اثر گرفتگی عروق، نتوانست فرمان خود را به طور طبیعی بر قلب اعمال کند با یک فشار شدید بر قلب، عکس‌العمل نشان می‌دهد.

«من» انسان پدید می‌آید و بعد آن حالت به صورتی خاص که تن ظرفیت آن را دارد در «تن» ظهور می‌کند و شما با درهم‌رفتن چهره طرف، خبر از ناراحتی نفس او پیدا می‌کنید. از بررسی این مطلب، دو نکته مهم به دست می‌آید:

یکی این که آثار یک پدیده معنوی و غیبی می‌تواند در یک پدیده مادی ظاهر شود. همانطور که «تن» انسان، آثار «من» انسان را نشان می‌دهد و به همین معنی می‌توان فهمید یعنی چه که صفات الهی در عالم ماده جلوه می‌کند و یا چرا بعضی از مکان‌ها مثل مسجد الحرام و یا حرم ائمه معصومین علیهم‌السلام و یا بعضی از زمان‌ها مثل شب قدر، برکات خاص خود را دارند. چون این‌ها ظرفیت ظهور حقایق غیبی را بیشتر از سایر مکان‌ها و زمان‌ها داشته‌اند، همان‌طور که صورت ما حالات «من» را بیشتر نشان می‌دهد تا کف دست‌های ما.

نکته‌ی دیگر این که تمام حالات «تن»، تحت تاثیر «نفس» و «من» انسان است. به طوری که «تن»، محل ظهور «من» است هر چند تن ظرفیت ظهور بسیاری از خصوصیات نفس را ندارد، ولی هر چه دارد از من انسان است. خیلی از حالات و خصوصیات در «روح» انسان هست که «تن» نمی‌تواند نشان دهد مثل حالات روحانی و کمالات علمی و یا میل‌های درونی، ولی هر چه هم که «تن» دارد تحت تأثیر و تدبیر من انسان دارد و به این معنی تن در قبضه «نفس» است.

صورت بدن‌ها در قیامت

«نفس» انسان هنگامی همه خصوصیاتش ظهور می‌کند که بدن اصلی او، با رفتن این «بدن مادی»، ظاهر شود، «بدنی» هم جنس روح، منتها با شکل و

مقدار.^۳ انسان در قیامت «بدن» دارد ولی بدن او جنس عقاید و اخلاق و اعمال اوست. مثلاً در روایات آمده است که «بدن» افراد سخن چین در روز قیامت به شکلی است که سخن چینی آنها از «بدنشان» پیداست یعنی زبانشان چهل ذرع است. به طور کلی در روز قیامت، بدن هر کس صورت افکار و عقاید و اخلاق اوست و از طرف دیگر آن بدن جنس «من» او می باشد.

مُعَاذِ مِی گوید از هول و وحشت های قیامت از رسول الله ﷺ سؤال کردم؛ حضرت فرمودند:^۴

۳- برای بررسی بیشتر این موضوع به کتاب « معاد از دیدگاه امام خمینی (رحمة الله علیه)» انتشارات مؤسسه نشر آثار امام خمینی (رحمة الله علیه) و کتاب « معاد، بازگشت به جدی ترین زندگی» از همین نویسنده رجوع شود.

۴- « يَا مُعَاذُ سَأَلَتْ عَنْ أَمْرِ عَظِيمٍ مِنَ الْأُمُورِ ثُمَّ أُرْسِلَ عَيْنِيهِ وَقَالَ يُحْشَرُ عَشْرَةَ أَصْنَافٍ مِنْ أُمَّتِي بَعْضُهُمْ عَلَى صُورَةِ الْقِرَدَةِ وَبَعْضُهُمْ عَلَى صُورَةِ الْخَنَازِيرِ وَبَعْضُهُمْ عَلَى وَجُوهِهِمْ مُنْكَسُونَ أَرْجُلُهُمْ فَوْقَ رُءُوسِهِمْ يُسْحَبُونَ عَلَيْهَا وَبَعْضُهُمْ عُمِيًّا وَبَعْضُهُمْ صُمًّا وَبَعْضُهُمْ بِكْمًا وَبَعْضُهُمْ يَمْضَعُونَ أَلْسِنَتَهُمْ فَهِيَ مَدَلَاتٍ عَلَى صُدُورِهِمْ يَسِيلُ الْفَيْحُ يَتَقَدَّرُهُمْ أَهْلُ الْجَمْعِ وَبَعْضُهُمْ مُصَلَّبُونَ عَلَى جُدُوعٍ مِنَ النَّارِ وَبَعْضُهُمْ أَشَدُّ ثَنًّا مِنَ الْجَيْفَةِ وَبَعْضُهُمْ مُلْبَسُونَ جَبَابًا سَائِقَةً مِنْ قَطْرَانٍ لَأَزِقَهُ بِجُلُودِهِمْ وَأَمَّا الَّذِينَ عَلَى صُورَةِ الْقِرَدَةِ فَالْقَتَابُ مِنَ النَّاسِ وَأَمَّا الَّذِينَ عَلَى صُورَةِ الْخَنَازِيرِ فَأَهْلُ السُّحْتِ وَأَمَّا الْمُنْكَسُونَ عَلَى وَجُوهِهِمْ فَآكِلَةُ الرِّبَا وَأَمَّا الْعُمِيُّ فَالَّذِينَ يَجُورُونَ فِي الْحُكْمِ وَأَمَّا الصُّمُّ وَالْبُكْمُ فَالْمُعْجِبُونَ بِأَعْمَالِهِمْ وَأَمَّا الَّذِينَ قُطِعَتْ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ فَهَمُ الَّذِينَ يُؤَدُّونَ الْجِيرَانَ وَأَمَّا الْمُصَلَّبُونَ عَلَى جُدُوعٍ مِنَ نَارٍ فَالسَّعَاءُ بِالنَّاسِ لِسُلْطَانٍ وَأَمَّا الَّذِينَ أَشَدُّ ثَنًّا مِنَ الْجَيْفَةِ فَالَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الشَّهَوَاتِ وَاللَّذَاتِ وَمَتَّعُوا حَقَّ اللَّهِ فِي أَمْوَالِهِمْ وَأَمَّا الَّذِينَ يُلْبَسُونَ الْجَبَابَ - أَهْلُ الْكِبْرِ وَالْفُجُورِ وَ الْبُخْلَاءُ» (جامع الأخبار، ص ۱۷۷ - بحار الأنوار، ج ۷، ص ۸۹).

ای معاذ! مطلب عظیمی پرسیدی، سپس اشک از دیدگان مبارکش فرو ریخت و فرمود: ده صنف از امت من به صورت‌های مختلف وارد صحنه‌ی محشر می‌شوند. به صورت‌های میمون، خوک، سر به پایین و پا به طرف بالا که صورتشان به زمین می‌کشد، کور، کر و لال، بعضی زبانشان از دهان درآمده روی سینه آویخته چرک از آن می‌ریزد به طوری که همه را ناراحت می‌کند، بعضی دست و پایشان بریده، بعضی به چوبه‌های دار آتشین آویخته‌اند، بعضی از مردار بدوترند، بعضی پیراهن‌های قیرین بر تن دارند که به پوست بدنشان چسبیده است. بوزینگان سخن‌چینانند، خوکان حرام خوراند، سرنگونان ریخواراند، کوران فضات ستمگرند، کر و لالان خودپسندانند، آن‌ها که زبان خود می‌جویند غیبت‌کنندگانند، دست و پا بریدگان همسایه‌آزارها هستند، دار آویختگان سعایتگرانند که مردم را به چنگال خونین زورمندان ستمگر دچار می‌کنند، متعفنان کسانی هستند که عنان نفس بشری را به دست شهوت و کامرانی سپرده و از پرداخت حقوق الهی خودداری می‌نمایند، و دسته‌ی اخیر مردم متکبر و فخر فروش‌اند که بر بندگان خدا بزرگی می‌کنند.

باز در روایات آمده است که بعضی از انسان‌ها در روز قیامت آنقدر زشت‌اند که میمون و خوک از آنها زیباترند «أَحْسَنُ مِنْهُمْ الْقِرْدَةُ وَالْخَنَازِيرُ». چون «اخلاق» زشت آن‌ها، صورت «بدن» آن‌ها شده و در بدن ظاهر گشته است.

یکی از نکات دقیقی که علامه طباطبائی «رحمة الله علیه» در این رابطه می فرمایند این است که: «بدن» در روز قیامت همچون «نفس»، زنده و نورانی است.^۵ «نفس» یعنی همان «من» آدم. «من» آدم فقط «هست» و هیچ حدی از محدودیت‌های عالم ماده را ندارد. می فرماید «بدن» قیامتی همچون نفس زنده و نورانی است یعنی «بدن» در آن عالم مثل من انسان حرف می زند! در قرآن هست که انسان در روز قیامت از «اعضای» خودش می پرسد: «چرا بر ضد من شهادت دادید؟» «لَمْ شَهِدْتُمْ عَلَيْنَا؟ قَالُوا أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ».^۶ می گویند: خدایی که همه‌ی چیزها را به نطق در آورد، ما را نیز به سخن در آورد.

وقتی که انسان در خواب برای کسی حرف می زند فقط صوت دارد، لازم نیست زبان هم داشته باشد. یا گاهی در بیداری با این که دهانش بسته است با «خودش» حرف می زند. پس این «من» است که در روز قیامت می شنود و می بیند و حرف می زند و می تواند این کار را بدون «بدن مادی» انجام دهد. در روز قیامت به دلیل این که «من» دارای بدنی از جنس خودش می شود، آن بدن در نشان دادن باطن انسان ظهوری کامل دارد. در آن روز از ظاهر «بدن» هر کس می فهمند که او بهشتی است یا جهنمی، چون «بدن» او حکایت از «اخلاق» و «عقیده» و «عمل» او می کند و روایات زیادی این نکته مهم را گوشزد می کند. عمده آن است که بدانیم اولاً؛ بدن دنیایی چون در قبضه

۵ - کتاب جهان بینی اسلامی (معاد)، مراکز تربیت معلم، ص ۹۰، نقل از حیات پس از مرگ،

فصل پنجم، از علامه طباطبائی «رحمة الله علیه»

۶ - سوره فصلت، آیه ۲۱.

نفس انسان است حالاتی از نفس را می‌نمایاند. و ثانیاً؛ بدن قیامتی چون صورت کامل نفس انسان است تمام حالات نفس را ظاهر می‌کند.

انسان بی‌بدن زنده‌تر است

«نفس» بدون «بدن» هم می‌تواند ادراک داشته باشد. چنان‌که انسان در خواب چشم و گوش دارد و بدون «بدن»، می‌بیند، حرف می‌زند و می‌شنود؛ حتی حوادثی را می‌بیند که چشم سر، هنوز آنها را ندیده است! انسان در رؤیای صادقه چیزهایی را می‌بیند که بعداً در بیداری خواهد دید! در واقع این «بدن مادی»، مانع و حجاب انسان است تا خیلی از چیزها را ببیند و بفهمد. پس می‌توان گفت که انسان، بدون «بدن» مادی‌اش زنده‌تر هم هست! قرآن می‌فرماید ما در روز قیامت پرده‌ها را از جلوی چشمان شما بر می‌داریم پس چشم شما بینا می‌شود. می‌فرماید:

«فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ»^۷

ما پرده از برابرت برداشتیم و امروز چشمانت تیزبین شده است. یعنی در روز قیامت، انسان، بیناتر است.

انسان فقط «هست» و بدون «بدن»، زنده‌تر هم «هست» پس هرگز نمی‌میرد و وقتی هم که به اصطلاح، انسان می‌میرد، دقیقاً می‌بیند که می‌میرد. وقتی دست انسان قطع شود می‌بیند که دستش قطع شد. اگر دست دیگرش هم قطع شود باز می‌بیند که هر دو دستش قطع شد. اگر دو پای او هم قطع شود باز می‌بیند که دو پایش قطع شد. حالا اگر همه «بدنش» از او جدا شود باز هم می‌بیند که همه بدنش از او جدا شد. در روایت از امام سجاده علیه السلام آمده است:

۷. سوره ق، آیه ۲۲

«إِنَّ الْمُؤْمِنَ لَيَقَالُ لِرُوحِهِ وَهُوَ يَعْسَلُ: أَيْسُرُكَ أَنْ تُرَدَّ إِلَى الْجَسَدِ الَّذِي كُنْتَ فِيهِ؟ فَيَقُولُ: مَا أَصْنَعُ بِالْبَلَاءِ وَالْخُسْرَانِ وَالْعَمِّ»^۸.

در حالی که بدن مؤمن را غسل می دهند به روح او گفته می شود آیا دوست داری به بدنی که در آن بودی برگشت داده شوی؟ می گوید: چه خواهم گرفتاری و خسران و غم و اندوه را؟

انسان مؤمن اصلاً نمی خواهد که به بدن خود برگردد. ولی اگر آن شخص مؤمن نباشد فریاد می زند و می گوید ای مردم! مواظب باشید که دنیا شما را مثل من فریب ندهد. من دنیا را برای شما گذاشتم و رفتم و اکنون «خودم» برای خودم مسأله هستم.

از امام باقر علیه السلام روایت داریم که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند:

«وقتی جنازه دشمن خدا را به سوی قبرش حمل می کنند، روح او در حالی که مضطرب است ندا سر داده و حاملین جنازه را ندا می کند و می گوید: ای برادران آیا نمی شنوید «أَلَا تَسْمَعُونَ يَا إِخْوَتَاهُ» من به شما از وضع بدی که این برادر شقی شما به آن گرفتار شده است شکوه می کنم. حقیقت این است که دشمن خدا (شیطان) مرا فریب داده و در مهلکه ای انداخت که راه برگشتی ندارد و او قسم یاد کرد که دلسوز من است و مرا بازی داد. و شکایت می کنم از دنیایی که مرا فریب داد و از مقصد اصلی باز داشت و به خود مشغول کرد و وقتی به آن مشغول گشته و با تمام وجود به سوی او اقبال نمودم مرا ترک نمود. و شکایت می کنم به شما از دوستان راه هوس، که مرا گرفتار هوس نمودند و سپس (هنگام مرگ) از من دوری جستند و مرا تنها گذاشتند. و شکایت می کنم به شما از فرزندان که از آنها حمایت نمودم و بر خودم

مقدم داشتم، پس مال مرا خوردند و مرا رها کردند. و شکایت می‌کنم به شما از مالی که (براساس علاقه به آن) حق خدا را از آن پرداخت نکرده و امتناع نمودم و وبال آن بر گردن من افتاد و منفعت آن به دیگران رسید. و شکایت می‌کنم از منزلی که هر چه مال داشتم برای آن صرف نمودم و غیر من در آن سکونت کرد. و شکایت می‌کنم از قبری که دارد ندا می‌کند و می‌گوید، من خانه مؤذیبات زمینی و خانه ظلمت و وحشت و ضیق و تنگنا هستم. ای برادران من! به فریاد من برسید و هر چه می‌توانید جنازه مرا نگه دارید و به زیر خاک نبرید، و بترسید از این که به مثل آنچه من گرفتار شده‌ام گرفتار شوید...»^۹

به این شکل، انسان می‌بیند که می‌میرد، و البته به جهت آن که روح انسان به بدن مادی اش نظر دارد، پس از مرگ وقتی «بدن» او را در قبر می‌گذارند

۹ - عَنْ أَبِي جَعْفَرٍ عليه السلام عَنْ جَابِرِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ قَالَ: قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صلى الله عليه وآله إِذَا حُمِلَ عَدُوُّ اللَّهِ إِلَى قَبْرِهِ نَادَى حَمَلَتَهُ أَلَا تَسْمَعُونَ يَا إِخْوَانَاهُ أَيُّ أَشْكُو إِلَيْكُمْ مَا وَقَعَ فِيهِ أَحْوَكُمُ الشَّقِيُّ أَنْ عَدُوَّ اللَّهِ حَدَعَنِي فَأُورِدَنِي ثُمَّ لَمْ يُصَدِّرْنِي وَأَقْسَمَ لِي أَنَّهُ نَاصِحٌ لِي فَعَشَّنِي وَأَشْكُو إِلَيْكُمْ دُبِّيَا غَرَّثَنِي حَتَّى إِذَا اطْمَأْنَنْتُ إِلَيْهَا صَرَخْتَنِي وَأَشْكُو إِلَيْكُمْ أَخِلَاءَ الْهَوَى مَثُونِي ثُمَّ تَبَرَّءُوا مِنِّي وَحَدَلُونِي وَأَشْكُو إِلَيْكُمْ أَوْلَادًا حَمَيْتُ عَنْهُمْ وَآثَرْتَهُمْ عَلَى نَفْسِي فَأَكَلُوا مَالِي وَأَسْلَمُونِي وَأَشْكُو إِلَيْكُمْ مَالًا مَنَعْتُ مِنْهُ حَقَّ اللَّهِ فَكَانَ وَبَالُهُ عَلَيَّ وَكَانَ نَفْعُهُ لِعَبْرِي وَأَشْكُو إِلَيْكُمْ دَارًا أَتَفَقْتُ عَلَيْهَا حَرَبِيَّتِي وَصَارَ سَاكِنُهَا غَيْرِي وَأَشْكُو إِلَيْكُمْ طُولَ النَّوَاءِ فِي قَبْرِي يُنَادِي أَنَا بَيْتُ الدُّوْدِ أَنَا بَيْتُ الظُّلْمَةِ وَالْوَحْشَةِ وَالصَّنْبِقِ يَا إِخْوَانَاهُ فَاحْبِسُونِي مَا اسْتَنْطَعْتُمْ وَاحْذَرُوا مِثْلَ مَا لَقِيتُ فَإِنِّي قَدْ بُشِّرْتُ بِالتَّارِ وَبِالدَّلِّ وَبِالصَّعَارِ وَغَضَبِ الْعَرِيزِ الْجَبَّارِ وَأَحْسَرْتَاهُ عَلَيَّ مَا فَرَطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ وَ يَا طُولَ عَوْلَتَاهُ فَمَا لِي مِنْ شَفِيعٍ يُطَاعُ وَلَا صَدِيقٍ يَرْحَمُنِي فَلَوْ أَنَّ لِي كَرَّةً فَأَكُونُ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ» (الكافي، ج ۳، ص ۲۳۳، باب أن الميت يمثل له ماله و ولده).

مستقیماً بر روی بدن او خاک نمی ریزند بلکه ابتدا سنگ لحد را می گذارند که با ریختن خاک‌ها به بدن او فشار نیاید. در آداب تدفین آمده است که جسد را به سرعت وارد قبر نکنند، آن را آهسته وارد قبر کنند، از سر وارد نکنند و ...^{۱۰} درست است که آن شخص، مرده است اما می بیند که مرده است و درست است که خاک‌ها بر روی «تن» او ریخته می شود نه روی «من» او، اما حالاتی را که بر «تن» می گذرد، «من» حس می کند. پس برای این که «من» اذیت نشود مستقیماً خاک‌ها را روی بدن نمی ریزند. و این که می فرمایند قبل از رسیدن جسد به قبر، آن را چند مرتبه روی زمین بگذارند به جهت آن است که «من»، آماده شود! و نیز هنگامی که جسد را در قبر گذاشتند آن را تکان دهند و تلقینش کنند. این تکان دادن جسد که باید محکم و به شکل پیوسته صورت پذیرد^{۱۱} به خاطر آن است که اگر «من» او به جای دیگری توجه دارد، متوجه «تن» خودش شود. وقتی متوجه «تن» خودش شد می بیند کسی دارد آن را تکان می دهد و تلقین می کند، پس تلقین که یادآوری عقاید حقه‌ی اوست او را متوجه عالم برزخ و قیامت می کند و هول و هراس او کم می شود. البته اینها مسائلی است که باید در جای دیگری بحث شود،^{۱۲} مقصود

۱۰- امام صادق علیه السلام می فرمایند: «وقتی میت را به طرف قبر آوردی، به سرعت و یک مرتبه او را وارد قبر نکن، بلکه او را دو یا سه ذراع پایین تر از قبر به زمین گذاشته و به حال خود بگذار تا تحصیل آمادگی برای قبر بکند.....». یا می فرمایند: «وقتی میت را به طرف قبر آوردی با آرامی و از جانب پاها او را وارد قبر بکن» یا این که می فرمایند: برای او از خداوند در حین گذاشتن در قبر طلب رحمت و مغفرت کنید». (وسائل الشیعه، ج ۲، باب استحباب وضع میت کنار قبر).

۱۱- تهذیب الاحکام، ج ۱، ص ۴۵۷، باب تلقین المحتضرن

۱۲- به کتاب «معاد، بازگشت به جدی ترین زندگی» ص ۶۸ رجوع شود.

ما فقط این نکته است که «هستی» انسان مرگ نمی‌پذیرد و انسان نه تنها نمی‌میرد بلکه حالات مرگ «بدن» را نیز حس می‌کند و بدون بدن زنده‌تر است.

سفری به سوی خود

سخنان خداوند در کشف اسرار باطن انسان از عجایب است. آنجا که

درباره مرگ و خواب می‌فرماید:

«اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ»^{۱۳}

خدا «نفس»ها را به هنگام مردنشان می‌گیرد، و «نفس» کسانی که نمرده‌اند را هم در موقع خواب می‌گیرد. پس «نفس» کسانی را که مرگشان فرا رسیده‌است نگه می‌دارد و «نفس» بقیه را - که مرگشان فرا نرسیده - تا مدتی معین بر می‌گرداند، این برای کسانی که بیندیشند نشانه‌ای از حقایق است.

انسان در بیداری به طرف دنیا رها شده‌است؛ به همین دلیل در شرایط عادی «توجه به غیب» برای او به راحتی ممکن نیست، بیشتر توجه روح انسان متوجه همین دنیا و اعضای بدنش می‌باشد، اما وقتی که می‌خوابد، و به اراده‌ی الهی نزد «خود»ش برمی‌گردد و متوجه «خود»ش می‌شود، چیزهای زیادی را می‌تواند ببیند! در بیداری عموماً انسان‌ها نزد «خود» نیستند، نزد «غیر» هستند. در بیداری بیشتر متوجه «تن» خود و اطراف خود می‌باشند و از آن‌ها متأثر می‌گردند. اگر کسی به دستش نگاه کند نزد دستش است، یعنی به

دستش توجه دارد، و اگر به دیوار نگاه کند، نفس او به دیوار توجه دارد. اما در خواب، انسان به «تن» خود نگاه نمی کند بلکه نزد «خود»ش برمی گردد و با احوالات خود زندگی می کند.

ممکن است انسان در روز، شاهد دعوا کردن چند نفر باشد و دعوا تمام شود ولی شب، همان دعوا را در خواب ببیند! این نشان دهنده این است که همه چیز برای «من» انسان ثابت است و از بین رفتنی نیست و انسان با رجوع به «خودش» با آنها رو به رو خواهد شد.

خداوند در آیهی فوق می فرماید شما را در هنگام مرگ و در هنگام خواب می گیریم! یعنی انسان در این دو موقع به ارادهی الهی به پیش «خود»ش برمی گردد و از «بدنش» منصرف است. در این هنگام اگر «خود» انسان، بد باشد در نزد «خود»ش، بد است و اگر «خود» او، خوب باشد نزد «خود»ش خوب است.

آیه می فرماید که خدا انسان ها را در هنگام مرگ و در هنگام خواب، می گیرد اما آنهایی را که مرگشان فرا رسیده است نگاه می دارد و بقیه را تا مدتی معلوم رها می کند. و لازمهی فهم این نکته تفکر است، به همین جهت در آخر آیه می فرماید: «إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ» به درستی که در این موضوع نشانههایی است برای آنهایی که تفکر می کنند.

معلوم می شود که موضوعات مطرح شده در آیه، دارای عمق زیادی است و ظرفیت آن را دارد که چند سال روی آن بحث کرد! به عنوان جمع بندی می توان گفت که خدا انسان را در موقع مرگ و در موقع خواب از توجه به محسوسات و از توجه به بدن - که همه آنها «غیر خود» انسان هستند - خارج می کند و «خود» او را می گیرد. پس انسان در هنگام مرگ و در هنگام

خواب، بیرون از «خود»ش نیست بلکه درون «خود»ش هست. آن خودی که از همه‌ی عالم وجود وسیع‌تر است.

برای روشن شدن زوایای بحث، باید به سه نکته اشاره کنیم:

الف- چگونه انسان می‌میرد؟

ب- چگونه انسان می‌خواهد؟

ج- چگونه انسان بی‌هوش می‌شود؟

چگونگی مرگ و انواع آن

عرض شد «بدن» برای انسان به منزله یک ابزار است. هر ابزاری برای انجام کاری و رسیدن به هدفی است و با انجام شدن آن کار، و رسیدن به آن هدف، آن ابزار را کنار می‌گذاریم، پس این‌طور نیست که نفس انسان، همواره این «بدن» مادی را بخواهد و نیاز باشد همیشه آن را با «خود» داشته باشد، همان‌طور که در خواب چون به عالمی می‌رود که نیاز به این بدن ندارد، آن را می‌گذارد و در عالم خواب به هر کجا که خواست می‌رود، همین‌طور موقعی که نفس انسان در زندگی دنیایی دیگر به «بدنش» نیازی نداشت به‌طور طبیعی - و نه به‌طور اختیاری - آن را برای همیشه رها می‌کند، و این نوع جداشدن روح از بدن را «مرگ طبیعی» می‌گویند.

البته گاهی می‌شود که «بدن» انسان به جهت حادثه تصادفی تکه تکه شود به طوری که روح دیگر نمی‌تواند به آن فرمان دهد، به عبارت دیگر آن بدن برای روح، دیگر قابل استفاده نیست، در این حالت هم روح بدن را رها می‌کند، که به آن «مرگ غیر طبیعی» می‌گویند. مرحوم ملا صدرا «رحمة الله علیه» برای شرح این دو نوع مرگ؛ نجاری را مثال می‌زند که می‌خواهد با تیشه، یک در چوبی بسازد، این شخص یک وقت چون در را ساخت تیشه را رها می‌کند، زیرا دیگر به آن ابزار احتیاجی ندارد؛ ولی یک وقت چون در حین

کار، تیشه او می شکند، تیشه را رها می کند، هر چند هنوز در ساخته نشده است ولی چون از طریق آن تیشه نمی تواند به مقصد خود برسد آن ابزار را رها می کند، که حالت دوم شبیه مرگ غیر طبیعی است.

تکامل روح از طریق تن

نفس انسان از طریق به کار بردن «تن»، کامل می شود. انسان به این دنیا آمده است تا در این دنیا از طریق به کار بردن «تن» و دادن فرمان‌های شبانه‌روزی به آن، روح خود را کامل کند. صبح زود موقع نماز «تن»، سنگین است و میل به برخاستن ندارد؛ «من» انسان مؤمن بدون آن که تحت تأثیر بدن خود قرار گیرد، با توجه به هدف الهی که دارد، به تن خود فرمان می دهد و آن را از رختخواب بلند می کند و با انجام مقدمات آن را به رکوع و سجود می کشاند، تا از طریق این فرمان‌های ممتد و به کارگیری تن در راستای اهداف بلندی که روح به دنبال آن است، نفس انسان کامل شود. در واقع، این «نفس» است که نماز می خواند نه «تن»، و با فرمانی که به تن می دهد اراده خود را عملی می سازد. منتهی «نفس» به طور دائم اراده‌های خود را بر تن تحمیل می کند و مانع سکون «تن» می شود تا به جای آن که تسلیم امیال تن شود، تن را در مسیر اهداف خود به حرکت آورد. همچنین وقتی انسان پیاده روی یا «ورزش» می کند علاوه بر این که «تن» را سر حال نگه می دارد، «روح» را نیز قوت می بخشد! چون «روح» برای حرکت دادن «بدن»، دائم به آن دستور می دهد و آن را تحریک می کند و بدین وسیله قدرت فرماندهی و یا اراده «خود» را نیز تشدید می نماید.^{۱۴}

۱۴ - برای بررسی بیشتر به کتاب «جوان و انتخاب بزرگ»، مقاله «تأثیر روح بر حرکات ورزشی»

با این که «تن» برای انسان به منزله ابزار است اما انسان آن را دوست دارد، چون «نفس» انسان از طریق به کار بردن «تن»، کامل می‌شود، هر کس چون کمال خود را دوست دارد، وسیله‌ی رسیدن به کمال را نیز دوست دارد. کسی که دوچرخه دارد چون از طریق آن به خانه‌اش می‌رود آن را دوست دارد، هر چند دوچرخه، «خود» انسان نیست و فقط ابزار است. فلسفهٔ دوست داشتن «تن» هم این نیست که «تن»، «من» است، بلکه آن است که «من» از طریق «تن» کامل می‌شود. اشتباهی که بعضی از انسان‌ها می‌کنند - و بسیار هم خطرناک است - آن است که گاهی آن‌قدر تن را دوست دارند که گویی این تن، «خود» آن‌هاست! مثل کسی که آن‌قدر به دوچرخه‌اش علاقه دارد که دیگر آن را به عنوان ابزاری که او را به مقصدش می‌رساند نمی‌نگرد، بلکه آن را از آن جهت که دوچرخه او است می‌خواهد! یعنی داشتن دوچرخه برای او هدف می‌شود نه داشتن وسیله‌ای برای رسیدن به هدف! عرض شد این مسئله، مسئله‌ی بسیار خطرناکی است چون انسان را به کلی از مقصد خود دور می‌کند، ولی این مسئله فعلاً موضوع بحث ما نیست. حرف ما در این جا این است که فراموش نشود هر ابزاری در هر حال برای دست‌یابی به هدفی است. «نفس» در دو صورت نمی‌تواند از ابزاری به نام «تن» استفاده کند؛ یکی این که «تن» طوری خراب شده باشد که من انسان نتواند با به کارگیری تن به مقصد مورد نظر خود برسد، دیگر این که «من انسان»، آنچنان کامل شده باشد که دیگر آن ابزار را نخواهد. به عبارت دیگر همان‌طور که عرض شد یا «تن» انسان زخمی و تکه تکه و یا آن‌چنان بیمار شده باشد که نفس نتواند آن را تدبیر کند. یا «من» انسان به آن کمالی که در طبیعت و تکوین خود باید از طریق «تن» به آن می‌رسیده، نایل شود و دیگر به آن «تن» احتیاجی نداشته باشد و لذا «سوار چون که به منزل رسد پیاده شود».

وقتی متوجه شدیم تن برای نفسِ انسان ابزاری است جهت رسیدن به اهداف تکوینی‌اش، روشن می‌شود هر وقت «نفس» نتواند از «تن» استفاده کند و استکمال یابد ذاتاً «تن» را رها می‌کند، حقیقت نفس یا روح این چنین است که با ابزارها اهداف خود را دنبال می‌کند و بعد هم ابزار خود را رها می‌کند، ربطی هم به اراده ما ندارد، همچنان که ضربان قلب ما به اراده ما انجام نمی‌گیرد ولی نفس ما به طور طبیعی این کار را انجام می‌دهد.

وقتی نفس انسان دیگر نتوانست از تن خود استفاده کند و آن را رها کرد می‌گویند او مرده است. این مُردن و انصراف نفس از بدن، یک امر ارادی نیست بلکه امری است مربوط به ذات نفس؛ همین طور که حالا هم نفس دارای «تن» است، کسی اراده نکرده تا «تن» او با «روح» او باشد، «روح» به خودی خود باید از طریق «تن»، به کمال برسد و وقتی که به کمال مربوط به خود رسید، آن را رها می‌کند! علاوه بر این هنگامی هم که «تن» یا آنقدر متلاشی شود که دیگر نتواند مورد استفاده نفس قرار گیرد! و یا آنقدر اعضاء بدن خراب شود که نفس انسان آن را مناسب تدبیر نبیند، در آن هنگام هم، «روح» «تن» را رها می‌کند.

به هر صورت و شکلی که انسان بمیرد، در مُردن، نفس انسان از «تن» خود آزاد شده و به «خود»ش بر می‌گردد. و از این طریق «بیرونی»ها می‌روند و «درونی»ها می‌مانند. در آن شرایط است که بنا به فرمایش قرآن خداوند می‌فرماید: «إِذَا كَتَّابُكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا»^{۱۵} «خود»ت، کتابِ «خود» را بخوان، امروز تو «خود»، برای حساب کشیدن از «خود»ت کافی هستی.

پس در روز قیامت انسان خودش «خود»ش را ارزیابی می‌کند. و خودش می‌فهمد چه جایگاهی دارد، چون در نظامی قرار می‌گیرد که ارزش‌ها را حضرت پروردگار به طور کامل به صحنه می‌آورد و به تعبیر قرآن: «وَالْوَزْنُ يَوْمَئِذٍ الْحَقُّ»^{۱۶}؛ در آن روز حق ملاک ارزش‌ها و وزن‌ها است. هر کس را نوری از حق نباشد، ارزش و مقداری ندارد. قرآن می‌فرماید:

«الَّذِينَ ضَلَّ سَعِيَّهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا، أُولَئِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا بِآيَاتِ رَبِّهِمْ وَلِقَائِهِ فَحَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فَلَا نُقِيمُ لَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَزْنًا»^{۱۷}

آن‌هایی که تمام همت خود را صرف دنیا کردند به آیات پروردگار و ملاقات با او کافرند و تمام تلاش آن‌ها پوچ خواهد شد و در قیامت برای آن‌ها هیچ ارزشی و سنگینی نیست.

چگونگی خواب

گاهی ممکن است نه «بدن» از بین رفته باشد، و نه «روح» کامل شده باشد و لذا «نفس»، «بدن» را بخواهد، اما «بدن»، به طور موقت توان فرمان‌پذیری از «روح» را نداشته باشد. اگر انسان دقت کند در می‌یابد که از صبح که بیدار می‌شود دائماً «روحش» به «بدنش» فرمان می‌دهد. از پلک چشم تا گردن و ماهیچه‌های بدن، همه و همه تحت فرمان «روح» هستند، این فرمان‌های ممتد روح به بدن، بدن را خسته می‌کند و امکان پذیرش فرمان‌های بعدی را ندارد، در این حال به اذن الهی روح از بدن منصرف می‌شود و انسان می‌خوابد، تا جسم قدرت خود را تمدید کند و زمینه‌ی پذیرش فرمان‌های روح در آن

۱۶ - سوره اعراف، آیه ۸

۱۷ - سوره کهف، آیات ۱۰۴ و ۱۰۵.

فراهم شود. همین که «روح» به طور موقت از «بدن» منصرف شد بعضی از حرکات بدن متوقف می شود مثلاً در هنگام چرت زدن که شروع خواب است، پلک ها می افتد روی چشم و یا سر خم می شود، به همین جهت ملاحظه می فرمایید حالت ماهیچه های انسان در هنگام خواب با موقع بیداری فرق دارند! در تمام مدت بیداری، «روح» دائم به «بدن» فرمان می دهد. و چون «بدن» یک موجود مادی است پس از مدتی که فعالیت کرد انرژی خود را تمام می کند و به اصطلاح خسته می شود، وقتی خسته شد دیگر فرمان نمی پذیرد، و وقتی به طور کلی فرمان نگرفت به اصطلاح می گویند «بدن» می خواهد بخوابد! در این هنگام «روح»، به اذن الهی از «بدن» منصرف می شود تا آهسته آهسته انرژی از دست رفته ی ماهیچه ها تجدید شود، که در منظر علم زیست شناسی می گویند در موقع فعالیت مواد قندی به اسید لاکتیک تبدیل شده با کمی استراحت دوباره اسید لاکتیک ها به گلوکز تبدیل می گردند. البته این ها ظهور بیرونی قضیه است، اما در نگاه نفس شناسی وقتی «نفس» بعد از چند ساعت، «بدن» را آماده فرمان گیری دید، آن وقت است که انسان، بیدار می شود. پس در قضیه خواب جریان از این قرار است که «نفس»؛ «بدن» را آماده برای فرمان پذیری نمی بیند پس چند ساعتی آن را رها می کند تا آمادگی لازم را به دست آورد. در حقیقت در موقع خواب، «بدن» است که می خوابد نه «نفس»، و به همین دلیل است که من انسان خواب می بیند. همین که «بدن»، آماده فرمان گرفتن شد، انسان بیدار می شود و دوباره فرمان های «نفس» به «بدن» شروع می گردد، گردن انسان راست می شود؛ پلک ها بالا می روند؛ ماهیچه ها حالت فعال پیدا می کنند و ... به طور کلی فلسفه خواب، ناتوان شدن «بدن» از فرمان پذیری است.

عنایت داشته‌باشید که موقع خواب و موقع مرگ، «نفس» از «بدن» منصرف می‌شود ولی در خواب، چنان است که «بدن»، آمادگی پذیرش «روح» را دارد و «روح» دوباره به «بدن» بر می‌گردد. که قرآن در وصف این حالت می‌فرماید: «وَيُرْسِلُ الْآخِرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى»^{۱۸} روح آن افرادی که بنا نیست بمیرند، برای مدتی محدود برگردانده می‌شود.

چگونگی بیهوشی

گاهی ممکن است «بدن»، آمادگی فرمان‌پذیری از نفس را داشته باشد ولی خود انسان کاری کند که «بدن»، شرایط فرمان‌پذیری از روح را از دست بدهد و «نفس» با روبه‌روشدن با آن شرایط، از «بدن» منصرف شود. به عنوان نمونه در جریان بی‌هوشی، ماده‌ای را به «بدن» تزریق می‌کنند تا به طور مصنوعی شرایطی ایجاد کنند که تحت آن شرایط، «بدن» آمادگی فرمان‌پذیری از «نفس» را نداشته باشد. این جا هم «نفس» از «بدن» منصرف می‌شود، پیداست که این جریان با خواب تفاوت دارد. تفاوت این دو در آن است که خواب، عکس العمل طبیعی «بدن» است، اما انصراف «نفس» از «بدن» در بی‌هوشی، مصنوعی و تحمیل شده به بدن است.

بی‌هوش بودن فرد تا موقعی ادامه دارد که ماده تزریق شده، در «بدن» او وجود داشته باشد. معمولاً موادی که برای بی‌هوش کردن، به «بدن» تزریق می‌کنند گازهایی هستند که به مایع تبدیل شده‌اند و لذا پس از چند ساعت آن مواد از محیط بدن دفع می‌شوند و بدن توان فرمان‌پذیری توسط نفس را پیدا می‌کند و فرد به هوش می‌آید.

البته در این مباحث نکات دقیق و ظریف فراوانی وجود دارد که در جای خود باید پیگیری شود. مثلاً هر چند که «نفس» در موقع بی‌هوشی و خواب و مرگ از «بدن»، منصرف می‌شود و به «خود» بر می‌گردد اما این برگشتن‌ها با همدیگر فرق دارد. برگشتن به عالم «غیب و قیامت» توسط مرگ، برگشتن به عالم «تُبَلَى السَّرَائِر» است که انسان با حقایق اعمالش روبه‌رو می‌شود. وقتی کسی می‌میرد کاملاً با «خود» حقیقی‌اش روبه‌رو می‌شود و جایگاه نیات و اعمال او در نظام الهی روشن می‌گردد. اما در موقع خواب، بعضی از خیالات انسان متأثر از حوادث خارجی است که در روز با آن روبه‌رو بوده است. در بی‌هوشی یا در مواقعی که انسان، مواد مخدر مصرف می‌کند یا بوهای تحریک‌کننده به مشامش می‌رسد، هم ممکن است انسان به خیالات صرف برگردد. این نوع برگشت به خیالات، در اثر تحریک قوه‌ی واهمه پدید می‌آید و به طور مصنوعی عوامل تحریک آن قوه را تشدید می‌کنند. گاهی با تجربه‌های ممتد و از طریق آزمون و خطا متوجه می‌شوند که اگر مثلاً از ترکیبات اوره به انسان تزریق کنند خیالات و وهمیات او تشدید می‌شود و به اصطلاح گرفتار خیالات دروغی می‌گردد! یا با داروهای روان‌گردان عوامل تحریک و هم و خیال را در انسان تشدید می‌کنند. نوع تحریک خیال به جای این که انسان را به خود آورد - کاری که در برزخ و قیامت با سیر نفس به آن عوالم ظاهر می‌شود - انسان را از «خود»، بی‌«خود» می‌کند. مثل همان کاری که مشروبات الکلی انجام می‌دهد، انسان مست شده موادی را مورد استفاده قرار داده تا «نفسش» به جای این که به «بدنش» توجه کند به «خیالاتش» توجه کند و با خیالاتش زندگی کند. و باز تأکید می‌کنم این غیر از آن حالتی است که در قیامت برای شخص پدید می‌آید. انسان در قیامت در یک هوشیاری و بیداری صرف است که زشتی اعمالش را می‌بیند. کسی که بی‌هوش می‌شود

هرچند روحش از بدنش خارج می‌شود اما در یک مجموعه خیالات غیرواقعی قرار می‌گیرد.

علت این امر - که پدیده‌های مادی موجب ایجاد خیالات غیر مادی می‌شوند- آن است که همان‌طور که روح وقتی خواست عضوی از اعضاء ما را تحریک کند، ابتدا اعصاب ما را تحریک می‌کند و آن اعصاب با تحریک الکتریکی خود ماهیچه‌ها را متأثر می‌کنند و در نتیجه آن عضو حرکت می‌کند، اگر عکس آن را انجام دهیم می‌توانیم نفس خود را به خطا بیندازیم، به طوری که موادی را در بدن تزریق کنیم که موجب تحریک اعصاب گردند و نفس را در بُعد خیالات تحریک کنند و لذا بدون آن که چیزی در خارج موجب تحریک خیالات شود، صرف مواد مخدر که عامل تحریک عصبی شده‌اند موجب ایجاد خیالات گردند و از این طریق نفس را به خطا بیندازیم، به طوری که در اثر تحریک عصب‌ها، نفس در خود صورت‌هایی ایجاد کند که منشأ خارجی ندارند.

ناخود به جای خود

هر چه انسان از «بدن» خود فاصله بیشتر بگیرد، بیشتر نزد «خود»ش حاضر است. و هرچه با «بدن» خودش زندگی کند، کم‌تر نزد «خود»ش می‌باشد. در همین راستا بعضی از انسان‌ها، با توجه زیاد به بدن و اموراتی که مربوط به بدن است به کلی «هست» خودشان را گم کرده‌اند و با «غیر خود» زندگی می‌کنند و غیر خود را خود گرفته‌اند. مثلاً ممکن است کسی دوچرخه‌اش را بسیار دوست داشته باشد به طوری که اگر یک میخ در لاستیک دوچرخه‌اش فرو رود چنان احساس کند که انگار آن میخ در قلب خود او فرو رفته است. این شخص در واقع از «خود»ش غافل شده و دوچرخه را «خود»ش گرفته است! وقتی که این نوع افراد بمیرند و به اراده‌ی الهی نزد «خود» بروند، در

آن شرایط و با ملاک‌های آن‌جا، هیچ ندارند و با خلأ خود روبه‌رو هستند. آیا با هیچ می‌توان زندگی کرد؟ قرآن در رابطه با قیامت می‌فرماید: «إِقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا»؛^{۱۹} ای انسان کتاب خود را بخوان، که خود تو برای بررسی و ارزیابی خودت کافی هستی.

وقتی روشن شد که انسان فقط «هست» و همواره با «خود»ش می‌باشد، باید در این دنیا «خود»ش را طوری بسازد که وقتی در زندگی ابدی بنا است با خودش به‌سر ببرد، با خودی نورانی و معنوی همراه باشد. «بدن» دنیایی هر چقدر هم که زیبا و پر قدرت باشد باز برای همیشه با «خود» انسان نمی‌ماند چون فقط یک وسیله است. «بدن» برای «من»، مثل «عصا»ست برای «تن». نباید کسی بیاید و عصا را «تن» خودش حساب کند و همین‌طور آن را تزیین نماید! عصا حداکثر، ابزاری برای «تن» است.

بصیرت و آگاهی دادن «دین»، در این رابطه بسیار عجیب است، در پشت هر کلمه از آیات و روایات دینی دنیایی از معرفت نهفته است. انسان پس از سال‌ها مطالعه و تفکر و خودسازی، وقتی که به «خود» رجوع کند تازه به رمز مختصری از کلام خدا و سخنان پیامبر و ائمه علیهم‌السلام پی می‌برد.

این‌ها بحث‌هایی نیست که احتیاج به برهان داشته باشد بلکه فقط به دقت نیاز دارد. اگر انسان کمی توجه کند قبول می‌کند که «خود»ش فقط هست و وقتی که مُرد باز هم «خود» او، «خود» اوست! می‌بیند که می‌میرد. پس همیشه «خود» انسان، «خود» اوست، نه تن او!

وقتی که انسان با مرگ به نزد «خود»ش برگشت و با «خود» زندگی را شروع کرد اگر در طول زندگی دنیایی‌اش به «غیر خود»، توجه کرده باشد

می‌بیند که در آن عالم «خود»ش «خالی» است و پر از هیچ است. کسی که به لباسش خیلی توجه کرده باشد، چون موقع مرگ، لباسش را می‌گذارد و می‌میرد، پس با «خود» خالی‌اش روبه‌رو می‌شود. کسی که به مدرکش خیلی توجه کرده باشد، چون موقع مرگ، مدرکش را می‌گذارد و می‌رود با «خود» خالی‌اش رو به رو می‌شود. در روز قیامت نمی‌گویند: «فقط کارشناسان ارشد و یا آن‌هایی که دکترا دارند می‌توانند از پل صراط عبور کنند!» اصلاً این حرف‌ها در آن روز معنی نمی‌دهد. پل صراط همان صراط آدمیت است و تنها کسانی می‌توانند از آن عبور کنند که «آدم» باشند. «خانه»، «چرخ» و «عصا» را توان عبور از آن صراط نیست. هر چه «غیر خود» انسان است و خارج از جواب‌گویی به فطرت، بیرون از «خود» اوست و آفتی برای انسان است، و هر چه از انوار الهی و از انسان‌های بزرگ بهره‌برده و به آن‌ها نزدیک شده است، آن‌ها را همراه خود دارد چون عرض شد «خدا»، «جان جان جان» انسان است. پیامبر و «امام» علیه السلام، فطرت بالفعل و «جان» انسان است. «امام» افق برتر انسان است، پس اگر کسی با تبعیت از امام، به «امام معصوم» نظر کند در حقیقت به هست برتر خود نظر کرده است. به عبارت دیگر هر چقدر انسان به «امام» نزدیک شود به «جانش» نزدیک شده است و هر چقدر که از طریق نور امامان معصوم علیهم السلام به «خدا» نزدیک شود به جانان خود نزدیک شده است؛ اما هر چقدر که به «دنیا» نزدیک بشود از «خود»ش دور گشته و به ناخودش نزدیک شده است و در آن‌جایی که خودش باید در صحنه باشد، در خلأ به سر می‌برد و در نتیجه انواع عذاب‌ها سر بر می‌آورند.

عبور از دنیا، شرط آشتی با خدا

پیامبر صلی الله علیه و آله و ائمه معصومین علیهم السلام در راستای فاصله گرفتن از دنیا و نجات خود از ناخود، کمک زیادی به ما کرده و تذکرات مفیدی داده‌اند که بنده یکی از

آن تذکرات جامعی را که علی علیه السلام فرموده‌اند با این که کمی طولانی است عرض می‌کنم به امید آن که با تدبیر بر روی آن بتوانیم برنامه‌ی کاملی در مورد موضع‌گیری خود نسبت به دنیا به دست آوریم. امام علی علیه السلام فرمودند:

ای مردم من شما را از گرایش به دنیا باز می‌دارم، دنیا شیرین و پرزرق و برق است، دنیا با شهوت‌ها و هوس‌ها در هم آمیخته و به خاطر این که نفع آن زود بدست می‌آید مورد محبت قرار می‌گیرد و با آمال و آرزوها آباد می‌شود و با غرور و مکر و فریب خود را زینت می‌دهد.

نعمت‌های دنیا پایدار نیست و مصیبت‌هایش از بین نمی‌رود، دنیا مکار و فریبنده است و همواره زیان می‌رساند، دنیا بین انسان و حق حائل می‌گردد، زندگی دنیا پایان‌پذیر و فانی‌شدنی می‌باشد، دنیا تمام می‌گردد و از هم متلاشی می‌شود، دنیا خورنده آدمیان و نابودکننده آنان می‌باشد، کسانی که به دنیا رسیده‌اند و به منتهای آرزوهای خود نائل گشته‌اند و در آن حال از از اوضاع و احوال خود راضی می‌باشند، ناگهان زندگی عوض می‌شود و اوضاع بر می‌گردد و دنیا آن‌ها را واژگون می‌کند و نمی‌گذارد از زندگی لذت برند و خوش باشند.

... دنیا در روز خود را می‌آراید و به تو نزدیک می‌شود و شب هنگام چهره بر می‌گرداند و خود را ناشناس جلوه می‌دهد، اگر یک طرف دنیا شیرین و گوارا می‌باشد طرف دیگرش زشت و تلخ و بیماری‌زا خواهد بود. اگر انسانی از خرمی دنیا لذت ببرد و دمی بیاساید از سوی دیگر مصیبت‌هایی پیش می‌آید که آدمی را خسته و کوفته می‌کند، دنیا فریبنده است و هر چه در آن وجود دارد نیز فریب دهنده می‌باشد.

... از زاد و مال دنیا فقط تقوی و پرهیزکاری سود دارد و آدمیان را نجات می‌دهد. هر کس به اندکی از مال دنیا قناعت کند از زیادی گناهان خود

را حفظ می‌کند، و هر کس مال به دست آورد مال در دست او نخواهد ماند و فانی خواهد شد، چه افرادی به دنیا اعتماد کردند ولی دنیا آن‌ها را به مصیبت گرفتار کرد و چه اشخاصی که به آن اطمینان پیدا نمودند ولی دنیا آن‌ها را بر زمین افکند.

... آیا شما در جای گذشتگان زندگی نمی‌کنید ... شما خود مشاهده کردید دنیا برای کسانی که خود را به آن نزدیک می‌کنند خویشتر را به ناشناسی می‌زند، آن‌هایی که همه چیز را فدای دنیا کردند و خود را در اختیار آن گذاشتند در آن هنگام که می‌خواستند از دنیا برای همیشه بروند دنیا با آن‌ها چه رفتاری کرد. مگر دنیا جز ناراحتی و سختی، زادی در اختیار آن‌ها گذاشت؟ آری دنیا آن‌ها را در جای تنگی قرار داد و به جای روشنائی، محل تاریکی در اختیار آن‌ها نهاد و آنان را سرانجام تحویل دوزخ داد و گرفتار آتش نمود، شما برای این دنیا ایثار می‌کنید یا در روی آن زندگی می‌نمائید و یا به آن اطمینان دارید.

... دنیا بد خانه‌ای است برای کسانی که خود را به آن آلوده کنند و از آن نترسند، هنگامی که دنیا را در اختیار خود گرفتید بیاد بیاورید روزی که آن را از دست داده‌اید.

آیا خودتان را مانند گذشته‌ها تصور نکردید و گذشتگان را مانند کسانی که قبل از آن‌ها بودند به یاد نیاوردید گروهی بعد از گروهی می‌آیند و می‌روند و ملتی بعد از ملتی آمدند و رفتند و قرن‌ها پس از یکدیگر سپری شدند و مردم پشت سر هم در دنیا زندگی کردند و رفتند.

... دنیا همان گونه می باشد که خداوند آن را چنین وصف کرده: «لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ زِينَةٌ وَ تَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَ تَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَ الْأَوْلَادِ»^{۲۰} دنیا همه اش بازی و سرگرمی است و آدمی به زینت های آن دل خوش می کند و به اقربان خود فخر می فروشد و بر تعداد فرزندان و مال خود می افزاید. شما در دنیا از کسانی که خانه ها را می ساختند عبرت بگیرید آن ها جاهائی محکم و استوار درست می کردند تا جاودانه نگه دارندشان، می گفتند: کدام افراد از ما نیرومندتر می باشند و قوت آن ها زیادتیر می باشد.

شما از کسانی که با شما برادر بودند و به طرف قبرها حمل شدند عبرت بگیرید آن ها را بدون این که خود بخوانند سوار کردند و بر تابوت روی دوش خود قرار دادند و در خانه هائی که مهمان نشده بودند فرود آمدند. برای آن ها در میان خاک ها خانه ساختند و آن ها را از انظار پنهان کردند و با مرده ها همسایه نمودند.

آدمی در طول زندگی خود همواره مایل به دنیا بوده و دنبال عطایای آن، رشته مرگ گریبان او را گرفته و تلخی مرگ را به او چشانیده است. مرگ گریبان او را می گیرد و به تنگی قبر می برد، او در گورش در وحشت زندگی می کند و در همسایگی مردگان به سر می برد و جای خود را بالعیان می نگرد و پاداش اعمال خود را در می یابد آنها به گذشتگان ملحق می گردند و مراجعتی ندارند.

مردم در قبرها در گرو اعمال خود می باشند، هر کاری که در دنیا کرده اند پاداش آن را خواهند یافت، کارهای آن ها در دنیا و آنچه انجام

داده‌اند ثبت و ضبط شده و برای روز حساب آماده می‌شوند، بدا به حال

آن‌هایی که ظلم کرده‌اند.^{۲۱}

شرط آشتی با خدا و آشناسدن دل با نور پروردگار آن است که آنچه حجاب جان ما و خداوند است از میان برخیزد و مهم‌ترین حجاب‌ها دنیا است و امام علی علیه السلام زوایای دقیق دنیا را در خطبه فوق مطرح فرمودند، حال با چنان بصیرتی به این آیه از قرآن توجه کنید که می‌فرماید:

«وَلَا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ إِلَىٰ مَا مَتَّعْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا لِنَفِثَنَّهُمْ فِيهِ وَرِزْقُ رَبِّكَ خَيْرٌ وَأَبْقَىٰ»^{۲۲}

ای پیامبر! چشمت را به سوی آن بهره‌هایی که به کفار می‌دهیم مکش، آن‌ها شکوفه‌های زودگذری است که قبل از به میوه رسیدن می‌رود، با این بهره‌های دنیایی آن‌ها را امتحان می‌کنیم، ولی رزق پروردگار تو بهتر از این بهره‌های دنیایی و پایدارتر از این‌ها است.

عنایت بفرماید خداوند برای ما روشن کرده که به اهل دنیا مقداری از دنیا را می‌دهد تا امتحانشان کند. می‌فرماید: متاع دنیا مانند شکوفه است که خیلی زود از بین می‌رود. می‌فرماید: رزق پروردگارت را بخواه که هم بسیار بهتر از این رزق‌ها است و هم پایدار است.

این توصیه‌ها می‌خواهد بفرماید بیرون تو، تو را از «خودت» نگیرد و گرنه در ابدیت خود با وجود خالی خود رو به‌رو می‌شوی. آن‌جا که خودت هستی و «خودت»، مواظب باش با مشغول شدن به مظاهر بیرونی خالی نباشی. گفت:

ویر و مشوق هم در ذات تو است وین برونی با هر آفات تو است

۲۱ - بحار الأنوار، ج ۷۰، ص ۱۱۲

۲۲. سوره طه، آیه ۱۳۱

پس باید متوجه باشیم که:

ابلی دان جستن قهر و حصون

راه لذت از درون دان نژرون

اساس ریاضت‌ها

حال که معلوم شد خداوند، در موقع خواب و در موقع مرگ انسان را از توجه به بدن و به‌طور کلی محسوسات - یعنی از «بیرون» انسان - خارج می‌کند و او را به درون «خود»ش بر می‌گرداند. پس هر قدر که انسان بیشتر از «بدن» خود فاصله بگیرد، بیشتر نزد «خود»ش خواهد بود. این نکته مادر همه ریاضت‌ها است. و تا کسی خود را از بیرون خالی نکند و به خود نیاید، حتی در موقعی که بخواهد با خود خلوت داشته باشد همان فرش و مدرک و پز و قیافه را همراه خود دارد، تا درون خود را نورانی نکرده باشد حتی اگر به کوه و دشت و جنگل برود و بخواهد ریاضت بکشد، هیچ نفعی نمی‌برد؛ چون او فرش و خانه و لباس آخرین مد و فکل و پز را هم با «خود»ش به کوه و جنگل برده است. مولوی در این رابطه می‌گوید:

کی فرار از خویشن آسان بود

می‌گیریم تا کرم جنبان بود

آن که خرم اوست باید خویشن

نی بر بند است این و نی درین

انسان ابتدا باید خیالات دنیایی را از «خود» دور کند به طوری که دیگر خیالات بر روح او حکومت نداشته باشند، و گرنه هر جا هم که برود آن «خود» پوچ و پوک که از معنویات خالی است با اوست! و درست در جایی که به او امر می‌شود خودت صحیفه‌ی جان خود را بخوان، می‌بیند هیچ چیزی از معنویت با خود ندارد، مگر مجموعه‌ای از خیالات پوچ که پوچی آن‌ها آن‌جا به خوبی پیدا می‌شود، و این در حالی است که نمی‌تواند از آن‌ها فرار

کند. به عبارت دیگر اولین شرط ریاضت و تنها بودن این است که «قلب» انسان، طویله دنیا نباشد! گفت:

چون خیالی آمد و در تو نشست
هر کجا که می‌گریزی با تو هست

تو نتانی زان خیالت و اربی
یا بنحی تا از آن بیرون جی

در حقیقت، ریاضت به معنی آن است که انسان، از «دنیا» خالی شود و به ابعاد نورانی «خود»ش که راه ارتباط با خدا است توجه کند. این که توصیه شده انسان روزه بگیرد برای همین است که تعلق نفس به «دنیا» و به «بیرون» کم شود و به «اصل خود»ش یعنی به «امام» و در نهایت به خدا برگردد. تا در نماز با گفتن «الله اکبر» همه حواس متوجه کبریائی پروردگار گردد و کوچک‌ها برایش بزرگ جلوه نکنند و توجه او از «بیرون» کم شود و به باطن بیکرانه «خود»ش جلب گردد. گفت:

اول قدم آن است که اورایی
آخر قدم آن است که با او باشی

کل زندگی دنیایی برای همین است که انسان در ابتدا «خدا» را بیابد و سپس با «خدا» زندگی کند. اگر «دل» انسان، معرفتی صحیح پیدا نکند و دارای «عقیده» و «اخلاق پاک» که منجر به «عمل نیک» می‌گردد، نشود، انسان «خالی» و «پوچ» و «هیچ» است. چه بسیار به جا می‌فرماید:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای
باقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر بود اندیشه‌ات گل، گلشنی
در بود خاری، تو بیمه گلشنی

مرحوم محی‌الدین الهی قمشه‌ای «رحمة الله علیه» استاد حوزه و دانشگاه بودند. آیت‌الله جوادی آملی و آیت‌الله حسن زاده آملی «حفظهما الله» در تهران، پای درس ایشان می‌رفته‌اند. در شرح حال این مرد بزرگ که به واقع معارف و علوم اسلامی را خوب فهمیده بودند آمده است که ایشان در آخر عمر، همه

کتاب‌هایشان را به کتابخانه دانشگاه هدیه کردند. فقط چند کتاب مثل «قرآن» و «مفاتیح الجنان» «نهج البلاغه» و «صحیفه سجادیه» و «فتوحات مکیه» ابن عربی را برای خود نگه داشتند. زیرا به جایی رسیدند که خواهند گفت:

مرا به کج کتاب دگر حواله کن که من حقیقت خود را کتاب می دانم

این طور توانسته بودند در خود سیر کنند و عملاً کتاب‌هایی هم که نگه داشتند آن‌هایی است که انسان از طریق آن‌ها به حقیقت خودش متذکر می‌شود، پس:

اول قدم آن است که اورا یابی آخر قدم آن است که با او باشی

انسان در ابتدا باید معارف الهیه را بیاموزد و سپس «قلبش» را متذکر آن‌ها بکند و از این به بعد با آن‌ها به سر برد و گرنه «خالی» خواهد ماند. بعد از آن که قلب متذکر معارف الهیه شد، البته «ریاضت» و «تنهایی» توجه به آن حقایق را شدید می‌کند و هر چه بیشتر نور آن حقایق جان انسان را پر می‌کند. آری «تنها» بودن خوب است اما نه برای جوانی که هنوز معارف الهی در قلب او تثبیت نشده و هنوز اسیر خیالات است. در این هنگام اگر جوان به یک غار هم برود باز هم «تنها» نیست چون خیالات خودش را هم با «خود» به آن جا برده است. تنها کسی می‌تواند در «تنهایی» با «خدا» زندگی کند که «معارف الهی» در «قلب» او تثبیت شده باشد. چنین کسی وقتی در کنار افراد هم باشد، در تنهایی خودش به سر می‌برد هر چند در کنار تن افراد باشد، گفت:

بودم و تمامی آن که از تن هاندم تنها بر تنهایی بودن با او باشم با بود تنها^{۳۳}

چگونگی نزدیکی به خود

عرض شد که انسان فقط «خود»ش است و در قیامت به «خود»ش بر می‌گردد و به او می‌گویند: «إِقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا»؛^{۲۴} ای انسان کتاب خود را بخوان، که خود تو برای ارزیابی خودت کافی هستی. وقتی که انسان به «خود»ش برگشت، «خود» او می‌تواند در آن شرایط پذیرای خود باشد و یا ضد خود باشد. اگر انسان در دنیا با رعایت دستورات شریعت، مطابق فطرتش زندگی کرده باشد، به «خود حقیقی»اش نزدیک بوده و هنگام رجوع به قیامت طالب و پذیرای خود می‌باشد. اما اگر در دنیا با غرایزش زندگی کرده باشد و به «خود غیر حقیقی»اش پرداخته باشد، در قیامت و هنگام رجوع به «خود»، فطرتش ضد اوست! برای تقریب به ذهن می‌توان حالات متفاوت دو انسان در عصر جمعه را همان‌طور که قبلاً عرض شد مثال زد: اگر کسی در یک روز جمعه با غرایزش زندگی کند عصر که می‌شود از «خود»ش بدش می‌آید، اما اگر همان فرد در جمعه دیگری مطابق با فطرتش زندگی کند عصر که می‌شود فطرتش از او راضی است و پذیرای خودش می‌باشد. عین همین حالت برای عصر زندگی دنیایی انسان صادق است، در قیامت هم کسی که در دنیا مطابق فطرتش زندگی کرده باشد، وقتی که نزد «خود»ش می‌رود خوشحال است، اما کسی که با غریزه و با «غیر خود»، با خلأها و سراب‌ها زندگی کرده باشد وقتی که به «خود» رجوع می‌کند با «خلأ» رو به رو می‌شود، از «خود»ش فراری می‌شود و دیگر فایده‌ای هم ندارد! همه ریاضت‌ها در این دنیا به خاطر آن است که انسان از «بیرونی‌ها» دست بردارد و به «خود»ش نزدیک شود.

هر چقدر که انسان از حکومت «بدنش» بیشتر فاصله بگیرد، بیشتر نزد «خود»ش است و با «خود»ش است. البته درست است که انسان در برزخ با خودش است ولی نسبت به قیامت هنوز کاملاً با «خود»ش نیست. تنها پس از اقامه شدن میزان است که انسان، تماماً نزد «خود»ش خواهد بود و از آن به بعد، تا ابد با خودش - با آن همه بیکرانگی - به سر می برد. در آن هنگام دیگر «خود» انسان است و «خود»ش! تا ابد هم با «خود»ش است.

در برزخ، بعضی از مؤمنینی را که مقصداری ناخالصی دارند عذاب مختصری می دهند تا تعلقات دنیایی آنها قطع شود و در یوم الحساب، اذیت نشوند، اما عده ای که به جای پرداختن به عمق جان «خود»، به غرایز و «دنیا» پرداخته اند در یوم الحساب که با «خود»شان رو به رو می شوند با «خلاً» مواجه می گردند؛ از درون اینها آتش می جوشد و «جانشان» را اشغال می کند. قرآن در مورد آنها می فرماید:

«نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ، الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْنِدَةِ، إِنَّهَا عَلَيْهِمْ مُّوءَصَّدَةٌ، فِي عَمَدٍ مُّمدَّدةٍ»^{۲۵}

آتشی که خدا برمی افروزد، آتشی که از قلبها بیرون می آید و طلوع می کند، آنها را در ستونهای ممتد احاطه می کند.

در این دنیا انسان به تمام معنا نزد «خود»ش نیست و می تواند به «بیرون» از «خود»ش هم توجه کند. به همین دلیل در این دنیا اگر کسی از دست خودش اذیت شود می تواند از «خود»ش فرار کند مثلاً می تواند با کسی صحبت کند، چیزی بخورد و از «خود»ش غافل شود. اما وقتی که انسان از دنیا برود دیگر به هیچ عنوان نمی تواند از «خود»ش فرار بکند. به خصوص پس از

«یوم الحساب»، دیگر «خود» انسان است و «خود»ش و تا ابد هم همان است! در آن هنگام اگر «خود» انسان، نورانی نباشد و خودش، «خود» را نپسندد برای او بسیار مشکل است. فهم این نکته فکر بسیار می‌طلبد. گفت:

بردیاران تپی دست ای فقی	هست چون بی‌کندی در آسیا
حق تعالی خلق را کوید به حشر	ارمغان کواز برای روز شتر
جنتونما و فرادی بی نوا	هم بدان سان که خلتانم کذا
هین چه آوردید دست آویز را	ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید باز گشتن بود	و عده‌ی امروز باطلتان نمود

در هنگامی که قرآن می‌فرماید: «وَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا»^{۲۶} آنچه کرده‌اند را حاضر می‌بینند. خداوند به ما کمک کند و توفیق دهد تا آنچه را در قیامت می‌بینیم غذای روحمان باشد، نه آتش جانمان! و هم‌اکنون با هر چه بیشتر آزاد شدن از بیرونی‌ها، جان خود را پاک نگهداریم.

«وَالسَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ»

جلسه ششم

انسان؛ وسیع تر از ماده و مادیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در جلسه قبل عرض شد هر اندازه انسان از بدن خود فاصله بگیرد، بیشتر با «خود» آشنا می‌شود و بیشتر با «خود» زندگی می‌کند، و باید طوری خود را به خداوند متصل گرداند که در یوم الحساب با از بین رفتن حجاب‌ها و ظهور فطرت که فقط «خود» انسان برای خودش می‌ماند، با خودی روبه‌رو نشود که سخت از خود بیزار باشد.

قرآن می‌فرماید: «كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ رَهِيْنَةٌ»^۱ هر انسانی در رهن چیزهایی است که کسب کرده است. یعنی حدّ هر انسانی به وسیله اعمالش تعیین می‌گردد.

باید روی این موضوع که «انسان با فاصله گرفتن از بدن، بیشتر پیش «خود»ش است» فکر کرد تا اولاً؛ جایگاه دستورات پروردگارش را بشناسد. ثانیاً؛ بتواند به بهترین نحو آن دستورات را به کار گیرد. برای این که انسان، بیشتر به «خود»ش بیاید به او توصیه کرده‌اند که هنگام عبادت با حضور قلب و آزاد از دغدغه‌های دنیایی، به جای خلوتی برود، تا چیزی که او را به خودش جذب کند وجود نداشته باشد، و راحت‌تر خود را بنگرد و از طریق هست خود بتواند با خدای عالم ارتباط برقرار کند. چون در عالم وجود، «خود» انسان، «هستی»ای است که به «هست مطلق» وصل است و اگر از

«بیرونی»ها آزاد شود، این اتصال وجودی «خود» را می‌تواند حفظ کند. عمده آن است که انسان از اتصّال وجودی بین خود و خدا غافل نشود. نیاز نیست برای اتصال به حضرت رب العالمین کاری بکند، کافی است موانع این اتصّال را برطرف کند تا آن اتصال از بین نرود. مثل انعکاس نور خورشید در اطاق است که کافی است پرده‌ای در بین نباشد و شیشه پنجره‌ها هم تمیز باشد. لذا خداوند به ما دستور می‌دهد: «أَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي»^۲ نماز به پا دارید جهت پایدارماندن در یاد من. یعنی نگذاریم توجه ذاتی ما به پروردگارانمان از صحنه روح و روان ما برود.

گاهی انسان با پدیده‌های بیرونی است و با آنها اُنس دارد، ولی گاهی، در کنار پدیده‌های بیرونی است و از آنها استفاده می‌کند، بدون آن که دل به آنها بسپارد و با آنها اُنس حقیقی داشته باشد، آنچه حجاب بین ما و خداوند است با پدیده‌ها بودن و به آنها دل سپردن و دلخوشی خود را همین دنیا و لوازم آن دانستن است. ولی با پدیده‌های بیرونی بودن و از آنها استفاده کردن نه تنها اشکالی ندارد بلکه خداوند این‌ها را به همین جهت خلق کرده که ما از آنها استفاده کنیم. در این دنیا انسان به جهت داشتن بدن، مجبور است که با پدیده‌های بیرونی باشد و جهت امور زندگی از آنها استفاده کند اما در همین حال می‌تواند با خدا باشد. اولیای الهی هر چند که در «منظر» مردمند اما در «محضر» حق هستند. «قلب» پیامبر ﷺ در «حضور» حق است هر چند که «تن» پیامبر ﷺ در «منظر» مردم باشد!

گفتیم که علت تزکیه و مبارزه با نفس در عین استفاده از بدن، عبارت است از فاصله گرفتن از بدن و رسیدن به «هستِ خود». یعنی این که

می‌فرمایند به نامحرم نگاه نکنید، یا به دنیا خیره نشوید برای آن است که این‌ها باعث غافل شدن انسان از «خود»ش می‌شود و از نظر به هست «خود»، باز می‌ماند. شخصی که همه‌ی توجه او بدنش و اموراتی است که به بدنش ختم می‌شود، هنگامی که «بدنش» را از دست بدهد و به «خود» رجوع کند می‌بیند که چیزی ندارد، در خلأ و پوچی است. چون اگر انسان به «هست مطلق» وصل نشود به «بیرونی»ها وصل می‌شود و «بیرونی»ها هم چیزی جز «خیالات و همی» نیست، خیالات هم چیز پایداری نمی‌باشد که انسان بتواند زندگی را بر اساس آن‌ها ادامه دهد.

انسان وسیع تر از ماده و مادیات است

در جلسات قبل روشن شد که حقیقت انسان به «بدنش» ربطی ندارد و «بدن» در حکم ابزار است. همچنین روشن شد که ادراکات انسان مثل دیدن و شنیدن، محدود به بدن نیست. چه بسا انسان بدون این بدن خوابی بیند که در آینده با این بدن با آن روبه‌رو شود. و روشن شد که خواب به معنای جداشدن و فاصله گرفتن انسان از «بدنش» می‌باشد. پس «خود» انسان به «بدن» و به مکان خاص یا به زمان خاصی محدود نیست. این بدان معنی است که انسان، «مجرد» است و به عبارت دیگر از محدودیت‌های عالم ماده «آزاد» است و لذا وقتی گفته می‌شود خدا و یا ملائکه و یا نفس انسان مجرد است به این معنی است که به زمان و مکان خاصی محدود نیستند ولی هر کدام مراتب خاص خود را دارند.

عرض شد انسان فقط «هست» و این که سؤال شود «انسان چیست؟»، سوال غلطی است. حالا می‌خواهیم عرض کنیم؛ آری! انسان فقط «هست» و این که سؤال شود «جای انسان کجاست؟» سوال غلطی است. چون حقیقت انسان، «تن» او نیست و نفس انسان پدیده‌ی مادی نیست که محدود به زمان و مکان

باشد و اگر چیزی محدود به زمان و مکان نباشد جای خاصی ندارد و فقط «هست!» و «هست».

هر چیزی که «چیستی» دارد، حد دارد و مکان و مرتبه پیدا می‌کند، اما چیزی که «هست» است حد ندارد لذا مکان هم ندارد. اشتباه بزرگی است اگر کسی فکر کند «خود» او در «تن» اوست. چنین شخصی به اشتباه چنین می‌پندارد که «من» او در لا به لای اعصاب، یا گوشه‌ای از معده یا قلب اوست. هر انسانی با دقت در خود می‌فهمد که «خود» او فقط «هست»، و «هست» فقط «هست»! و بدن او را محدود نمی‌کند؛ هر چند به بدن خود نظر دارد و آن را تدبیر می‌کند ولی داخل بدنش نیست، همچنان که بیرون بدنش هم نیست، فردی که دستش را بلند می‌کند، آیا «من» او در دست اوست؟! و اگر پایش را بلند کند آیا «من» او در پای اوست؟! و اگر هم دستش را بلند کند و هم پایش را آیا تکه‌ای از «من» او در دست اوست و تکه دیگری از «من» او در پای او؟! حالا اگر سرش را بجنباند آیا «من» او در سر اوست؟! و آیا دیگر در این هنگام «من» او در دست و پای او نیست؟! اگر چنین باشد انسان هیچ گاه نمی‌تواند در یک لحظه هم ببیند، هم بشنود، هم سرش را بجنباند، هم دستش را تکان دهد، هم با پایش راه رود و هم «خود»ش، «خود»ش باشد! اما همه می‌دانند که انسان در یک لحظه همه این کارها را با هم انجام می‌دهد و می‌گوید: «من» دیدم، «من» شنیدم، «من» سرم را جنباندم، «من» دستم را تکان دادم، «من» با پایم راه رفتم. پس «من» انسان جای خاصی ندارد و فقط خودش، خودش است، اگر در جایی بود و مکان‌مند بود مسلّم در جای دیگر نبود.

معنی بی‌مکانی نفس

سؤال من از شما این است که آیا «من» انسان جا و مکان ندارد و یا جای آن همه جا هست؟ ممکن است کسی تصور کند این دو جمله هر دو به یک معنی است اما این طور نیست. اگر بگوییم «من» انسان همه جا هست، یعنی «من» انسان، جا می‌گیرد اما جای او همه جاها است؛ مثل هوا. ولی یک وقت است اصلاً جا برای یک چیز معنی ندارد مثل «خود» انسان که جا و مکان ندارد. این طور نیست که «من» انسان در داخل «بدن» او باشد. نمونه‌اش هم همان رؤیاهای صادقه است که فرد در صحنه‌هایی خارج از مکان و زمان فعلی حاضر است و به جایی نظر دارد و در آن جا حاضر شده که هنوز در این عالم واقع نشده است. همچنان که رسول خدا ﷺ و ائمه معصومین علیهم‌السلام آینده افراد و حوادث را می‌دیدند و خبر می‌دادند.

ذات یا نفس انسان جا و مکان ندارد ولی به هر جا که نظر کند «خود» را در آنجا حس می‌کند؛ بلکه به هر کجا که نظر کند «خود»ش را در آنجا و محدود به همان جا می‌یابد!

چون انسان‌ها بیشتر به بدن خود نظر دارند «خود»شان را در «بدنشان» حس می‌کنند. در حالی که اگر به عالم غیب نظر کنند «خود» را در عالم غیب حس می‌کنند. اینکه از بعضی اولیاء خدا نقل شده است که می‌گویند: «نشسته بودیم، یک مرتبه درهای برزخ باز شد و ما با برزخی‌ها صحبت کردیم.» به معنی آن است که آن بزرگان در مسیر زندگی خود عموماً به برزخ نظر کرده‌اند و لذا برزخ را می‌بینند و خود را در آنجا حس می‌کنند! البته عالم برزخ به راحتی به روی کسی باز نمی‌شود. باید زحمت کشید و از «بدن» در آمد و به برزخ توجه کرد. علامه طباطبایی رحمة‌الله‌علیه می‌فرماید:

«در نجف پشت میز مطالعه‌ام نشسته بودم و همین طور در فکر بودم که با جنگ و شورش که در دوره پیشه‌وری در تبریز پیش آمده و امکان رسیدن خرجی برایم نیست، چگونه خرجم را درآورم، متوجه شدم در منزل را می‌زنند. بلند شدم رفتم در را باز کردم، دیدم یک انسان وارسته و قد بلندی است با لباس‌های نسبتاً کهنه، سلام کردم. سلام مرا جواب داد و گفت: «خدای عزوجل سلام می‌رساند و می‌گوید این ۱۸ سال که من متکفل رزق تو شده‌ام چه موقع رزق تو را نرسانده‌ام که اکنون مطالعات خود را قطع کرده‌ای و به این چیزها فکر می‌کنی؟!» این فرد خودش را «شاه حسین ولی» معرفی کرد و خداحافظی کرد و رفت. من متوجه شدم که از آن وقت تا حال پشت میزم بودم و حرکتی نکرده‌ام. از طرفی هر چه دقت کردم دیدم اینها خیالات هم نبود و واقعاً خودم رفتم پشت در، متوجه شدم جسم من پشت میز بود ولی نفس من رفت و با آن آقا ملاقات کرد، چند سؤال دیگر برایم پیش آمد یکی این که این ۱۸ سال که این آقا گفت به چه معنی است، اگر منظور سن من باشد که خیلی بیشتر است اگر منظور از موقعی است که وارد درس طلبگی شدم باز از ۱۸ سال بیشتر است، متوجه شدم ۱۸ سال است معمم شده‌ام. باز برایم این سؤال بود که این آقای شاه حسین ولی چه کسی بود. این گذشت تا بعدها در ایران در عصر یک پنج شنبه در قبرستان محل زندگی در تبریز قدم می‌زدم. قبری را دیدم که روی آن نوشته بود «شاه حسین ولی» نگاه کردم دیدم ۳۰۰ سال قبل فوت کرده است!».

مسلم جناب شاه حسین ولی از عالم برزخ سراغ علامه طباطبائی «رحمة الله علیه» آمده بود، حال سؤال بنده این است که آیا شاه حسین ولی به صورت جسم مادی در آمده بود و به سراغ علامه آمد یا علامه «رحمة الله علیه» با «خود» سازی و فاصله گرفتن از «بدن» و نظر به عالم معنا، آماده شده بود که با عالم برزخ مرتبط شود و خود را در آنجا بیابد؟ پیداست که یک مرده نمی‌تواند از قبر خاکی‌اش بیرون بیاید و بدن مادی پیدا کند، این علامه طباطبائی «رحمة الله علیه» بوده که هر چند «بدن» مادی‌شان پشت میز نشسته اما «خود» او بلند شده است و با

شاه حسین ولی روبرو شده و سخن گفته است. در واقع چون علامه به غیب نظر کرده بود، خودش را در غیب یافته بود. از «علامه»ها بالاتر، پیامبر اکرم ﷺ هستند که در معراج، «خود»شان را پیش ملائکه و بهشتی‌ها و جهنمی‌ها و در کنار جبرائیل علیه السلام حس کردند.

پس آرام آرام رسیدیم به این قاعده‌ی مهم که «نفس» انسان به هر جا نظر کند «خود» را در آنجا می‌یابد. دوباره یادآوری می‌کنیم که «خود» انسان فقط «هست» و جا برای او معنی ندارد و چنان هم نیست که تصور شود انسان همه جا هست بلکه اصلاً مکان و زمان برای نفس انسان معنی ندارد. فرق است بین این که یک صفت برای چیزی معنی نداشته باشد، با این که ما از آن صفت اطلاع نداشته باشیم. وقتی می‌پرسند قطر زمین چند کیلومتر است؟ انسان ممکن است نداند و لذا می‌گوید: «نمی‌دانم». اما اگر از او پرسند چهارشنبه چند کیلو است؟ دیگر نمی‌گوید: «نمی‌دانم» بلکه می‌گوید: «این سوال معنی ندارد!». در مورد نفس انسان هم نمی‌توان سخن از جا و مکان مطرح کرد و گفت همه‌جا هست، چون نفس انسان محدود به زمان و مکان نیست و لذا زمان و مکان برای «من» انسان معنی ندارد، هر چند به هر جا که نظر کرد خود را در آنجا حس می‌کند. پس اگر کسی «خود» را زمینی حس می‌کند از آن روست که به زمین توجه دارد، و اگر به جای دیگری توجه کند «خود» را در آنجا خواهد یافت. به طور کلی می‌توان گفت که تعلقات و توجهات انسان او را محدود می‌کند، ولی او به خودی خود هیچ محدودیتی ندارد و به اصطلاح فیلسوفان؛ «نفس انسان لایقف است» و به هیچ حدّی متوقف نیست.

گوهر پاک از کجا، عالم خاک از کجا!

با توجه به نکات فوق است که تأکید می‌شود «خود» انسان، حدّ ندارد ولی به هر چیزی که توجه کند حدّی متناسب با همان چیز پیدا می‌کند. و اگر

چیزی که انسان به آن توجه می کند حدّ نداشته باشد، «خود» انسان هم خود را بی حدّ احساس می کند و یا بهتر بگوییم بی حدّی خود را می یابد. کسی که به مادیات تعلق پیدا کند در حد مادیات خود را محدود می کند و کسی که به معنویات تعلق پیدا کند در حد وجود بیکران آن‌ها وسعت می یابد، چون استعداد وسعت یافتن در ذاتش هست. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله می فرماید: «أَلَا نَ قِيَامَتِي قَائِمٌ»^۳ هم اکنون قیامت من قائم است. چون رسول خدا صلی الله علیه و آله به قیامت توجه دارند خود را در قیامت می یابند. یا امیرالمؤمنین علیه السلام می فرماید: «لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِينًا»^۴ اگر پرده‌ها کنار بروند من چیز اضافه‌تر از آنچه فعلاً از عالم غیب می بینم، نمی بینم، یعنی آن حضرت همه پشت پرده را می بینند، و این به دلیل آن است که هر چه انسان بیشتر از «بدن» فاصله بگیرد، بیشتر با «خود»ش رو به رو می شود و چون «خود»ش بی حدّ است به دنیای بی حدّ سفر می کند و در تمام عوالم هستی حاضر می شود.

نفس انسان از آن لحاظ که دارای ذات مجرد کاملی است و ظرف همه‌ی اسماء الهی می باشد، در همه مراتب هستی حاضر است و همه عالم - از ملک تا ملکوت - را در بر گرفته است، اما «خود» را در جایی حس می کند که به آن توجه دارد! گفت:

کرد طلب لقمه نانی، نانی	کرد طلب منزل جانی، جانی
هر چیز که اندر پی آنی، آنی	این نکته بر مرکب کویست تادانی

انسان با چنین وسعتی، اگر توجه «جان» خود را به ماده و مادیات بیندازد سخت محدود می شود، هر چند که در ذات خود نامحدود باشد! و چون در

۳ - شرح مقدمه قیصری، سید جلال الدین آشتیانی ص ۷۱

۴ - بحار الأنوار، ج ۶۶، ص ۲۰۹

قیامت به خود آید خود را در فشاری فوق العاده احساس می کند، زیرا از یک طرف در ذات و فطرت خود، نامحدود است، از طرف دیگر خود را گرفتار دنیا و موجودات محدود کرده است و در آن جا با خودی روبه روست که با تعلق به دنیای محدود، جواب خود نامحدود خود را نداده است. گفت:

خویش نشانست سکین آدمی
خویش را آدمی ارزان فروخت
از فرونی آمد و شد در کمی
بود اطلس خویش را بر دلق دوخت

آیا آدمی که به بزرگی همه عالم است باید «خود» را به دنیا محدود کند؟! کسی که چنین کند در واقع «خود»ش را زندانی کرده است. چون در ذات خود وسیع است ولی خود را به عالم ماده، محدود کرده است. همان طور که اگر کسی طالب باشد در سطح شهر قدم بزند و به کوهسار و دشت و جنگل برود ولی او را به زندان بیندازند، محدود شده است و روح او آزار می بیند. انسان هم اگر خود را به دنیا محدود کند، عملاً خود را زندانی کرده است چون حلاً او بیشتر از دنیا است. مولوی قصه‌ی چنان انسان‌هایی را مثل مرغی می داند که خود را در قفس زندانی کرده و مانند موش زندگی خود را محدود به سوراخ تنگ و تاریکی نموده و لذا مانند مرغی که در قفس از گریه می ترسد، از مرگ - که می خواهد آن‌ها را از قفس دنیا به عالمی منتقل کند که به گستره ذات و نفس آن‌ها است - می ترسند، می گوید:

آب و دانه در قفس گریافتست
آن زباغ و عرصه‌ای در تافتست

اگر در قفس دنیا به نان و آبی می رسند، از آن طرف از باغ و آن همه وسعت محروم شده اند.

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از کربکان او عربوا

وقتی در قفس با گربه روبه‌رو شود، گربه دست دراز می‌کند تا او را بگیرد، مثل موش می‌خواهد سوراخی پیدا کند و فرار کند.

ز آن سبب جانش وطن دید و قرار اندر این سوراخ دنیا موش وار

و به جهت ترس از مرگ همواره به دنبال آن است که در همین قفس دنیا راه و چاره‌ای پیدا کند.

هم در این سوراخ نایی گرفت در خور سوراخ دانایی گرفت

تمام شعور خود را در حدّ تعامل با دنیا و آباد کردن آن به کار برد.

پشه‌هایی که مر او را در میزد کاندرا این سوراخ کار آید که زید

زانکه دل بر کند از بیرون شدن بسته شد راه رسیدن از بدن

چون نخواست به بالاتر از این دنیا نظر کند، دنیا تمام افق شخصیت او را پر کرد، و چون عنکبوت زندگی خود را بر تارهای نااستوار دنیا بنا کرد، در حالی که می‌توانست چون عنقا در کوه قاف قرب به حق منزل کند.

عنکبوت ار طبع عقاداشتی از لعابی خمیه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفس نام چنگش دو سر سام و منض

در دسرهای آزار دهنده دنیا همان پنجه‌های گربه دنیا است که به سوی انسان‌های اسیر قفس دنیا دراز شده.

گربه مرگ است و مرض چنگال او می زند بر مرغ و پروبال او

کوشه کوشه می جهد سوی دوا مرگ چون قاضی است و زنجوری گوا

آدم‌ها در قفس دنیا وقتی با گربه مرگ و مرض روبه‌رو می‌شوند، پر و بال می‌زنند چگونه از دست مرگ رها شوند.

چون پیاده می قاضی آمد این گواه که بهی نخواست ترا تا حکم گاه

پیام مرگ خبر از آن می‌دهد که خداوند تو را به عالم دیگری دعوت کرده است.

مهلتي می‌خواهی از وی درگزیز
گر پذیرد و شود که ز کفست خیز

ولی به جای آماده شدن برای آن عالم از او مهلت می‌خواهی.

جستن مهلت دوچاره‌ها
که زنی بر خرقه می‌تن پاره‌ها

تلاش برای فرار از مرگ از طریق دکتر و دارو، راه چاره نیست.

عاقبت آید صباچی خشم‌وار
خندبند مهلت آخر شرم‌دار

عاقبت با برخوردی سخت تو را می‌گیرند، در حالی که از فرصت‌ها هیچ بهره‌ای نبرده‌ای.

عذر خود از شه‌نخواه‌ای پر حسد
پیش از آن که آن چنان روزی رسد

باید قبل از آن که فرصت تمام شود جهت جان را به سوی آن عالم و خداوند هستی انداخت.

و آن که در ظلمت براندبارگی
بر کند ز آن نور دل یک بارگی

هر کس در ظلمت دنیا مشغول شد دیگر دلش به کلی از عالم نور و قیامت برکنده می‌شود.

می‌گزیزد از گواه و مقصدش
کان گوا سویی تهنامی خواهدش

متأسفانه از هر آن چه او را به مقصد ابدی می‌خواندش گریزان است.

انسان در صورتی می‌تواند با «خود» واقعی‌اش به سر ببرد که توجه «جانش» به عالم نامحدود غیب معطوف شود - عالمی که دارای وسعتی است به وسعت انسان-، در آن صورت با همه‌ی هستی مرتبط خواهد شد و همه هستی، حدّ او می‌شود. مانند پیامبران و ائمه علیهم‌السلام که با همه عالم زندگی می‌کنند!

درست برعکس افرادی که با مدل فنجان چای‌شان زندگی می‌کنند و یا گرفتار نگاه به نامحرم‌اند، این افراد در قیامت که پرده‌ها کنار می‌روند شدیداً تحت فشاراند و در آتش جهنم «خود» را در فشار و تنگنا می‌بینند. روایات نیز متذکر همین فشار بسیار زیاد اهل جهنم است و این عذابی است کنار بقیه‌ی عذاب‌هایی که در جهنم هست. زیرا که آن افراد در همین دنیا «خود» را از نظر به حقایق نامحدود، محروم کرده‌اند، منتهی در این‌جا آن محرومیت بزرگ، به جهت غلبه‌ی نفس اماره برای آنها آشکار نیست که چه بلایی بر سر جانشان آورده‌اند و جانشان را در محدوده عالم ماده در فشار قرار داده‌اند.

باش تاروزی که آن فکر و خیال	برکشیدی بجایی پروبال
کوه با بینی شده چون پشم نرم	نیت کشته این زمین سرو کرم
نه ساینی، نه اختر، نه وجود	جز خدای واحدی و دود
باش تا خورشید خشر آید عیان	تا سینی جنبش جسم جهان

ارتباط با علیم مطلق

فکر می‌کنم با توجه به نکاتی که عرض شد به این قاعده‌ی مهم به نحو کامل التفات فرموده باشید که «انسان به هر جا که توجه کند با همان جا متحد می‌شود!» حال اگر توجه انسان به علیم مطلق یعنی خداوند بیفتد، علم حقیقی پیدا می‌کند و میزان آن علم به اندازه‌ای است که توانسته باشد با قلب خود به علیم مطلق توجه کند.

«علم حقیقی» علمی است که به «جان» انسان نور بدهد. و گرنه استاد شدن در معارف اسلامی و تاریخ و جغرافیا و گیاه‌شناسی و غیره که علم حقیقی و نورانی نیست! علم حقیقی علمی است که اولاً؛ موضوع آن حقایق عالم غیب

باشد. ثانیاً؛ انسان با روش قلبی و حضوری با آن حقایق مرتبط باشد و نه با روش حصولی و مفهومی.

کسی که توانست با حقایق مرتبط شود برای حفظ آن ارتباط، نماز جماعتش ترک نمی‌شود، از نماز شب هم محروم نیست، همچنان که با رعایت کامل دستورات شرعی عالم حقیقی می‌شود. کسی که در معارف اسلامی و یا در علم فیزیک و شیمی و غیره به کسب اطلاعات و استدلالات می‌پردازد کاری هم به علیم مطلق ندارد. هر چند این اطلاعات برای نظام زندگی دنیایی لازم است و یا استدلالات مربوط به خداشناسی نیز به عنوان راه خبردار شدن از وجود خدا و معاد لازم است، اما اینها آدرس است برای رسیدن به مقصد، ارتباط با خدا و آشتی با او از طریق جان ممکن است.

دانستن علوم رایج مثل فیزیک و شیمی برای آن است که انسان در زندگی دنیا به زحمت نیفتد، اما اگر کسی بخواهد با داشتن دکترا خود را مهم‌تر از یک فرد نمازخوان بداند و به مدرک خود مغرور باشد، همین مدرک، حجاب او خواهد شد و او را از خدا دور می‌کند. به گفته‌ی مولوی:

این بر، علم‌نای آخور است!
 که غاد بود گاو و اشتر است
 علم آن باشد که جان زنده کند
 مرد رباتی و پانده کند

پس اولاً: «خود» انسان، نامحدود است، ثانیاً حدّ انسان با تعلقات او معین می‌شود، ثالثاً: اگر تعلق جان انسان به حقایق نامحدود باشد، حدّ او از حدود و همیات خیالی که ضد جان نامحدود انسان است، خارج شده و به وسعت حقیقی‌اش دست می‌یابد! سپس معلوم شد که انسان به هر جا «توجه» کند «خود»ش را در همان جا می‌یابد؛ و با آنجا متحد می‌شود. چنانچه اگر «جان» انسان به علیم مطلق توجه کند «خود»ش را کنار علیم مطلق می‌یابد و از انوار علم او بهره‌مند می‌گردد. البته علیم مطلق یک حقیقت است، نه یک چیز!

خداوند ذاتی است که با اسماء و صفات خود جلوه می‌کند و کسی نمی‌تواند با ذات خدا ارتباط برقرار کند بلکه می‌تواند از جلوه‌های کمالی او بهره‌مند شود و جاننش با آن جلوه‌های نورانی یگانه گردد.

می‌توان با جلوات خداوند همنشین شد و از طریق آن‌ها، نورانی شد و در وجود شدت یافت، و هر چه آن جلوه شدیدتر باشد میزان قرب انسان هم بیشتر خواهد شد. به طور کلی می‌توان گفت همنشینی انسان با خدا، همنشینی با «هستی مطلق» است. اگر کسی با علیم مطلق ارتباط پیدا کرد به تعلیم الهی عالم می‌شود. قرآن می‌فرماید: «وَ اتَّقُوا اللَّهَ وَ يَعْلَمُكُمْ اللَّهُ»^۵ تقوای الهی پیشه کنید و خدا شما را تعلیم می‌دهد. هر کس به اندازه‌ای که تقوا پیشه کند و جان خود را از غیر خدا منصرف کند و به آداب شریعت الهی مؤدب شود، عالم است. به همین دلیل اگر کسی تقوا نداشته باشد از آن رو که «جاننش» نورانی نیست عالم حقیقی نیست، هر چند هزاران کتاب خوانده یا نوشته باشد! منظور ما این نیست که بگوییم این علوم غیر مفید است بلکه منظور ما آن است که عزیزان مقصد الهی خود را گم نکنند و فکر کنند به سربردن با علوم کافی است، در حالی که مشغول شدن به آن علوم آنچنان نیست که انسان را به «خود» واقعی‌اش برگرداند و از محدودیت خارج کند و وسعتش بخشد.

هر اندازه انسان از خدا فاصله بگیرد از «هستی» حقیقی «خود» فاصله گرفته است. وقتی که قرآن می‌فرماید: «اتَّقُوا اللَّهَ»، یعنی از «غیر خدا» دل بکن تا نتیجه‌اش بشود «وَ يَعْلَمُكُمْ اللَّهُ» و خدا به شما علم دهد، پس کسی که تقوی نداشته باشد علم حقیقی نخواهد داشت و لذا علمی که بدان دل خوش است آن علمی نیست که موجب نجاتش شود. به عبارت دیگر علمی که بر اثر تقوا

به دست نیامده باشد راه ورود به عالم بیکرانه‌ی غیب نیست و موجب نورانیت «جان» نمی‌شود. چه اهمیتی دارد که مثلاً کسی بدانند چند آجر در یک ساختمان به کار رفته است؟! و اگر کسی این را نداند چه اتفاق مهمی برای او می‌افتد؟! حداکثر این است آن کسی که چنین اطلاعاتی دارد از این راه «نان» می‌خورد و کسی که این نوع اطلاعات را ندارد از راه دیگر نان می‌خورد. یکی با شناختن انواع فرش نان می‌خورد! و یکی با شناخت انواع لباس، در هر صورت هیچ‌یک، از این نظرها بر دیگری رجحان ندارند، چون از طریق تقوا می‌توان با حقایق عالم بالا مرتبط شد و به واقع نسبت به بقیه‌ای که از حقایق بی‌بهره‌اند برتر گشت. قرآن می‌فرماید: «إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ»^۶ برترین شما نزد خدا باتقواترین شما است، آن کس که بیشتر از بیرونی‌ها دل‌کنده باشد به خدا نزدیک‌تر است، و لذا علیم تر است.

ما در مثال بالا «موضوع علم» را مطرح کردیم چون می‌خواهیم درباره «نبوت» بحث کنیم و البته می‌توان مثال «حیات»، «قدرت» و ... را هم مطرح کرد که چگونه با نزدیکی به خدا از نور حیات و قدرت بهره‌مند می‌شویم. با مقدماتی که گذشت می‌توان جایگاه نبوت را اثبات کرد که چگونه نفس یک انسان می‌تواند با خالق هستی مرتبط شود و در یک مأموریت خاص، انوار هدایت الهی و کلمات ربّانی را گرفته به مردم ارائه دهد.

وقتی توجه انسان از طریق رعایت دستورات شریعت الهی، به علیم مطلق یعنی خدا افتاد، «جان» او عالم می‌شود، آن هم علمی که «جان» را نورانی می‌کند و حقایق معنوی عالم برای آن جان کشف می‌گردد. البته در این حال او نمی‌تواند یافته‌هایش را به دیگران تعلیم دهد بلکه فقط به حقایقی از عالم

اعلا دست یافته است، به این شخص به اصطلاح «عارف» می‌گویند. در جلسات بعد إن شاء الله روشن خواهد شد انسان هر اندازه هم که خوب شود این طور نیست که حتماً «پیغمبر» گردد. چون ممکن است کسی به مقام قرب الهی نایل شود اما خدا بنا نداشته باشد که در آن زمان پیامبری را به بشر عرضه کند. فعلاً همین قدر می‌گوییم که پیامبران از طریق نزدیک شدن به علیم مطلق به اراده خداوند به آن حقایق غیبی که جهت هدایت کل بشریت نیاز است، دست می‌یابند، ولی این که علم پیامبران چه علمی است؟ و چگونه به دست می‌آید؟ و مبنایش چیست؟ بحث‌هایی است که إن شاء الله در جلسه بعد خواهد آمد. عمده آن است که فراموش نشود، وسعت انسان از همهی عالم مخلوق بیشتر است ولی با این همه اگر از نظر تعلق قلبی به موجودات محدود نظر کند، «خود» را محدود کرده و با محدودیت‌ها متحد می‌شود؛ ولی اگر «دل» از محدودها برکند و «جان» را متوجه نامحدود کرد، با نامحدود - در عین حفظ مراتب - متحد می‌شود و حکم نامحدود بر «جان» او جاری می‌گردد و از نور علم و حیات و قدرت آن حقیقت برخوردار می‌شود. از خداوند می‌خواهیم به لطف و کرم خودش و به حقیقت اهل بیت پیامبر ﷺ ما را بیش از پیش با معارف پاک و ناب دینی آشنا گرداند.

«وَالسَّلَامُ عَلَیْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ»

جلسه هفتم
وسعت نفس و جایگاه نبوت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جایگاه نفس نامحدود انسان در هستی

در سلسله مباحث آشتی با خدا از طریق آشتی با «خود» راستین، بحمدالله به اینجا رسیدیم که اگر انسان، «خود» را درست بشناسد متوجه می‌شود که از همه عالم وسیع‌تر است. و نه تنها از عالم ماده، که از عالم ملائکه هم وسیع‌تر است! و نه تنها به زمان و مکان، محدود نیست، بلکه فوق زمان و مکان بوده و از همه مراتب عالم وجود برتر است، و این بدان معنا نیست که انسان همه جا باشد. بلکه به این معنی است که زمان و مکان برای ذات انسان معنی نمی‌دهد و لذا اگر خودش خود را گرفتار تنگناها نکند می‌تواند هم‌اکنون نیز در مراتب عالی‌تر وجود مثل عالم قیامت و بهشت حاضر شود و نه تنها از آینده خبر دهد، بلکه از باطن اعمال سخن بگوید که نمونه‌ی آن داستان زیدبن حارثه است.

امام صادق علیه السلام در مورد زید فرمودند:

«رسول اکرم صلی الله علیه و آله نماز صبح را با مردم به جا آوردند. بعد از نماز نظرشان به جوانی افتاد که در اثر کثرت عبادت و بیداری شب، بی‌اختیار سرش پایین می‌افتاد و رخسارش زرد و جسم او نحیف و چشمانش گود افتاده بود.
پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله خطاب به آن جوان فرمود: ای فلان در چه حالی؟ گفت:
یا رسول الله در حال یقین هستم. پیامبر صلی الله علیه و آله از گفتار جوان تعجب نمودند و به

او فرمودند: برای هر یقینی حقیقتی و آثاری هست. حال، حقیقت و آثار یقین تو چیست؟ جوان گفت: یا رسول الله! بر اثر یقین همیشه محزونم و یقینم مرا محزون داشته و شب‌ها خواب از چشمانم ربوده و به تشنگی در روزهای گرم وادارم کرده است (حزن و خوف از عذاب و گرفتاری‌های آخروی، و دوری از وجه حق، به قیام شب و صیام روز وادارم نموده است). نفس من به کلی از دنیا و آنچه در آن است انصراف پیدا کرده است، تا جایی که «كَأَنَّ» (گویا) من عرش پروردگار را می‌بینم که برای حساب نصب شده است و همه برای حساب قیامت محشور شده‌اند و من در میان آنان هستم و «كَأَنَّ» می‌بینم اهل بهشت را که در بهشت متنعم هستند و با یکدیگر در صحبت و گفتگو بوده و بر مسندهای بهشتی تکیه زده‌اند. و «كَأَنَّ» می‌بینم اهل آتش را در حالی که در آتش معذب هستند و استغاثه می‌کنند و همین الآن «كَأَنَّ» صدای شعله‌های آتش را می‌شنوم که به دو گوش من می‌رسد».

سخنان جوان که به این جا رسید، رسول اکرم ﷺ رو به مردم نموده و فرمود: «هَذَا عَبْدٌ نَوَّرَ اللَّهُ قَلْبَهُ بِالْإِيمَانِ» این جوان کسی است که خدای متعال قلب وی را به نور ایمان منور فرموده است. سپس خطاب به آن جوان فرمودند: «در حفظ حال و منزلت عبودی خود، و در قیام به لوازم آن کوشا باش ...»^۱.

ملاحظه می‌کنید که این جوان عوالم برزخ و حشر را می‌دیده و معلوم می‌شود که از اصحاب یقین بوده است و تعبیر رسول خدا ﷺ که از او پرسیدند: «إِنَّ لِكُلِّ يَقِينٍ حَقِيقَةً» برای هر یقینی حقیقتی هست، حاکی از مراتب یقین است و این که اصحاب یقین درجاتی دارند و هر مرتبه از یقین

دارای حقیقت خاص و آثار مخصوصی است. و منظور از این که حضرت پرسیدند: «فَمَا حَقِيقَةُ يَقِينِكَ؟» سؤال از مرتبه یقین آن جوان است و این که در کدام مرتبه بوده و چه آثاری بر یقین وی مترتب می‌باشد. چرا که در هر مرتبه از یقین به تناسب همان مرتبه، حقایق امور و عوالم پشت پرده مکشوف می‌گردد و آنچه برای عامه مردم بعد از مرگ و با قیامت ظاهر می‌گردد، برای اهل یقین در همین دنیا به ظهور می‌رسد. همان طور که برای آن جوان، عرش و حشر و حساب مکشوف گشته و همه را در عرش و در حشر و حساب می‌دیده است و ناظر حالات بهشتیان و جهنمیان بوده و این خاصیت حیات طیبه است که با سیر عبودی برای مؤمنین پیش می‌آید که به عوالم برزخ و حشر و حساب سیر کنند و حتی در عوالم بالاتر از آن‌ها قرار گیرند و شاهد حشر و مواقف آن باشند. عمده توجه به انسانی است که توانسته باشد خود را از محدودیت‌های دنیا آزاد کند، تا نفس خود را به عوالم فوق برزخ سوق دهد.

همچنان که در شخصیت زیدبن حارثه ملاحظه فرمودید نفس انسان وسعت آن را دارد که هم‌اکنون در حشر و قیامت حاضر شود، زیرا همان طور که عرض شد؛ توجه انسان به هر چیز، حدّ او را تعیین می‌کند. اگر چیزی که انسان به آن توجه می‌کند محدود باشد علی‌رغم ذات نامحدودش، محدود می‌شود، هر چند که نفس او در جای خود بی‌حدّ و نامحدود است. در شرایطی که انسان دلبند دنیای محدود شد و شخصیت خود را محدود نمود، حقیقت خود را زندانی کرده است! اما اگر افق جان خود را متوجه حقایق بی‌کرانه و نامحدود عالم معنا کرد، در واقع نامحدود به نامحدود توجه کرده است و از وسعت خود محروم نشده و لذا احساس آزادی می‌کند. به خصوص اگر سعی کند به کمال مطلق و بی‌نهایت جامع یعنی حضرت «الله»

نظر کند که در این حال همه‌ی استعدادهایش به شکوفائی کامل می‌رسد.
گفت:

در تمام کارها چندان کموش	جز به کاری که بود درین کموش
عاقبت تو رفت خوابی نامام	کارایت ابرو نمان تو خام
بلکه خود را در صفا گوری کنی	در منی او، کنی دفن منی

مگر آن که منیت خود را گوری کنی و خود را در آن دفن نمایی و فانی
در حق شوی تا به حق باقی گردی.

خاک او کردی و مدفون غمش	تا دمت بیدمده از دوش
-------------------------	----------------------

وقتی تمام غم تو غم بی‌خدایی شد و در مقابل او هیچ شدی، به حق زنده
می‌گردی و به حق سخن می‌گویی و شکوفا می‌شوی.

اگر حافظ خطاب به همه‌ی انسان‌ها می‌گوید:

که ای بلند نظر پادشاه سدره نشین	نشین تو ز این کنج محنت آباد است
تو را ز گنجه عرش می‌زنند صغیر	ندانست که در این دایره چه آماده است

نظر به مقام فوق‌زمان و مکانی انسان دارد و این که او محدود به هیچ
حدی نیست، هر چند توجه او به هر چیز، او را به همان چیز محدود می‌کند و
این خاصیت عجیبی است که انسان با آن همه وسعت ذاتی باید شخصیت
خود را خود شکل دهد. اگر به دنیا توجه کند «وجود» او محدود می‌شود،
چون دنیا محدود است. در این حالت پرنده «وجود» نامحدود انسان، در قفس
محدود دنیا زندانی شده است و ریشه‌ی نارضایتی‌ها و شکست‌ها در همین
نکته است. اگر انسان به ملائکه و عالم غیب و معنویت نظر کند، از آن جهت
که نامحدود به نامحدود نظر کرده است، در خود احساس آزادی می‌کند،

چون خود را در تنگناهایی مثل پول و لذات دنیایی زندانی نکرده است و اگر انسان این راه را ابراهیم وار ادامه دهد و به خدا توجه کند، انسان نامحدود به کمال مطلق و بی حد نظر کرده است، در این حالت علاوه بر احساس آزادی که در او ظاهر می شود، از آنچنان وسعتی برخوردار می شود که گویا تمام بهشت ها در او شکوفا شده است، چون از طریق انوار کمال مطلق تمام استعدادهای خود را به ثمر رسانده است.

آفات توجه نفس نامحدود به دنیای محدود

کسی که به دنیا توجه کند «خود» نامحدودش را اسیر چیزهای محدود کرده است. به همین دلیل است که اهل دنیا بعد از مدتی از «خود» شان خسته می شوند، چون نامحدود در محدود نمی گنجد. در همین رابطه دائماً می خواهند دنیای خود را تغییر دهند، بدون آن که از دنیا به بالاتر از دنیا نظر کنند، در همین دنیا شرایط مادی خود را هم که دائماً عوض می کنند، باز نامحدود را در محدود زندانی کرده اند، و از محدوده دنیا خارج نمی شوند. و از آن جهت که هر کس فقط با دنیای محدود زندگی کند حوصله اش سر می رود. می گوید: «از اصفهان به شیراز بروم تا راحت شوم!» اما وقتی که به آنجا رفت پس از چند روز می بیند باز همان احساس قبلی به سراغش آمد، یک سری به بندر عباس می زند اما در آنجا هم با خودی همراه است که درعین نامحدود بودن زندانی محدودیت ها است. تا جهت اصلی خود را عوض نکند، هر جا هم برود قصه از همین قرار است؛ به گفته ی مولوی:

می گریزم تا رگم بجان بود	کی فرار از خویشم آسان بود
نی بر بند است ایمن و نی درین	آن که خصم اوست سایه خویشم

این افراد خودشان خود را زندانی کرده‌اند، حالا بدن خود را این طرف و آن طرف می‌برند تا خودشان را آزاد کنند، مگر می‌شود؟

همه‌ی این‌ها به دلیل آن است که متوجه نیستند ذات انسان، نامحدود است و اگر کسی آن را محدود کند همواره در حال فرار از محدودی به محدود دیگری است، چون محدودبودن با «جان» او سازگار نیست. این است که اهل دنیا به جای این که ساحت خود را تغییر دهند و از دنیا به غیب نظر کنند، در تمام مدت عمر فقط حدود دنیایی شان را تغییر می‌دهند و محدوده‌ها را عوض می‌کنند بدون آن که از محدوده‌ها خارج شوند! و بدین ترتیب «جان» خودشان را خسته و فرسوده می‌نمایند. مولوی در وصف این افراد می‌گوید:

هست صندوق صورمیدان او	ذوق آزادی ندیده جان او
اوسمانی نیست، صندوقی بود	کز صندوقی بر صندوقی رود
جز خیالات عدد اندیش نیست	گر خزاران اندیک تن بیش نیست

بالاخره جایجا شدن در صندوق‌های نفس اماره، خارج شدن از صندوق نیست، چون همه امیال نفس اماره یکسان‌اند و به دنیای محدود نظر دارند. برای کسی که به محدود نظر کند دو مشکل به وجود می‌آید: اولاً به خود جفا کرده، چون پرنده «جانش» را در قفس دنیا اسیر کرده‌است. ثانیاً چنین کسی هیچ وقت از بودن خود راضی نیست! عموماً وقتی کسی از زندگی‌اش احساس نارضایتی می‌کند به همه بدبین می‌شود و بقیه را در این سرنوشت مقصر می‌داند، در صورتی که باید به «خود» بدبین باشد، چون «خود» او گرایش «خود» را به دنیای محدود، محدود کرده‌است. امام خمینی «رحمة الله علیه» با آن همه زحمتی که جهت برپایی انقلاب اسلامی کشیدند و به خاطر آن زندان‌ها کشیدند و به تبعیدها رفتند نه تنها هیچ انتظاری از انقلاب اسلامی

برای خود نداشتند، حتی می فرمودند: «نگوید انقلاب برای ما چه کرده است؛ بگوید ما برای انقلاب چه کرده ایم!» چون امام خمینی «رحمة الله علیہ» با خداوند نامحدود سروکار داشتند و با این که در دنیا بودند احساس نارضایتی نمی کردند و به همین جهت با آن همه تلاش پی گیر برای ملت، طلبکار کسی نبودند. اما کسی که در دنیا باشد و دنیایی باشد از آنجا که می خواهد «وجود» نامحدودش را در محدوده دنیا نگه دارد عموماً ناراضی است و به جای اینکه به خود اعتراض داشته باشد به بقیه اعتراض دارد.

انسان‌ها فقط خدا را می خواهند

روشن شد اگر انسان به دنیا توجه کند حد «وجود»ش دنیا می شود، با اینکه «ذات» او نامحدود است. و اگر با ملائکه و غیب زندگی کند، نامحدود با نامحدود زندگی کرده است. ولی در اسلام برای بندگان خدا به این حد هم رضایت داده نمی شود، چون انسان در چنین حالی رشد نمی کند و استعدادهای متعالی او شکوفا نمی گردد. حد انسان از ملائکه هم بالاتر است. در قرآن کریم آمده است که ملائکه بر آدم سجده کردند. چون انسان ظرفیت تعلیم همه‌ی اسماء الهی را داشت،^۲ در حالی که ملائکه ظرفیت پذیرش یک اسم یا چند اسم محدود از اسماء الهی را دارند. پس انسان باید به خدا توجه کند و با خدا زندگی کند تا از ظرفیت حقیقی خود محروم نشود، و تنها چنین انسان‌هایی هستند که از زندگی «خود»شان در عمق

۲- قرآن در آیه ۳۱ سوره بقره می فرماید: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا» و خداوند تمام آن اسماء را

به آدم آموخت.

جانشان رضایت دارند.^۳ قرآن براساس چنین قاعده‌ای که در انسان هست می‌فرماید: «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»^۴ آدم‌ها! با یاد خدا قلب شما آرام می‌شود، چون در موقع ارتباط با خدا، انسان نامحدود به نامحدود مطلق وصل می‌شود و با تجلی جمیع اسماء نورانی حضرت الله تمام لایه‌های وجودی خود را نورانی می‌کند و به شکوفایی می‌رساند. و به همین جهت انسان از ملائکه باید مدد بگیرد ولی باید به خدا نظر داشته باشد که نورش جواب‌گوی همه‌ی ابعاد انسان است. و چون امامان معصوم علیهم‌السلام مصداق کامل انسانی هستند که با ارتباط کامل با خدا، همه‌ی ابعاد خود را به شکوفایی رسانده‌اند انسان باید آن‌ها را اسوه و امام خود قرار دهد.

انسان، بی‌حد است، خدا هم بی‌حد است اما بی‌حدی انسان با خدا بسیار فرق دارد. اولاً: «وجود» انسان از خود او نیست بلکه انسان، مخلوق خداست. ثانیاً: بی‌حد بودن انسان نسبت به بی‌حد بودن خدا یک نوع بی‌حدی نازل است، به طوری که نفس انسان مرتبه‌ی نازله‌ای از کمال خداوند است. همان‌طور که نور خورشید در مرتبه‌ی نازله، صورتی از آن نور اصلی است که در عین داشتن نورانیت، حکایت از نورانیت خورشید دارد و از خودش به نحو استدلال هیچ نوری ندارد و اگر رابطه‌ی نور پائین از خورشید قطع شود هیچ می‌شود، ولی به هر حال نور نازله حکایتی از نور اصلی است، همچنان که خلیفه‌ی خدا حکایتی است از اسماء و صفات الهی. عمده آن است که انسان‌ها همانند پیامبران و امامان معصوم علیهم‌السلام بتوانند در اعمال و گفتار خود

۳- عنایت داشته باشید که رضایت‌های وهمی و احساساتی، آنچنان نیست که فطرت را راضی

کند و لذا ناپایدار است.

۴- سوره رعد، آیه ۲۸

نمایش کمالات الهی باشند، نه این که با نظر به منیت‌های خود حجاب انوار الهی گردند.

چنانچه انسان از خودخواهی‌ها نجات یابد و غرق دستورات الهی شود، دیگر سراسر شخصیتش نمایش حق خواهد بود و با بی‌حدی خود نمایش بی‌حدی خدا می‌گردد. گفت:

آب کوزه چون در آب جو شود موردی گردد او جو شود

اگر آب کوزه شعور داشته باشد وقتی که آن را در جوی آب می‌ریزند خودش را جوی آب حس می‌کند یعنی به وسعت جوی آب، وسعت پیدا می‌کند و از محدودیت کوزه بودن آزاد می‌شود!

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله می‌فرمایند: «مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ» ° اگر کسی من را نگاه کند حق را نگاه کرده‌است. مسلماً منظور پیامبر صلی الله علیه و آله نگاه کردن به گوشت و پوست «خود» شان نیست. بلکه پیامبر صلی الله علیه و آله از نظر غیبی در مقامی قرار دارند که اگر کسی به آن حضرت نگاه کند در اعمال و گفتار آن حضرت، صفات و جمال حق را می‌بیند.

چگونگی ارتباط با علیم مطلق

«اتحاد بین عاقل و معقول» در اصطلاحات فلسفی به این معنی است که انسان به هر چه نظر کند صورت علمی و معنوی آن چیز با جان انسان متحد می‌شود و به یک نحو شخصیت آن فرد را در محدوده‌ی خود قرار می‌دهد، و به همین جهت می‌گوئیم با همان چیز متحد می‌شود. اگر انسان به دنیا نظر کند و جایی برای دنیا در قلب و روان خود باز کند، «جان» او با صورت دنیا

یکی می‌شود و اگر به غیب برین نظر کند صورت علمی و معنوی آن عالم با جان انسان متحد می‌گردد و شخصیت آن فرد را در وسعت خود می‌برد و جان او با عالم غیب یک نحوه اتحاد پیدا می‌کند. حال اگر از دنیا به نحوی منصرف شود که بتواند به علیم مطلق نظر نماید، «جان» او یک نحوه اتحاد با علم علیم مطلق پیدا می‌کند و در همین راستا به نور علیم مطلق عالم می‌شود. همان علمی که برای ائمه معصومین علیهم‌السلام هست. اگر کسی به دنیا نظر کند عالم نمی‌شود چون دنیا از ماده تشکیل شده‌است و جنس ماده، جنس علم نیست، باید در نگاه کردن به دنیا روحش آنچنان به طرف خدا باشد که از طریق نگاه کردن به دنیا، روحش به اسم علیم خداوند منتقل شود و از علم علیم مطلق بهره‌مند گردد.

واضح است که فکر کردن درباره خدا، با دل دادن و توجه قلبی داشتن به خدا فرق دارد و میزان عالم شدن انسان هم به میزان توجه قلبی او به علیم مطلق بر می‌گردد. در مورد پیامبران علیهم‌السلام هم آنچه باعث عالم شدن آن‌ها می‌شود همان توجه کردن به علیم مطلق و متحد شدن با انوار آن ذات مطلق است. زیرا عالم کسی است که حقایق برای او کشف شده باشد نه آن که مجموعه‌ای از اطلاعات در ذهن خود داشته باشد، و مطالب زیادی بدانند. انسان‌هایی که دل به خدا سپرده‌اند و دستورات الهی را در زندگی و جان خود پیاده کرده‌اند و به دستور خداوند به جمعه و جماعت مسلمین حاضر می‌شوند، در به دست آوردن علم حقیقی بسیار موفق‌تر خواهند بود از کسانی که ظهر جمعه در خانه می‌نشینند و چندین کتاب دینی می‌خوانند. انسان با دل بستن به خدا و تبعیت از دستورات او زمینه‌ی جذب انوار خدای حکیم را در خود ایجاد می‌کند و لذا در اثر انجام دستورات الهی حقایق عالم برای او روشن می‌شود، هر چند ممکن است نتواند یافته‌های قلبی خود را به زبان

علمی بیان کند. آنچه برای آن‌ها ارزش دارد روشن شدن حقایق برای قلبشان است. در قرآن آمده است: «وَمَنْ يُؤْمِن بِاللَّهِ يَهْدِ اللَّهُ قَلْبَهُ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»^۶ یعنی هر کس به خدا ایمان آورد خداوند قلب او را به سوی حقایق هدایت می‌کند. یا در روایات آمده است: «مَنْ أَكَلَ الْحَلَالَ أَرْبَعِينَ يَوْمًا نُورَ اللَّهِ قَلْبَهُ»^۷ هر کس چهل روز حلال بخورد خدا قلب او را نورانی می‌کند. به این معنی که قلب با رعایت دستورات الهی به نورانیت خاصی می‌رسد که از طریق دیگر ممکن نیست. گفت:

بشوی اوراقِ اکرمِ دس‌مانی
که علمِ عشقِ درو قمر نباشد

باید متوجه بود که علم تزکیه با علم مدرسه فرق می‌کند. کسی که سعی در تزکیه خود از رذائل اخلاقی دارد، نور حقایق معنوی بر قلبش تجلی می‌کند که وصف آن‌ها گفتنی نیست، چشیدنی است. در زمان دفاع مقدس، در هر عملیاتی بعضی از نیروهای بسیجی شهادت خود را احساس می‌کردند و به بقیه خبر می‌دادند، اگر کسی از آن‌ها می‌پرسید: «از کجا می‌دانید؟» جوابی نداشتند، اما مطمئن بودند که شهید می‌شوند و شهید هم می‌شدند! قلب آن‌ها متوجه آن نکته می‌شد، هر چند دلیلی برای حرفشان نداشتند! بلکه نفس آن‌ها آزاد از زمان و مکان، آینده خودش را حس می‌کرد.

پس انسان از آن جهت که نامحدود است به راحتی می‌تواند با نامحدود ارتباط پیدا کند. کافی است جهت جان خود را از دنیای محدود منصرف کند تا در دام لذات و خیالات زودگذر و محدود دنیایی اسیر نشود و تمام تعلق «جاننش» متوجه خدا گردد. در این حالت انسان به مقام بهره‌مندی از انوار

۶- سوره تغابن آیه ۱۱

۷- بحار الأنوار، ج ۵۳، ص ۳۲۶.

الهی می‌رسد و به واقع «عارف بالله» می‌شود. هر عارفی به اندازه تزکیه‌ای که می‌کند با علیم مطلق ارتباط دارد و به همان اندازه «جانش» نورانی است. هر قدر که انسان از دنیا فاصله بگیرد و اسیر قراردادهای دنیایی نشود «قلبش» نورانی‌تر می‌شود و در این حالت دیگر لباس و فرش و سایر مادیات زندگی را برای پُزدادن نمی‌خواهد. و چون توجه «جانش» به خداست، دنیا را فقط برای زندگی کردن می‌خواهد و نه برای مأنوس شدن با آن، در این حالت انسان به مقامی خواهد رسید که با حقیقت مرتبط و مأنوس است، و به آن جهت که جنس او و حقیقت او، جنس ارتباط با نامحدود است با ارتباط با خدا و حقایق عالم معنا خود را در موطن اصلی خود احساس می‌کند. آری مشکل آن است که:

خویش‌نشانست سکین آدمی	از فرونی آمد و شد در کمی
خویش‌ن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش را بر دلق دودخت

با آن که آسمانی بود خود را به دنیا بند کرد!

آدمی همچون فون عیی است	آدمی همچون عصای موسی است
گر بر ظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان تر از پریان بود

آدمی هزار بار پنهان‌تر و غیبی‌تر و وسیع‌تر از فرشته است. «تن» آدمی محدود است، اما «دل» انسان نامحدود است، منزل و محل اُنس حقیقی انسان نامحدود، حقایق نامحدود است، خود به خود با نامحدود در ارتباط است و برای حفظ این ارتباط فقط باید نامحدود بودنش را حفظ کند. لازم نیست که آدم کاری بکند تا بزرگ بشود، بلکه باید کاری نکند که کوچک گردد!

توز پرخ و اتتران هم بهتری	گر چه بهر مصلحت در آنخوری
میر آنخوردیکر و خردیکر است	آن که او را خرد باند او خراست

پس انسان برای ارتباط پیدا کردن با نامحدود فقط باید «خود»ش را از محدودیت‌های بی‌جا نجات دهد. گفت:

برکشاده روح بالا، بابا
تن زده اندر زمین، پنخال با

وقتی که انسان، «خود» را اسیر «تن» نکند، «روحش» آزاد خواهد شد و خود به خود با خدا ارتباط دارد، اما اگر در مسیر سیر به سوی نامحدود تلاش نکند و انس قلبی او با همین ابزارهای زندگی مادی باشد، موقعی که می‌خواهد نماز بخواند خداوند شخصیت اصلی او را نشان می‌دهد و انسان می‌بیند چگونه خیالات به سراغ او می‌آید، و نام و خانه و امور مربوط به «تن» را پیش خود دارد. آری ای عزیز! این امور در درون جانت جا باز نموده و بدین وسیله «وجود» نامحدود تو را محدود کرده. در حالی که:

با سرشت چه با که همراه است
خنگ آن کوه از خود آگاه است
کوهری در میان این سنگ است
یوسفی در میان این چاه است
پس این کوه، قرص خورشید است
زیر این ابر، زحرو و ماه است

انسان نباید اجازه دهد «روح» بزرگ و نامحدودش، محدود به نیازهای تن او گردد و شخصیت او شخصیتی «تنی» و بدن آلود شود! ملاصدرا «رحمة الله علیه» تعبیر جالبی دارد؛ خطاب به انسان‌های دنیایی می‌گوید: «ای احتکار شده در قبر بدن!» می‌گوید ای انسان تو «خود»ت را در قبر «بدن»ت احتکار کرده‌ای و خاکی شده‌ای و این سزاوار تو نیست.

آدمی کومی نگنجد در جهان
در سرخاری بی‌گرد و نهان
جان لثمان که گلستان خدا است
پای جانش خسته خاری چراست

انسانی که از کلّ جهان وسیع تر است نباید خود را در خار دنیا گرفتار کند.

این شراب و این کباب و این نگر
خاک رنگین است، نی خیزدگر
آدمی خود خاک خواری آمده است
یک آن حاکمی که آن رنگین بده است

چگونگی نیل به مقام نبوت

اگر کسی جوهر نامحدودش را از خاک رنگین - که همان گوشت و نان است - آزاد کند «خود» به «خود» با خدا ارتباط دارد و هم نشین عالم الهی خواهد بود، عمده آن است که به اقتضای روح نامحدود خود عمل کند. در چنین حالی اگر خدا اراده کند که سخن خود را به بشر برساند چنین انسان وارسته‌ای را «مبعوث» می‌کند، تحول عظیمی در نفس آن انسان به وجود می‌آورد و آن چنان او را تغییر می‌دهد و دگرگون می‌کند که تمام «وجود» آن انسان، منور به نوری خاص می‌گردد. در این حال او به عنوان «پیامبر» مبعوث و برانگیخته می‌شود.

پیامبر اکرم ﷺ از حدود ۲۰ سالگی در غار حرا جهت آزاد شدن از دنیای محدود و اتصال به حقایق و خدای نامحدود، عبادت و تزکیه می‌کردند. امیرالمومنین علیه السلام می‌فرماید: «بارها به غار حرا می‌رفتم و برای پیامبر صلی الله علیه و آله غذا می‌بردم، ولی ایشان اصلاً متوجه آمدن من نمی‌شدند!» - زیرا اگر کسی به واقع با خدا ارتباط برقرار کند دیگر به امور محدودی مثل غذا توجهی نمی‌کند - پیامبر صلی الله علیه و آله حدود ۲۰ سال با خدا زندگی کردند و این در حالی است که هنوز پیامبر نبودند! در مسیر اُنس با حقایق معنوی رشد زیادی کرده بودند اما هنوز مبعوث نشده بودند. در جریان بعثت، خود پیامبر صلی الله علیه و آله می‌فرمایند: «آنچنان فشاری به من آمد که زمین و آسمان، برایم تغییر کرد و نزدیک بود خودم را از کوه پرت کنم!»

فشار بعثت، آنچنان عجیب بوده است که پیامبر ﷺ با این که ۲۰ سال با خدا بوده است و آمادگی‌های فوق‌العاده‌ای داشته، باز تحمل پیام خاص خدا را نداشته است! هیچ کس نمی‌تواند بفهمد که این فشار چگونه است مگر این که برای خود او روی بدهد «که صاحب‌دل بدانند آن چه حال است» و مسلم در آن حدی که برای رسول خدا ﷺ پیش آمد برای احدی پیش نیامده و نمی‌آید.

پیامبر ﷺ به خانه هم که برگشتند تحت فشار بودند حالات خودشان را به حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها گفتند و حضرت خدیجه، جامه بر روی پیامبر ﷺ انداختند. بعد جبرائیل آمد و گفت: «يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ»^۸ ای جامه به خود پیچیده «فُمْ فَأَنْذِرْ»^۹ «برخیز و بشریت را از کفری که گرفتار آن شده‌اند انذار کن!» که یک مأموریت الهی به تو داده شده است. پیامبر ﷺ می‌فرماید: «هر چه در افق نگاه می‌کردم جبرائیل را می‌دیدم!» باید دقت کرد که بعثت، در جان پیامبر ﷺ روی داد نه در جسم ایشان. و به همین دلیل پیامبر ﷺ به هر طرف که رو می‌کردند جبرائیل را می‌دیدند. در واقع چون پیامبر ﷺ از عمق «جانشان» با غیب مرتبط شده بودند، جبرائیل از «جان» ایشان طلوع می‌کرد نه از بیرون! این که ما برای جسم پیامبر ﷺ هم ارزش قائلیم از آن جهت است که به «خود» پیامبر ﷺ عشق می‌ورزیم و این جسم، جسمی است که در باطن خود آن‌چنان روح مقدسی را دارا است.

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

۸- سوره مدثر، آیه ۱

۹- سوره مدثر، آیه ۲

حقایق غیبی به «جان» عارف، فقط نور می‌دهد^{۱۰} اما برای کسی که مبعوث می‌شود علاوه بر این که به «جان» او نور می‌دهد، در روح او هم خیالات نورانی ایجاد می‌کند، در گوش او هم ایجاد صوت می‌کند و در لفظ او هم ایجاد کلمه می‌کند! «نبوت» مسأله عجیبی است که برای فهم آن باید از خود پیامبر ﷺ مدد گرفت.

تجلی صورت حقایق بر قلب

گاهی انسان، خواب است و با این که کسی در اطراف او نیست که سر و صدا بکند، صدایی را می‌شنود! آن صدا در آن حالت از بیرون نیست اما حقیقت دارد. در واقع این صدا از «درون» است که شنیده می‌شود! حال اگر بر «جان» کسی، انوار غیبی تجلی کند، «قلب» او آن حقایق را یافته، نورانی می‌شود. در همان حال خیالات او هم، صورت‌هایی از آن حقیقت را می‌یابد. مثلاً در مورد پیامبر اکرم ﷺ می‌توانیم بگوییم که آن حضرت، نور وحی را با «قلبشان» حس کردند و جبرائیل را به عنوان صورت وحی با قوه‌ی خیالشان دیدند! اصولاً خیال هر کس منطبق بر «قلب» اوست. کسی که به فکر شکم است هر قدر هم که خیالاتش را متمرکز کند چون میل قلبی او به غذاست، در خیالاتش انواع غذاها می‌آید. و خیال پیامبری که وحی به «قلب» او رسیده است منطبق بر «قلب» اوست یعنی همان حقایق غیبی که بر «قلب» پیامبر ﷺ نازل شده و آن را نورانی کرده است، بر خیال آن حضرت تجلی می‌کند و صورت جبرائیل علیه السلام می‌شود که از عالم بالا بر خیال حضرت تجلی کرده است! و همان حقیقت در گوش پیامبر ﷺ ظهور کرده، تولید صدا می‌کند. به

۱۰ - تازه آن عارف در صورتی مفتخر به تجلی انوار الهی در قلب خود می‌شود که راهی را

طی کند که پیامبر ﷺ آن راه را از طرف خدا برای بشر آورده است.

طوری که پیامبر ﷺ تک تک آیات را می‌شنوند! و همان حقایق، صورت «کلمه» پیدا کرده، و به صورت لفظ قرآن در آمده است. به طوری که تمام کلمات قرآن حتی صورت لفظیه آن، حقیقتی است که بر «قلب» پیامبر ﷺ ریخته شده است و اصلاً هیچ چیز آن از «خود» پیامبر ﷺ نیست، بلکه سراسر قرآن - از معنی تا لفظ - وحی است اما وحی‌ای که جان پیامبر ﷺ را نورانی کرده است و جان حضرت عین وحی گردیده است.

بنده در سال ۱۳۶۷ با جوانی که سال اول دبیرستان بود روبه‌رو شدم. می‌گفت از درون من با من صحبت می‌کنند و آن کسی که با من صحبت می‌کند خود را یکی از شاگردان علامه طباطبایی «رحمة الله علیه» معرفی می‌کند که رحلت کرده و فعلاً در برزخ است.

جهت صحت و سقم آن ادعا قرار شد همراه بعضی از عزیزان جلسه‌ای با آن جوان بگذاریم و سؤالاتی از او بکنیم تا معلوم شود قضیه از چه قرار است. بنده سؤالاتی از اراده خداوند مطرح کردم که از موضوعات حساس مباحث الهیات است، از زبان آن نوجوان سال اول دبیرستان جواب‌های بسیار دقیق، مطابق نظر علامه طباطبایی «رحمة الله علیه» شنیدم و باز سؤالاتی در رابطه با مثل افلاطونی و توجیه ملاصدرا «رحمة الله علیه» در آن رابطه پرسیدم - بنده در آن زمان جلد هشتم و نهم اسفار را تدریس می‌کردم که بعداً تحت عنوان «معرفت النفس و الحشر» چاپ شد - از زبان آن نوجوان شنیدم که گفت همان‌طور که در کلاس از قول ملاصدرا مطرح کردید، و شروع کرد به نحو زیبایی شرح دادن. عجیب این بود وقتی آن نوجوان به طور طبیعی حرف‌های خود را می‌زد مثل سایر نوجوانان از الفاظ محاوره‌ای و معمولی استفاده می‌کرد، ولی وقتی آن روح برزخی به کمک زبان آن نوجوان سخن می‌گفت، جملات دقیق و واژه‌ها

کاملاً علمی بود که بحث آن ملاقات و چند ملاقات بعدی بحث مفصلی است.

می گفت: «در روزهای اول که با من از درون صحبت می شد آنقدر صدا بلند بود که گوش جسمانی ام درد می گرفت. حتی چند بار تصمیم گرفتم از درد گوش به دکتر بروم!» با این که آن روح برزخی از درون با آن جوان صحبت می کرده، ولی صدایش آنقدر بلند بوده که گوش آن جوان را به درد می آورد! البته شاید دلیل این امر آن بوده که آن جوان آمادگی کامل نداشته است. منظور ما این است که چنین دریافت‌هایی از درون صورت می گیرد نه از بیرون. آنچه از بیرون می شنویم اموری است که مربوط به «تن» می باشد و علت این که ما صدای درون را حس نمی کنیم چون عموماً روح‌ها مشغول بیرونی‌های تنگ و محدود است. گفت:

از درون خویش این آوازها
منع کن تا کشف کرد درازها

تفاوت پیامبران با عارفان

پس اصل انسان، «من» اوست، و اصل عالم، خداست و عارف از طریق اصل «خود»ش با اصل «وجود» عالم، ارتباط برقرار می کند، اما نمی تواند حقیقتی را که می شنود به زبان آورد. نه می داند که آن را چگونه بگوید، و نه می داند که آن حقیقت تا چه حد صحیح است! در واقع زبان حالش آن است که:

من لنگ خواب دیده و عالم تمام کر
من ناتوان ز گفتن و خلق از شنیدنش

اما پیامبر ﷺ انسانی است که شایسته‌ی پیامبری گشته و از طرف خداوند برای رساندن پیام خدا به بشر مبعوث شده است و در راستای مبعوث شدن،

انگیزش بزرگی در روح و روان او پدید آمده تا آمادگی پذیرش و ارائه‌ی سخن خدا را، مو به مو داشته باشد و دیگر از طرف خویش سخن نمی‌گوید تا برای بشر نگرانی ناصحیح بودن آن سخنان در میان باشد، بلکه همان حقیقت غیبی که از طریق وحی بر «قلب» او نشسته است، به لطف الهی به صورت لفظ در آمده است و از آن طریق با خلق سخن می‌گوید.

پیامبر اکرم ﷺ سواد نداشتند و آنچه را به ایشان وحی می‌شد در جایی ندیده بودند، و یا نمی‌توانستند آن‌ها را یادداشت کنند تا اگر فراموششان شد به یادداشت‌هایشان مراجعه نمایند، به همین جهت نگران بودند قرآن از یادشان برود و لذا آیات قرآن را به طور مرتب تکرار می‌کردند. آیه نازل شد که: «سُقُرُوكَ فَلَا تَنْسَى»^{۱۱} ای پیامبر برای تو به صورتی قرآن را می‌خوانیم و در قلبت جای می‌دهیم که نه تنها معانی آن را فراموش نکنی بلکه الفاظ آن را نیز عیناً به همان صورتی که بر تو نازل شده در حفظ داشته باشی. این که حضرت ﷺ هر شب قبل از خواب سوره‌های مسَبِّحات یعنی سوره‌های حدید و حشر و صف و تغابن و اعلی، را می‌خواندند^{۱۲} جانشان با ملکوت این سوره‌ها مرتبط بود و لذا شروع می‌کردند آن‌ها را قرائت کردن، نه این که مثل ما آن آیات را حفظ می‌کردند، بلکه قلبشان با آن سوره مرتبط می‌شده و در همان حال صورت لفظی آن حقایق را اداء می‌کردند.

پس مبعوث شدن وجود مقدس پیامبر ﷺ یک چیز است، و عارف شدن، چیز دیگر! چون در نبی شدن به عنوان مقدمه باید تمام تعلق «جان» آن نبی به سوی خدا سیر کند و جهت «روح» او تماماً به طرف علیم مطلق باشد اما این

۱۱ - سوره اعلی، آیه ۶

۱۲ - علامه طباطبائی، سنن النبى ﷺ، ترجمه فقهی، ص ۳۰۹.

کافی نیست، زیرا خدا هم باید اراده کرده باشد که در آن زمان برای بشریت پیامی و پیامبری بفرستد، در این صورت است که آن انسان وارسته را به تعلیم خاصی مبعوث می‌کند. به همین جهت گفته‌اند باطن نبوت، ولایت است، یعنی ابتدا باید قرب عبد به رب حاصل شود و سپس اگر زمانه نیاز به نبی داشت، آن کس که به مقام ولایت و قرب الهی نایل شده به نبوت مبعوث گردد.

شب بعثت، شب بسیار بزرگی است چون در آن شب، در آسمان غیب به سوی بشر باز شده و بزرگترین حقایق غیبی به یکباره بر «قلب» پیامبر ﷺ نازل گشته است! خداوند در آن شب، حقایق وحی را بر «جان» مبارک پیامبر ﷺ سرازیر نمود تا از طریق آن انسان وارسته، بشریت را از حقایق غیبی و شریعت خود آگاه کند.

شریعت، حقایق غیبی فوق‌العاده عظیم و دقیقی است که از طریق جبرائیل علیه السلام بر «جان» پیامبر ﷺ نازل می‌شود و پیامبر ﷺ از آن طریق، جهت ارائه آن حقایق غیبی، تعلیم خاصی می‌گیرد تا بشر در زندگی زمینی سرگردان نماند و از سعادت دنیایی و حیات ابدی خود محروم نشود و بتواند ابدیت خویش را اصلاح کند.

بعضی مواقع، عرفا حقیقتی از حقایق غیب را کشف می‌کنند و آن را برای بقیه حکایت می‌نمایند ولی در عین حال خودشان اذعان می‌دارند که معلوم نیست این کشف جامع و کامل باشد، مگر آن که با کشف پیامبر معصوم ﷺ تأیید شود. البته و صد البته عرفا انسان‌های بزرگی هستند که سرمایه‌های معنوی حیات بشرنده و توانسته‌اند بهترین بهره‌برداری را از شریعت الهی بنمایند، اما منظور ما این است که بین آن‌ها و پیامبر ﷺ فرق بسیاری است و اصلاً با پیامبر ﷺ قابل مقایسه نیستند، هیچ عارفی حاضر نیست او را با پیامبر ﷺ

مقایسه کنند، چون آن‌ها متوجه‌اند هر چه دارند از تبعیت شریعت الهی و محبت رسول خدا ﷺ دارند. زیرا:

صدخراران گوش با کرم صفت زنده
حلمه شاقان چشم روشنند

در شرح حال بایزید بسطامی آمده‌است که در حال غیر عادی، چیزی گفت. وقتی که به حال عادی برگشت به او گفتند: یا شیخ شما فلان حرف را زدید. گفت: غلط کردم. اگر دوباره گفتم سنگسارم کنید! باز به حالت غیر عادی که رفت همان حرف را زد! با این که خودش آن حرف را در حال عادی تفسیح کرد. ولی پیامبران ﷺ در اوج ارتباط با عالم غیب هرگز از تعادل و حکمت خارج نمی‌شدند چون در ستر خداوند قرار دارند. اگر ائمه ﷺ را هم با عرفا مقایسه کنیم می‌بینیم که با این که تمام دریچه‌های غیب برای «قلب» ائمه گشوده شده‌است ولی آن بزرگواران هیچ‌گاه تعادلشان را از دست نداده‌اند. نسیمی از غیب به مشام حلاج رسیده بود او را از خودش بی‌خود کرد، اما امامان با آن‌همه ارتباط با عالم غیب در ستر خدا و در کمال استقرار و حکمت هستند. همه حقایق را به خوبی می‌دانند ولی در عین حال تعادل خودشان را نیز حفظ می‌کنند. به همین دلیل است که عرفا اطمینانی به کشف خود ندارند. سید حیدر آملی «رحمة الله علیه» که از عرفای بزرگ قرن هشتم است اظهار می‌دارد خاک پای قبر غلام حضرت علی علیه السلام را سرمه چشم می‌کنم. پس خود عرفا اذعان دارند که حقایق را باید از طریق شریعت به دست آورد و نمی‌شود به صرف کشف عارفانه زندگی کرد و امید به سعادت داشت، هر چند کشف عارفانه نمایش خم ابروی یار است و اشاره به حقایق دارد و موجب دلگرمی سالک است.

برکات نبوت و شریعت

اگر انسان، شریعت و دینی که مطمئن است از طرف خداست، نداشته باشد تا «وجود» خودش را از طریق آن سیراب کند، خود را از راه‌های مختلف سرگرم می‌نماید و عملاً فرصتی را که باید زمینه‌ی اتصال قلب به کمال مطلق گرداند از دست می‌دهد و به واقع خود را بدبخت می‌کند. انسان غافل از شریعت الهی خود را از طریق سرگرمی‌های تلویزیون یا لذات کاذب اینترنت، مشغول می‌کند و در یک زندگی مجازی در ناکجا آباد به سر می‌برد و از ارتباط با واقعی‌ترین واقعیات که خدا و حقایق معنوی می‌باشد، محروم می‌گردد. برنامه‌هایی که بشر برای بشر می‌ریزد سراسر پوچی و سرگرمی‌های بی‌فایده و لذات کاذبی است که هرگز جان انسان را سیراب نمی‌کند، اگر انسان «خود»ش را به دست بشر دهد نهایتش از سر دلسوزی به او می‌گویند: «مواظب باش! کم نخوری و یا حواست را جمع کن از دنیا کم نداشته باشی تا از بقیه عقب نیفتی!» ولی اگر «خود» را به دست پیامبران بدهد به او می‌گویند: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ اعْبُدُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ وَالَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ»^{۱۳} ای انسان‌ها! بندگی پروردگارتان و پروردگار پدران‌تان را پیشه کنید، شاید که به تقوا دست یابید و وارستگی لازم را به دست آورید. گفت:

کرتوخواهی حری و آزادی بندی کن بندی کن بندی

این پیامبران هستند که به نور الهی، ابعاد عالی جان انسان را می‌شناسند و انسان‌ها را در جهت شکوفا کردن آن ابعاد راهنمایی می‌کنند، و اگر انسان‌ها از پیامبران جدا شوند در حد شکم و شهوت و غضب متوقف می‌گردند و همه‌ی زندگی را خواهند باخت و در انتها با پوچی بزرگ ۷۰ یا ۸۰ ساله‌ی

خود روبه‌رو می‌گردند. مگر جهنم جز این است؟! آثار بی‌دینی در فرهنگ غرب مشهود است؛ ملاحظه کنید چگونه روح بلند آسمانی انسان در حد یک آشپزخانه و سایر لذات زمینی و حیوانی محدود شده است! آیا مصیبت‌های بشر جدا شده از دین بهترین دلیل بر حقانیت دین و نیاز بشر به آن نیست؟

خویش‌شناخت مسکین آدمی از فرونی آمد و شد در کمی

انسان برای سعادت «خود» چاره‌ای جز پیروی از شریعت ندارد.

قرآن می‌فرماید: «وَإِنَّهُ لَتَنْزِيلُ رَبِّ الْعَالَمِينَ * نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ * عَلَى قَلْبِكَ لِتَكُونَ مِنَ الْمُنذِرِينَ»^{۱۴}

ای پیامبر این قرآن از پروردگار جهانیان نازل شده است؛ روح الامین برای تو آورده است؛ بر قلب تو نازل شده تا بر خیزی و بشر را بترسانی تا خود را در حد نیازهای بدنیش اسیر نکنند! و از حیات گسترده عالم معنا و معنویت محروم گردد. گفت:

ما به فلک بوده ایم، یار ملک بوده ایم	باز بهان جا رویم حمد، که آن شهرماست
خودز فلک بر تریم، وز ملک افزون تریم	زین دو چراغ گذریم، منزل ما کبریاست
عالم خاک از کجا، کو هر پاک از کجا	بر چه فرو آمدید، باز کنید این چه جااست
بخت جوان یارماست، داون جان کارماست	غافل سالار ما، فخر جهان مصطفی است

نمی‌دانم وقتی که آیات فوق بر «قلب» پیامبر ﷺ نازل شد چه حالی داشتند! و چقدر خوب پاداش ۲۰ سال عبادت در غار حرا را با قلب خود چشیدند. خیلی عجیب است. گاهی آرزوی ما این است که در خواب - در بیداری که هیچ امیدی نداریم چون توجه ما به دنیا است! - یک ملکی، یک سروش

غیبی با ما حرفی بزند و یک جمالی، یک صفایی بر ما مشهود شود. و حالا روح الامین با انوار الهی بر قلب آن حضرت تجلی می کند و تمام اسرار عالم وجود را برای آن حضرت می نمایاند. خواجه عبدالله انصاری می گوید: «الهی اگر یک بار گویی بنده من، از عرش بگذرد خنده من!»

همه حقیقت از درون به قلب و به گوش و به چشم و به خیال و لفظ پیامبر ﷺ بریزد، چه حادثه‌ی بزرگی در عالم پدید می آید. گاهی در یک صبح بهاری مقداری باران از آسمان به زمین می ریزد و دشت و صحرا را به طراوت می کشاند، روح انسان دیگر تحمل ماندن در زمین را ندارد و می خواهد قفس تن را بشکافد و به سوی عالم غیب پرواز کند. حالا حساب کنید که انوار غیب - نه باران - بر جان آن حضرت - نه جسم او - بریزد! چگونه توانسته است باز در زمین بماند؟! شاید بهترین تعبیر، تعبیر مولوی باشد که خطاب به آن حضرت می گوید:

زمک بودی و زخه ز خاک
ای شیرابش بودی و پاک

آری حاصل بحث این جلسه این شد که انسان نامحدود، می تواند با خدا رفیق شود و حتی گاهی پیامبر خدا گردد. و البته پیامبر نشدن انسان به معنی ضرر کردن او نیست چون استفاده کردن از وحی مهم است. و این نکته مهمی است که هر کس به اندازه تزکیه‌ای که دارد می تواند از وحی استفاده کند نه به اندازه سوادی که دارد! به همین دلیل معلوم نیست هر کس که قرآن را حفظ کند حتماً هم از آن استفاده کند. اصل وحی، حقیقتی است در عالم غیب و هر کس به اندازه آزاد کردن روح از دنیای مادی، از طریق تزکیه‌ای که انجام می دهد، با غیب قرآن ارتباط پیدا می کند. لذا در سوره بقره

فرمود: «الم *ذَلِكَ الْكِتَابُ لَأَرْبَبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ»^{۱۵} بدون شك این قرآن برای کسانی که دارای تقوای اولیه باشند وسیله هدایت به سوی حقایق است. تا زمانی که نظر انسان به دنیاست هیچ استفاده‌ای از قرآن نخواهد برد هر چند که همانند بعضی قُرَاءِ سَعُودِ آن را از حفظ بخواند، صحیح و زیبا هم بخواند، برای او «الله، الله» هم بگوید! اینها مشکلی را از او حل نمی‌کند! پیامبر اکرم ﷺ با جان خود از نور قرآن سیراب شدند نه با لفظ تنهای آن.

هر کس برای یافتن حقایق، باید «خود» را بیابد. قرآن یک حقیقت غیبی است و انسان از راه «غیب خود» باید با «غیب قرآن» ارتباط پیدا کند. باید از الفاظ ظاهری قرآن استفاده کرد و به حقایق باطنی آن پی برد. و چون حقایق باطنی قرآن عالی است، انسان دانی نمی‌تواند به آن حقایق عالی برسد، اگر کسی فوق لیسانس و دکترای علوم قرآنی هم داشته باشد اما تقوا نداشته باشد به قرآن نرسیده است چون قرآن، عالی است. گفت:

«پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز»

فرمود: «إِنَّهُ لَقُرْآنٌ كَرِيمٌ * فِي كِتَابٍ مَّكْنُونٍ * لَّا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ»^{۱۶} قرآن در یک کتاب پنهانی غیبی است و هر کس به اندازه تزکیه‌ای که کرده و «خود» را از دنیا و چرک‌های آن آزاد نموده، می‌تواند با آن کتاب کریم ارتباط پیدا کند. به همین جهت می‌گوییم حقیقت قرآن در قلب اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام که در طهارت کامل‌اند، جای دارد و هر کس به اندازه‌ای که از طهارت باطنی برخوردار است از حقیقت قرآن بهره‌مند است.

«وَالسَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ»

۱۵- سوره بقره، آیات ۱ و ۲

۱۶- سوره واقعه، آیات ۷۹-۷۷

جلسه هشتم
حضور همه جانبه حق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در ادامه مباحث «شناخت و آشتی با خدا از طریق شناخت خود راستین و حقیقی» در این جلسه درباره نحوه حضور خدا در هستی سخن می‌گوییم:
اگر انسان بتواند نحوه حضور همه جانبه «خود» را در بدن خود درست احساس کند، به راحتی می‌تواند نحوه حضور همه جانبه خداوند را در هستی بیابد.

در جلسات قبل عرض شد که نفس انسان، به جهت آن که موجود مجردی است، مکان و زمان برایش معنا ندارد ولی اگر توجه خود را معطوف به جایی کند، خود را در آنجا احساس می‌کند و اگر تعلق قلبی او به چیز محدودی بیفتد، افق روح و روان او به همان اندازه، محدود می‌شود، و لذا اگر انسان به عالم ماده، تعلق پیدا کند، حدّ «نفس» در حد عالم ماده پایین می‌آید و از آنجا که وسعت «نفس» انسان به طور ذاتی گسترده‌تر از ماده و مادیات است عملاً انسان با توجه دادن نفس به ماده و مادیات، به نفس خود ظلم کرده است. ولی اگر آن را به عالم اعلی توجه داد چون آن عالم، عالم بی‌کرانه و بی‌حدّی است، «نفس» در آن حال در جنبه‌ی بی‌حدّی و وسعت بی‌کرانه خود مستقر می‌شود و در واقع به اصل خود برمی‌گردد.

حضور همه‌جانبهٔ من در تن

در راستای بحثی که گذشت، معلوم شد نفس انسان با ارتباط با خدا به وسعت بی‌کرانهٔ خود دست می‌یابد، حال باید روشن شود نحوه حضور خداوند در هستی چگونه است و از طریق معرفت نفس چگونه می‌توان نحوهٔ حضور خداوند را درست فهمید و با او ارتباط پیدا کرد.

قبلاً عرض شد سخن ما در این سلسله بحث‌ها از امثال حدیث «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»^۱ نشأت می‌گیرد. امامان معصوم علیهم‌السلام به ما دستور داده‌اند که به «خود» مان نظر کنیم و کتاب «خود» مان را ورق بزنیم تا قواعد و حقایقی را در آن پیدا کنیم و از آن طریق با خدا آشنا شویم.

توجه کنید که «من» شما چگونه در تن شما حاضر است؟ از خود بپرسید راستی چه کسی با این چشم می‌بیند، و با این گوش می‌شنود، و یا با این دهان سخن می‌گوید، و دستش را تکان می‌دهد و ...؟

خواهید گفت «من» انسان با چشم می‌بیند و با گوش می‌شنود و با دهان سخن می‌گوید و با اراده‌ای که اعمال می‌کند دستش را تکان می‌دهد، پس مشخص است که نفس یا من انسان هم در چشم حاضر است، هم در گوش و هم در زبان و هم در سایر اعضا. به طوری که شما احساس می‌کنید «من» شما در تمام «تن» تان حاضر است.

حاضر بودن «من» در همه جای «تن» و در همه‌ی اعضای تن به گونه‌ای است که انسان می‌تواند در یک لحظه هم ببیند و هم بشنود و هم سخن بگوید و اظهار می‌کند که من شنیدم و من دیدم، پس معلوم می‌شود «من» انسان در یک لحظه در تمام «تن» انسان حاضر است.

نکته‌ی مهم این است که وقتی «من» انسان در یک لحظه هم می‌بیند، هم می‌شنود و هم سخن می‌گوید، چنان نیست که با قسمتی از «من»، بنگرد و با قسمت دیگری از آن بشنود و با بخش دیگری صحبت کند بلکه «من» در چشم به طور کامل بیننده است، و در گوش به طور کامل شنونده است، و در زبان به طور کامل گوینده است. یعنی «من» انسان در یک لحظه، به تمامی، در همه جای «تن» انسان حاضر است که این نکته‌ی بسیار مهمی است و با فهم آن یکی از قواعد و حقایق عالم غیب فهمیده می‌شود.

هوا در همه جای اتاق هست اما بخشی از آن در یک طرف اتاق است و بخشی از آن در طرف دیگر اتاق، و چنان نیست که همین هوا و اکسیژن‌هایی که در طرف راست اتاق است، همان اتم‌های اکسیژن در طرف چپ اتاق باشد، بلکه اتم‌های دیگری از جنس اکسیژن در طرف دیگر اتاق هست، چون هوا و اکسیژن، ماده است و ماده محدود به مکان است. یک میز هم همین‌طور است که یک طرف آن با طرف دیگر آن فرق دارد، و طرف راست آن از طرف چپ آن جداست، بدین معنی که همان جایی که طرف راست میز است، همان جا طرف چپ میز نیست. اما «من» انسان که اصل و حقیقت اوست و در همه جای بدن حاضر است مثل هوا که در همه جای اتاق هست، در بدن نیست، بلکه در هر عضوی از بدن تمام نفس حاضر است و نفس انسان در تمام «بدن» حضور کامل و تمام دارد، به این معنی که همه آن در همه جای «بدن» حضور دارد! و چنان نیست که بخشی از آن در چشم ما مشغول دیدن باشد و بخشی از آن در گوش ما مشغول شنیدن باشد بلکه شما تماماً و با تمام نفس خود می‌بینید و تماماً و با تمام نفس خود می‌شنوید و می‌گوئید من می‌بینم، و وقتی می‌گوئید من می‌بینم احساس شما این است که

تماماً خودتان می‌بینید و این نوع حضور به معنی حضور کامل و تمام، مخصوص همه موجودات مجرد است.

حضور همه جانبه خداوند در هستی

«من» انسان چون مجرد است و محدودیت‌های مکانی و زمانی ندارد، در همه جای بدن انسان حاضر است و به اصطلاح؛ حضورش کامل و تمام است. حال با توجه به این که خدا از «من» انسان، مجردتر است و به عبارت دیگر تجرد خداوند بسیار شدیدتر از تجرد نفس یا من انسان است، همان‌طور که «من» انسان به جهت مجرد بودنش در «تن»، حضور کامل و تمام دارد، خداوند هم در همه هستی حضور کامل و تمام دارد. مگر نه این بود که همه «من» در همه جای «تن» به تمامه و با حفظ وحدت و یگانگی‌اش حضور داشت؟ و مگر نه این بود که «من» در یک لحظه هم می‌دید، هم می‌شنید و هم حرف می‌زد؟ و این به جهت مجردبودن نفس بود، پس خاصیت هر موجود مجردی این است که به مکان و زمان خاصی محدود نیست، همه جا هست و همه جا هم تماماً و به طور کامل هست. و خدا مجردتر از هر مجردی است پس حضور او در هستی حضوری کامل و تمام است. دیگر برای حضور کامل و تمام خداوند عالم ماده و عالم مجرد فرق ندارد، در همه جای هستی همه‌ی خداوند حاضر است همان‌طور که در همه جای بدن، همه من انسان حاضر است. هر چند ظهور متفاوت اسماء الهی بستگی به شرایط دارد، همان‌طور که ظهور نفس در چشم به جلوه‌ی بینایی است و در گوش به جلوه‌ی شنوایی.

لازم است عزیزان به این نکته عنایت داشته باشند که امور حقیقی و وجودی، شدت و ضعف بر می‌دارند. مثلاً می‌توان گفت که فلان شخص از آن یکی عالم تر است. اما نمی‌توان گفت که این میز، از آن یکی میزتر است!

زیرا علم، از امور حقیقی است و واقعاً علم حقیقت دارد، اما میز حقیقتی ندارد بلکه مقداری آهن یا چوب را سر هم کرده اند و به آن اسم میز داده‌اند! امور حقیقی مثل نور، شدت و ضعف برمی دارند و می توان گفت که این نور از آن نور شدیدتر است، اما پرده اتاق، شدت و ضعف بر نمی دارد، نمی توان گفت پرده خانه‌ی ما پرده‌تر از پرده‌ی خانه‌ی شما است! چون پرده، حقیقتی ندارد بلکه یک تکه پارچه است و به خاطر نوع استفاده‌ای که از آن کرده‌اند نام پرده برای آن اعتبار کرده‌ایم، در حالی که اگر مورد استفاده همان پارچه، جای دیگری بود نام دیگری می گرفت.

با توجه به نکته‌ی فوق عنایت داشته باشید که صفت تجرد برای موجودات مجرد یک امر حقیقی است و لذا تجرد در موجودات مختلف شدت و ضعف بر می دارد. و می توان گفت خداوند مجردتر از ملائکه یا نفس انسان است.

خداوند از هر مجردی، مجردتر است چون نه تنها محدودیت زمانی و مکانی ندارد بلکه هیچ حدّی ندارد ولی سایر مجردات در عینی که از زمان و مکان آزادند ولی از همه‌ی محدودیت‌ها آزاد نیستند چنانچه هر فرشته‌ای جلوه‌ی یکی از اسماء الهی است و یا نفس انسان به همان انسان بودن محدود است.

خداوند به جهت تجرد مطلق که دارا است به هر کجا توجه کند از توجه به جاهای دیگر غافل نمی شود، برخلاف انسان‌های معمولی که هر چند از نظر ذات مجرداند اما اگر به چیزی توجه کنند، توجه آن‌ها به همان چیز محدود می شود! در حالی که نحوه‌ی حضور خداوند در عالم -به جهت تجرد مطلق که دارد- طوری است که کاری او را از کار دیگر باز نمی دارد، چون همه جا هست و همه جا همه وجود خداوند هست و هیچ محدودیتی هم ندارد.

گفتیم که خاصیت هر مجردی این است که همه جا هست و همه جا هم به تمامی هست. حال هرچه مجرد موجود شدیدتر باشد، حضور او شدیدتر خواهد بود، و خدا که مجرد محض است، حضور او حضور مطلق است به این معنی که هیچ اسم و صفتی از او از اسم و صفت دیگرش سبقت نگرفته است، بلکه تماماً با تمام اسماء حسنايش در صحنه حاضر است، و لذا خداوند حضوری است که همه‌ی وجودش در همه جا حاضر است بدون هیچ محدودیتی.

در جلسات قبل عرض شد که «نفس» انسان به «بدن» محدود نمی‌شود بلکه مجرد است و به هر جا که نظر کند حد «خود»ش را در همان جا می‌یابد. کاری که مرتاض‌ها می‌کنند این است که از طریق یک سلسله از ریاضت‌ها و غلبه دادن جنبه‌ی مجرد نفس، به جای خاصی توجه می‌کنند. مثلاً به محلی در فاصله‌ی ۴۰۰ کیلومتری توجه می‌کنند و لذا «خود» را در آن مکان می‌یابند و همان‌طور که در بدن خود تصرف می‌کنند در آن محل تصرف می‌کنند، در حالی که اگر با این ریاضت به ملائکه و عالم معنا توجه می‌کردند «خود» را نزد ملائکه می‌یافتند و جانیشان از انوار ملکوتی آن عالم بهره‌مند می‌شد، زیرا ۴۰۰ کیلومتر آن طرف‌تر این دنیا، باز هم دنیاست. خیلی حیف است کسی این قدر زحمت بکشد و با تمرکز زیاد جنبه‌ی مجرد خود را بر جنبه‌ی مادی خود غالب کند ولی حقیقتی به دست نیاورد. ریاضت‌های شرعی، ریاضت‌هایی است که انسان به وسیله آن‌ها از عالم کثرت بالا می‌رود و «قلب» او با خدا و عالم احدی آشنا می‌شود ولی ریاضتی که نهایت آن این باشد که انسان با آن طرف‌همین دنیا آشنا شود ضایع کردن استعدادهاى متعالی در راهی پوچ و بی‌ثمر است. به همین دلیل اهل اینگونه ریاضت‌ها پس از مرگ مسیرشان به سوی جهنم است چون عمرشان را ضایع کرده‌اند و

نفس «خود» را در اموری توانا کرده‌اند که توانایی حقیقی نیست.^۲ به هر حال حرف ما این است که «نفس» انسان به هر جا نظر کند «خود» را در همان جا می‌یابد. حال اگر به خدا نظر کند «خود» را نزد خدا می‌یابد. البته برای رسیدن به این مقام باید زحمت کشید و جهت جان را از کثرت‌ها به سوی وحدت سوق داد، آنوقت همین که «نفس» و «قلب» انسان آماده توجه به خدا شد، خدا را نزد خود می‌یابد و معنی این که فرمود: «أَنَا جَلِيسٌ مَنْ ذَكَرَنِي»^۳ من همنشین آن کسی هستم که به یاد من است و به من نظر دارد، روشن می‌شود. چون جنس قلب، جنس عالم غیب است، و لذا می‌تواند با حقایق غیبی انس بگیرد.

مشکل انسان این جاست که «خود» را اسیر و عاشق دنیا کرده و از اصل «خود» دور شده‌است. اگر انسان بتواند به حق توجه کند همین توجه به حق برای ارتباط با خدا کفایت می‌کند، زیرا هم «نفس» مجرد است و محدود به مکان نیست و هم «خدا» مجرد محض و بی‌مکان است. پس وظیفه‌ی کسانی که می‌خواهند خدا را بیابند این است که خیلی از کارها را نکنند! فکر دنیا و اعتباریات و محدودیت‌های آن را نکنند و به فکر میز و صندلی و پرده نباشند، چون میز و صندلی و امثال آن‌ها، حقیقتی ندارد بلکه مقداری آهن و چوب کج و معوج شده‌اند! مثل روز روشن است که فرق بین ماشین آخرین مدل با مدل قدیمی، در آن است که این آهن را از یک طرف کج کرده‌اند آن دیگری را به شکل دیگری کج کرده‌اند! آیا کج شدن یک میله یا یک ورق فلزی در حقیقت آن‌ها دخالتی دارد؟! یا پیراهن مد روز به خاطر این مد

۲- به کتاب «جایگاه و معنی واسطه فیض»، پاورقی صفحه ۳۱۷ رجوع شود.

۳- ارشاد القلوب، ج ۱، ص ۶۰.

شده است که یقه‌اش تا حدودی از مدل قبلی درازتر شده! این‌ها هیچ چیز نیست مگر مقداری خیالات متفاوت که هیچ بهره‌ای از حقیقت در آن‌ها نیست. کسی که می‌خواهد به خدا نزدیک شود باید مواظب «خود» باشد تا اسیر این هرزه گردی‌های ذهنی نشود. به عبارت دیگر عمده‌ترین کار برای طالب حق، انصراف «نفس» از غیر خدا به سوی خداست. آنچه نباید مورد غفلت قرار گیرد این نکته مهم است که با توجه به جنبه‌ی تجرد نفس، اگر نظر انسان از غیر خدا منحرف شود خود به خود نزد خداست، چون هم انسان مجرد است و هم خدا، و لذا برای چنین ارتباطی جا و مکان نیاز نیست، فقط باید نفس انسان به خدا توجه کند، در همان لحظه خود را نزد او می‌یابد. عمده کار در انصراف از غیر خداست و این که انسان متوجه شود غیر خدا ارزشی ندارد که توجه قلب به آن بیفتد. گفت:

این نفس را بسنجد ای طویان
بال بکشاید تا هندوستان

هندوستان، مقام اصلی انسان یعنی همان مقام جامعیت و تجرد نفس از محدودیت‌ها است.

هفت‌پراز هفت شهر جان کنید
تصد قاف حضرت جانان کنید
فاش گویم پارسان شامت
طاق او بی‌کمان طاق شامت

آری وقتی توجه به بدن کم شد عملاً نفس تن شکسته شده، روح انسان به سوی هندوستان جمع بین خود و خدا بال می‌گشاید. اگر پره‌ای تعلقات را برکنیم و قصد قاف حضرت جانان کنیم می‌یابیم در نزد حق چه جایگاه کریمی برای ما هست.

انسان بنده خداست و خدا انسان را بیشتر از خود او دوست دارد! و لذا فرمود: «فاش گویم یار مشتاق شماست» تا آنجا که انسان همچون ائمه‌ی معصومین علیهم‌السلام می‌تواند آینه‌ی نمایش کمالات حق شود. لذا در ادامه می‌گوید:

فاش ترگویم شما را آن نخل
خودشما را آن بهشت و آن بهار
نون و قرآن میان جانان
ادخلوا دعوت جانانان

از طرف دیگر خداوند، «جان» انسان را به سوی خودش دعوت کرده‌است چون «جان» انسان از خود خداست، و در نتیجه هر چقدر که انسان به خدا نزدیک شود به «خود» اصیل خود نزدیک شده‌است، و هر چقدر که به غیر خدا نزدیک شود به «هیچ» نزدیک شده‌است.

برکات توجه به جنبه وجودی موجودات

عرض شد میز و خانه و امثال آن‌ها، چیزی نیست، هر چند آهن‌ها و آجر و سیمانی که به شکل میز و یا خانه در آمده‌اند ماده‌اند و ماده یکی از مراتب وجود است. حالا اگر یک قدم دیگر به طرف جلو برداریم، می‌گوییم ماده هم به خودی خود و به عنوان ماده، چیزی نیست! تنها یک مرتبه نازله از وجود است و اصل وجود که منشأ همه وجودات است، تنها خداست، و چون خداوند وجود مطلق است، حضور محض و کمال محض است. و لذا هر رویکردی که به سوی خدا نباشد، به سوی وجود نیست و به سوی عدم و پوچی است اگر به خود ماده نظر بکنیم و از جنبه‌ی وجودی آن که نازله و پرتو وجود حق است، غافل شویم، باز با خیالات و ذهنیات خود به سر برده‌ایم که از حقیقت و وجود فاصله دارد.

معمولاً انسان‌ها با غفلت از وجود و نظر به صورت‌ها و نسبت‌ها، دوست دارند که دور هم بنشینند و صحبت‌های بی‌مورد بکنند و خیال پردازی نمایند،

بدون آن که متوجه شوند دارند با خیالات خود به سر می‌برند و نه با وجود، در حالی که غفلت از جنبه وجودی موجودات، یک نوع به‌سربردن با جنبه دروغ آن‌ها است! انسان باید پیش از آن که با خیالات خود خوش باشد، طالب کمال خود باشد و این حاصل نمی‌شود مگر با ارتباط با وجود، زیرا همان‌طور که عدم برابر نقص است، وجود برابر کمال است. گفت:

خفته آن باشد که او از هر خیال دارد امید و کند با او مقال

انسانی که توانست با «وجود» مرتبط باشد به خوبی متوجه باطل بودن افکار و اعمال باطل می‌شود و چنین انسانی هرگز حاضر نیست بنشیند و مدتی از وقت گرانبهایش را با خیالات باطل و پراکنده هدر دهد و در خیال خود خوش باشد، بدون آن که نظر به کمالات عالم داشته باشد.

به حکم آن که خداوند کمال مطلق است، احد است، پس هر جا پراکندگی هست نشانی از دوربودن از حق مطرح است و هر جا کثرت‌ها را در رابطه با نظام احدی ننگریم، گرفتار عدم‌های وجودنا شده‌ایم و هر چه انسان از حق دور باشد با «هیچ» زندگی کرده است. اگر هم با جنبه «هیچ» خودش خوش شود با جنبه دروغ وجودش خوش بوده است، به همین دلیل است که در اسلام، رفت و آمدهای افراطی و یا رفیق‌بازی‌های افراطی که موجب وقت‌کشی شود نداریم. بلکه توصیه شده است که انسان بیشتر وقتش را صرف تفکر، معرفت، عبادت و تعلیم و تعلم کند تا از کثرت‌ها به سوی گوهر اصلی عالم که همان مقام احدی است سیر کند.

انسان می‌تواند بنشیند و فکرش را متمرکز کند و از طریق وحدت بخشیدن به فکر خود به حق یعنی وحدت محض، نزدیک شود. چون هر جا

یگانگی و وحدت هست نشانه‌ای از نزدیک بودن به حق مطرح است و یگانگی حقیقی هم در دین پیدا می‌شود.^۴

هرچقدر که انسان به چیزهایی که او را از خدا منصرف می‌کند «دل خوش» باشد، مسلّم به همان اندازه از خدا دور شده‌است، در حالی که خداوند حضور محض است، و لذا انسان از او دور است و نه او از انسان؛ و به اندازه‌ای که از چیزهایی که او را از خدا منصرف می‌کنند فاصله بگیرد نزد خداست، یعنی نزد وجود محض و کمال محض. البته غفلت نمی‌فرمائید که سنخ انسان، سنخ ارتباط با حق است، مگر اینکه «خود»ش از حق منصرف بشود. انسان باید بداند که عالم کثرت‌ها، فخرها، مد، مال، مقام و شهوت و ... او را از اصل «خود»ش که همان سنخ ارتباط با حق است، باز می‌دارد و اگر از عوامل غفلت از خداوند فاصله نگیرد، به «هیچ» می‌رسد، و خسران می‌کند. ولی اگر از عوامل غفلت از خدا منصرف شد بدون هیچ تلاشی حق را در «قلب» خود می‌یابد. زیرا «حق» از همه موجودات در هستی حاضرتر است و چون حضور خداوند محدود نیست، باید «قلب» - که توان ارتباط با حضور نامحدود را دارد- با او روبه‌رو شود. باید «قلب» را با انصراف از کثرات و توجه به حضرت احد، به کار انداخت! وقتی که «قلب» به کار افتاد انسان خواهد گفت:

آن که عمری در پی او می‌دویدم کوبه کوب
 ماگمناش یافتم بادل نشسته روبرو

۴- خداوند در آیه ۸۲ سوره نساء می‌فرماید: «أَفَلَا يَتَذَكَّرُونَ الْقُرْآنَ وَلَوْ كَانَ مِنْ عِنْدِ غَيْرِ اللَّهِ لَوَجَدُوا فِيهِ اخْتِلَافًا كَثِيرًا» اگر این قرآن از طرف خداوند یعنی حضرت احد نبود، باید آثار کثرت و عدم یگانگی در آن می‌یافتید، در حالی که چنین نیست و آنچنان در یگانگی و انسجام است که به حق آینه نمایش حضرت احد است.

مشکل انسان‌ها در رویارویی با خدا گم کردن جهت است، نمی‌داند کجا را بنگرد، و گرنه خدا نزد او حاضر است، نمی‌داند کجا به دنبال خدا بگردد. به قول مولوی:

چون کمر در بحر گوید بحر کو
و آن خیال چون صدف دیوار او

همین که گوهر در دریا بگوید دریا کو؟ عملاً نظرش از توجه به دریا منصرف شد، در حالی که دریا در منظرش بود.

گفتن آن کو، جابش می‌شود
ارتاب آفتابش می‌شود

همان کو گفتن، مانع دیدنش می‌شود.

بند چشم اوست هم چشم بدش
عین رخ سداو گشته شدش

درست با همان چشمی که می‌توانست دریا را ببیند، می‌گردد تا دریا را در دریا ببیند، این یک نوع بدچشمی است و گرنه دریا در منظرش بود.

بند گوش او شده هم هوش او
هوش باحق دار، ای مد هوش او

می‌خواهد هوش خود را به کار اندازد برای دیدن خدا، در حالی که اگر هوش خود را درست به کار برد آن خدایی که به دنبال او بود در منظرش حاضر است.

قرآن می‌فرماید: «أَيُّنَمَا تَوَلَّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ»^۵ به هر کجا که نظر کنید وجه حق آنجاست. زیرا جنس انسان، جنس ارتباط با حق است، کافی است نظر کند، می‌یابد، فقط باید از ماده و مادیات و از کثرات منصرف شود تا بتواند آن را بیابد، باید به جنبه وجودی عالم نظر کرد. عرفا تفسیر «وجه‌الله» را به

وجود برگردانده‌اند، چنانچه حضرت علی علیه السلام در تفسیر «وجه الله» می‌فرماید:
 «هَذَا الوجودُ كُلُّهُ وَجْهُ اللهِ»^۶ این وجود همه وجه الله است. گفت:

«ورینان بارگاه‌الست
 مین از این پی برده اند که هست

یعنی ما از خدا جز «هست» نمی‌شناسیم و لذا همه موجودات از آن جهت
 که هستند، از جنبه هستی شان وجه الله هستند.

چگونگی حضور خداوند در عالم ماده

باید عنایت داشته باشید که حضور خداوند در هستی طوری است که
 هرگز ماده، مزاحم و مانع حضور خداوند در عالم ماده نیست تا بگوئیم اینجا
 یا خدا هست و یا مثلاً درخت، زیرا نحوه‌ی وجود موجود مجرد با موجود
 مادی دو نحوه وجود است. برای فهم این نکته به نحوه حضور «من» در «تن»
 توجه می‌کنیم. «من» انسان در همه جای «تن» حضور دارد و «تن» به عنوان
 یک موجود مادی، مزاحم حضور «من» در تن نیست و لذا در هر جای بدن
 حاضر است. اگر «من»، موجودی مادی بود نمی‌توانست در بدن حاضر باشد،
 چون هر موجود مادی مزاحم حضور موجود مادی دیگر در همان مکان
 است. مثلاً دست انسان چون مادی است نمی‌تواند در داخل دیوار حضور
 داشته باشد. زیرا دیوار هم مثل دست، ماده است و ماده، مزاحم حضور ماده
 دیگر در جایی است که ماده دیگری قرار دارد، اما ماده، مزاحم و مانع
 حضور مجرد در ماده نمی‌باشد چون همچنانکه عرض شد نحوه‌ی وجود
 موجود مجرد با موجود مادی فرق دارد و خداوند چون مجرد است، بلکه از
 هر مجردی، مجردتر است ماده مانع حضور او در عالم ماده نیست.

نحوه تدبیر خداوند بر عالم

با توجه به موضوعی که عرض شد، روشن می‌شود حضور خداوند در عالم هستی حضوری حکیمانه و مدبرانه است و جهان هستی به معنی واقعی آن در قبضه خداوند است. خداوند مدبر کل هستی است و تدبیر و اراده‌ی او با هیچ مانعی روبه‌رو نمی‌شود، بلکه هر اراده‌ای بکند محقق می‌شود. درست شبیه حاکمیت «نفس» بر «بدن»؛ اگر «نفس» اراده کند که پلک چشم را ببندد، پلک نمی‌تواند نافرمانی کند. زیرا «نفس» انسان علاوه بر این که در «بدن» حضور دارد بر آن حاکمیت هم دارد.

این یک قاعده‌ی کلی است که هر «وجود» عالی، مدبّر «وجود» مادون است و نه بالعکس. مثل این که ملاحظه می‌فرمائید «من» بر «بدن» حکومت می‌کند، نه «بدن» بر «من». یا ملائکه بر عالم ماده حکومت می‌کنند نه عالم ماده بر آنها، و یا این که خدا بر هستی حکومت می‌کند نه هستی بر خداوند!

چگونگی ظهور خداوند

عرض شد که خدا در همه هستی حضور دارد، اما باید متوجه بود که «حضور» خدا با «ظهور» او متفاوت است. حضور خدا در همه هستی کامل است - مثل «من» در «تن» که همه جای «بدن» به صورت کامل و تمام حاضر است - اما ظهور خدا به تجلی اسماء و صفات اوست که به صورت مخلوقات ظاهر می‌گردد و این نکته بسیار مهمی است. و اگر کسی متوجه تفاوت «حضور» خداوند با «ظهور» او نشود در سیر به سوی وحدت و انس با خدا با مشکل روبه‌رو می‌شود.

«من» انسان در «تن» او حضور کامل و تمام دارد، اما در چشم او با قوه‌ی بینایی و در گوش او با قوه‌ی شنوایی «ظهور» می‌کند و لذا درست است که

شما می گوئید من دیدم و یا من شنیدم، اما این دیدن و شنیدن با ظهور قوه‌ی بینایی و شنوایی نفس شما صورت گرفت و نه با خودِ نفس. خداوند در همه هستی «حضور» مطلق دارد اما با مخلوقات خودش از طریق تجلی اسماء و صفات الهی، «ظهور» می‌کند، به طوری که هر مخلوقی جلوه‌ای از ظهور اسمی از اسماء خداوند است. اگر خداوند در عالم ملکوت ظهور کند، عالم ملکوت پدید می‌آید، و اگر در عالم ماده ظهور کند همین دنیا پدید می‌آید، اما حضور خدا به خود اوست، و به خودی خود در همه‌ی هستی حاضر است، ولی ظهورش به اسماء و صفات اوست. مثل من انسان که حضورش در بدن به خودش است ولی ظهورش به قوای اوست. مثل من انسان که در اعضاء ظاهر می‌شود.

اگر «قلب» انسان، دارای ملکه‌ی انصراف از غیر خدا شود هر ظهوری و هر مخلوقی او را متوجه حضور حق می‌کند. و دیگر در مخلوقات متوقف نمی‌شود. بلکه در هر حال متوجه حضور حق می‌گردد و از طریق این ظهور به حضور مطلق او منتقل می‌گردد و معنی حضور «قلب» هم همین است. گفت:

به صحرانگرم صحرا توینم	به دریا بنگرم دریا توینم
به جرجان بنگرم کوه و درودشت	نشان از قامت رعنا توینم

این عشق به عالم به جهت آن نیست که می‌داند همه عالم از خدا است، به جهت آن است که در همه عالم جلوات و اسماء الهی را می‌بیند و نیز فرمود:

چند کایش کام آ بود خور است	بعد از آن خود ناف آ بود بهرست
چون که شکر کام کرد و ره بید	لاجرم زان کام در کامی رسید

اگر انسان، رفیقش را بسیار دوست داشته باشد و رفیق او یک ساختمانی را ساخته باشد، هر گاه که به آن ساختمان می‌رسد به یاد رفیقش می‌افتد. انسان هم اگر از غیر خدا منصرف شود، هر گاه با ظهورات حق روبه‌رو می‌شود متوجه حضور حق می‌گردد. اصلاً ظهور دیگری نمی‌بیند و فقط حضور حق را درک می‌کند! و عرفاً از آن کسانی هستند که از جلوه حق، حق را می‌بینند، تا جایی که جلوه را در حق می‌بینند، نه حق را در جلوه؛ زیرا همچنان که عرض شد خداوند از مخلوقاتش در همان صحنه‌ای که مخلوق حاضر است، حاضرتر است، و چشم بینا، کسی را که حاضرتر است می‌بیند. قرآن در این رابطه می‌فرماید: «وَتَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ»^۷ ما به آن فردی که در حال احتضار است از شما نزدیک‌تریم اما شما نمی‌بینید. و یا می‌فرماید: «وَتَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»^۸ ما از رگ گردن به انسان نزدیک‌تریم.

کسی که می‌خواهد به مقامی برسد که در آن مقام، عالم کثرت را آینه‌ی نمایش جمال حق ببیند ابتدا باید «عقل» خود را نسبت به حضور و ظهور خداوند مطمئن کند و سپس با انصراف از عالم کثرت، قلب را متوجه حق نماید. در ابتدا باید کاملاً از نظر عقلی و برهانی به وجود و نقش فعال حق و حقیقت در عالم مطمئن شود و سپس با تزکیه و اصلاح نفس و فاصله گرفتن از بازی‌های خیال، تمام سعی خود را بکند تا به حق نزدیک گردد، به‌خصوص در دوره جوانی باید تصمیمی جدی بگیرد که به دنبال حق باشد و بخواهد با توجه به ظهورات اسماء الهی به حضور حق برسد. ابتدا باید آن

۷- سوره واقعه، آیه ۸۵.

۸- سوره ق، آیه ۱۶.

جوان عزیز خوب فکر کند. خوب مطالعه کند و خوب خلوتِ عبادت داشته باشد. کسی که نتواند با خودش خلوت کند و از طریق خود به سوی حق نظر کند، نمی‌تواند به جایی برسد. معمولاً آن‌هایی که خودشان را به غیر خدا، مشغول کرده‌اند از تنها بودن وحشت دارند و نمی‌توانند آن را تحمل کنند. گفت:

ساعی خالی بانی تو ز خلق در غم و اندیشه‌مانی تا به خلق

انسان باید پس از اطمینان عقل به حضور خدا و توجه به تجلی اسماء و صفات الهی در عالم، کم‌کم از غیر خدا انصراف پیدا کند و با «خود» اش باشد، آن هم با خودی که نظر به حق دارد. البته به حکم و وظیفه باید با دیگران هم ارتباط برقرار کند اما باید مراقب باشد که این ارتباط همانند ارتباطی باشد که انبیاء علیهم‌السلام با مردم برقرار می‌کردند. امیرالمؤمنین علیه‌السلام در جبهه جنگ خطاب به کفار می‌گویند: اگر ذوق شهادت نبود هرگز نمی‌خواستیم شما را نگاه کنم! در راستای خلوت با خدا، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم چندین سال در غار حراء با خدا بودند و بس، و به آن نتیجه‌های فوق‌العاده رسیدند.

پس کسی که می‌خواهد خدا را بیابد باید سعی کند که غیر خدا او را نرباید! و در تمام مراحل زندگی تنها دغدغه او جلب نظر و رضایت خدا باشد، نه جلب نظر این و آن!

در پایان جهت روشن شدن برکات بحث خودشناسی و این که حضور نفس در بدن به جهت مجرد بودن آن، حضوری کامل و تمام است و بدن مانع حضور نفس در بدن نیست، و این که هر موجود مجردی به اندازه درجه تجردش حضور کامل و تمام دارد، لازم است تفاوت حضور حق در هستی را با حضور امام زمان علیه‌السلام در هستی روشن کنیم. آری امام زمان علیه‌السلام به عنوان واسطه‌ی فیض عالم که فوق ملائکه می‌باشند، در همه عالم هستی حاضرند،

اما فرق حضور امام علیه السلام با حضور خدا در این جاست که خدا به خدایی خود حاضر است ولی امام علیه السلام علاوه بر این که مخلوقی هستند که مجردند، به عنوان «انسان کامل» در عالم حاضرند، و از طرف خداوند در راستای به کمال رسیدن انسانیت انسان‌ها، به آن‌ها مدد می‌کنند. و لذا هر انسانی که طالب انسانیت است باید دست به دامن امام زمان علیه السلام که عین الإنسان می‌باشند بزند. مَثَل امام زمان علیه السلام در هستی، مَثَل «من» انسان است در «تن» انسان. که البته جا دارد برای پیگیری این موضوع به مباحثی که در این رابطه مطرح شده است رجوع فرمائید.^۹

إن شاء الله خداوند با لطف و کرم خود به ما کمک کند تا بتوانیم از طریق توجه «قلبی» به او، متوجه حضور همه جانبه او شویم و از اشراقات الطاف او که از دریچه وجود مقدس انسان کامل علیه السلام بر انسان‌ها تجلی می‌کند، محروم نگردیم.

«وَالسَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ»

۹- به کتاب‌های «مبانی معرفتی مهدویت» و «جایگاه و معنی واسطه فیض» از همین نویسنده

رجوع شود.

جلسه نهم
نفس و پراکندگی آن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

معنی خود گم کردن

از جمله مسائلی که در متون دینی آمده است و اگر خودمان هم بیندیشیم می‌توانیم آن را تصدیق کنیم، این است که انسان بعضی مواقع خودش را فراموش و گم می‌کند.^۱ حال سؤال این است که اگر انسان خودش را گم و فراموش کرد چه می‌شود، و چگونه انسان خود را گم می‌کند؟ مسئله‌ای که باید خیلی خوب برای هرکس روشن شود چگونگی گم شدن انسان در خودش است. مثلاً اگر کسی خیالاتی شد و خودش را در خیالات رها کرد و در وهمیات و در ناکجاآبادها، پخش و پراکنده نمود، به طوری که دیگر خود ثابتی از او باقی نماند، عملاً خود را گم کرده است. این آدم هرچه تلاش کند تا خود را نظاره کند چیزهای دیگری را جای خود می‌نگرد چون خودِ خود را در وهمیات و خیالات پراکنده گم کرده است.

به عنوان مثال اگر شما بخواهید در یک بیابان پر از ریگ، به همه ریگ‌ها توجه کنید و بر آنها متمرکز شوید، به هر ریگی که نگاه کنید، ریگ‌های

۱- قرآن در مورد فاسقان می‌فرماید: «... كَسُوا اللَّهَ فَنَسَّاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ» (سوره

حشر، آیه ۱۹) آن‌ها خدا را فراموش کردند و خداوند هم خود آن‌ها را از یادشان برد. و لذا دیگر

نمی‌توانند به مصالح و سعادت خود بیندیشند.

دیگری هم هست که باید به آن‌ها توجه کنید. بنابراین اگر بخواهید ذهنتان را به همه ریگ‌ها مشغول کنید، یک ذهن غیر متمرکز خواهید داشت، به دلیل این که موضوعی که به آن نظر می‌کنید یک موضوع پراکنده است. ریگ‌های پراکنده بیابان، یک چیز یگانه نیست، بلکه چیزهاست، و لذا نمی‌تواند به روح شما تمرکز دهد. البته یک وقت به رنگ مشترک بین ریگ‌ها توجه می‌کنید که در واقع به ریگ‌ها توجه نکرده‌اید و رنگ مشترک آن‌ها، واقعیت قابل تمرکزی است ولی در صورت توجه به کثرت و تعدد ریگ‌ها، شما نمی‌توانید هیچ تمرکزی داشته باشید. همین که می‌خواهید به این ریگ توجه کنید می‌بینید آن یکی هم هست، وقتی به آن یکی خواستید نظر کنید و دل بسپارید می‌بینید دیگری هم هست و همین طور... در نتیجه شما غیر متمرکز می‌شوید.

حال اگر کسی خواست نظر خود را به موجودات کثیر دنیا بیندازد، قلب و روان او غیرمتمرکز خواهد شد، به چنین فردی می‌گوییم انسانی که پخش و پراکنده شده - چون خودش را در پراکنده‌ها پخش و پراکنده کرده است - نمی‌تواند به خود آید، چون خودی برایش نمانده که بخواهد به آن رجوع کند، همه این اشکال‌ها به جهت آن است که چیز مورد نظرش، چیز پراکنده‌ای است و لذا موجودیت واقعی و حقیقی خود را به عنوان یک من واحد، نمی‌یابد. این حالت که نمی‌داند خود را چه بداند و خود او چیست، معنای گم کردن خود است که به اصطلاح گفته می‌شود طرف خویشتن خویش را نمی‌تواند باز یابد، حتی نمی‌داند بالاخره خود را همان حقوق دریافتی‌اش بداند، یا زور بازویش و یا آخرین لباسش که خریده است! با روبه‌رو شدن با هر صحنه‌ای خود را آن می‌داند. همه این‌ها به جهت آن است که وقتی انسان مقصد و قبله‌جانش صرف موجودات پراکنده شد، در همان‌ها پراکنده می‌شود و لذا

نمی‌تواند به خود آید تا با خود به سر برد و با خودش در عالم پراکنده سیر کند. حال انسانی که توان به خود آمدن ندارد و خودش را در قبله‌های پراکنده گم کرد، همین حالت «به خود نیامدن» و در پراکنده‌ها، پراکنده‌بودن، سرمایه‌اش می‌شود. این آدم دیگر هیچ چیز را نمی‌تواند درست ببیند چون خود واقعی‌اش را که باید از منظر آن، بقیه عالم را بنگرد، از دست داده است. گفت:

بندفع است و بنجد اصل پنج	نیش در فراغ و وصل پنج
کز غم فرخ مجال وصل نی	احق است و مرده ماومنی

انسان گمشده، انسان معکوس!

از آن‌جا که انسان همه چیز را از زاویه خودش می‌بیند؛ اگر زاویه نگاهش خودخواهانه باشد همه چیز را از همان زاویه خودخواهانه‌اش می‌بیند. به عنوان مثال در دوران کودکی وقتی می‌خواهد با کسی رفیق شود حساب می‌کند اگر با همدیگر دعوایشان شد آیا می‌تواند او را کتک بزند یا نه، در صورتی با او رفیق می‌شود که زورش به او برسد، چنین آدمی حتی رفاقتش با دیگران از زاویه کبر و خودخواهی شروع می‌شود. این صفت شاید برای دوران کودکی بد محسوب نشود و محسوس هم نباشد اما در هر حال صفت خوبی نیست. اگر کسی بخواهد به چنین انسانی کمک کند، باید زاویه دید او را اصلاح کند تا در انتخاب‌هایش از زاویه دید دیگری عمل نماید. به هر حال هر انسانی از زاویه دید خودش نه تنها دوستش را بلکه همه چیزش را انتخاب می‌کند. حالا سؤال این است که از زاویه دید کدام خود؟ «خود متکبر» یا «خود متعالی»؟ اگر خود من نسبت به گذشته‌ام عوض شود، ملاکی که بر اساس آن خود دوستانم را انتخاب می‌کردم، عوض می‌شود. اگر خود من،

خودی باشد که علم جویی را بُعدی از خود می‌داند، دوستانی را در راستای همین خود انتخاب می‌کنم، و همین طور اگر خود من، خود متکبر باشد باز انتخاب‌های من بر همان اساس است.

آری! هر کس به هر چه نگاه کند از زاویه خود نگاه می‌کند. حالا یا خودش یک خود دروغین و وهمی است که نتیجتاً به هر چیزی از جنبه دروغین آن چیز نگاه می‌کند، و لذا به جای آن که دنیا را محل گذر به سوی قیامت ببیند، به عنوان مقصد و هدف می‌بیند، و یا بر عکس؛ خودش یک خود راستین و آزادشده از اهداف پراکنده است، در نتیجه همه چیز را از زاویه خود راستین می‌بیند، یعنی جنبه راستین عالم را می‌بیند، نه جنبه‌های دروغین و وهمی عالم را و چنین آدمی از جنبه‌های «شراً ما خَلَقَ» رها شده است.^۲ مثلاً می‌شود به یک پرتقال از زاویه‌های مختلف نگاه کرد. یک وقت کسی به میوه فروش می‌گوید پرتقالی می‌خواهم که مهمان‌ها بگویند پرتقال خوبی است، برای خودش فرقی نمی‌کند که پرتقال خوب باشد یا بد باشد، خوب و بد بودن پرتقال بر اساس نظر مهمان‌ها برایش مطرح است. این نگاه، نگاهی است که در حقیقت به خود پرتقال نگاه نمی‌کند و سعی نمی‌کند با خود پرتقال روبه‌رو شود، بلکه به جنبه غیر واقعی پرتقال - که همان نظر میهمانان است - می‌نگرد. نگاه دیگر به پرتقال‌ها این است که آیا این پرتقال آب دار و خوشمزه است، یا بی‌آب و بد مزه؟ حالا خودتان مقایسه کنید کدام یک از این دو نگاه، نگاه به پرتقال از زاویه دروغ آن است و کدام نگاه، نگاه به

۲ - طبق آیه فوق خداوند می‌فرماید هر مخلوقی جنبه‌ای از شریعت می‌تواند برای تو داشته باشد که با پناه بردن به «ربّ فلیق» و خدای بصیرت و بیداری، او ظلمات را می‌شکافد و تو را از آن جنبه شریعت نجات می‌دهد.

پرتقال از زاویه راستین آن است؟ کدام نگاه جنبه واقعی موضوع را می بیند و کدام نگاه جنبه غیر واقعی آن را؟ یا مثلاً؛ کسی لباسی را می پوشد که هم تمیز و مرتب باشد و هم در زمستان، او را گرم کند، اما اگر کسی بگوید این لباس فقط گرم باشد کافی است، حالا اگر کثیف و نامرتب هم بود اشکالی ندارد. و یا برعکس؛ کسی بگوید: همین که این لباس زیبا و مرتب است برای من کافی است، حالا در سرما هم کمکم نکرد اشکالی ندارد. در این مثال، سه نوع نگاه به لباس داریم. نگاه سوم، نگاه آدم خیالاتی و تجملی است که اصلاً کاری به واقعیت ندارد. نگاه دوم، نگاه آدم بدسلیقه است که وارستگی و آراستگی روحی ندارد و لذا پس از مدتی نه تنها از لباسش خسته می شود بلکه از زندگی هم خسته می شود، چون او توجه ندارد که لباس تمیز و مرتب علاوه بر آن که موجب پوشش بدن است، غذای روح هم هست. و اما نگاه اول نگاهی است که از زاویه ای صحیح با موضوع لباس برخورد می کند چون به جهت گم نکردن خود در اهداف پراکنده، زوایای نگاهش به موضوعات صحیح و راستین است.

آنچه عرض کردم مثال بود و ممکن است قابل مناقشه هم باشد، اما حرف اصلی ما یک کلمه بیشتر نیست و آن این که اگر انسان خود را گم کرد، هیچ چیز را درست نمی بیند و آن وجهی از مخلوقات را می بیند که در اصل، «چیز» نیستند، بلکه جنبه «نه چیز» مخلوقات است. لباسی که فقط برای پُز است، حقیقت لباس نیست. قدیمی ها ضرب المثل خوبی می زدند می گفتند: «آفتابه و لگن هفت دست، شام و ناهار هیچی». یعنی گاهی اصل موضوع گم می شود. آفتابه و لگن برای این بود که وقتی میهمان شام یا ناهار خورد آن ها را بیاورند تا دست هایش را بشوید، حالا هنوز غذا نخورده، هفت دست

آفتابه و لگن بیاورند و دائم به میهمان بگویند دست‌هایتان را بشویید. یعنی موضوع اصلی گم شده و موضوع فرعی جایگزین آن شده است.

گمشده ما چیست؟

حضرت علی علیه السلام می‌فرماید: «عَجِبْتُ لِمَنْ يَنْشُدُ ضَالَّتَهُ وَ قَدْ أَضَلَّ نَفْسَهُ فَلَا يَطْلُبُهَا»^۳ در شگفتم از کسی که با تلاش فراوان گمشده‌اش را می‌جوید در حالی که خود را گم کرده و در جستجوی آن نیست.

عجیب است که انسان چیزی را گم می‌کند و در همه جا به دنبال آن می‌گردد، ولی خودش را که گم می‌کند و اصلاً دنبال خودش نمی‌گردد. شاید هنوز برای عزیزان درست روشن نشده است که انسان چگونه خودش را گم می‌کند، مگر می‌شود کسی خودش را گم کند؟ اگر نظرتان باشد در اول همین سلسله بحث‌ها داستانی را عرض کردم که دو نفر در شهری به ایستگاه قطار رفتند برای این که بلیطی تهیه کنند، رفتند بلیطی خریدند، کمی صبر کردند دیدند قطار نیامد و کمی طول کشید، گفتند می‌رویم داخل کافه می‌نشینیم و یک چائی می‌خوریم تا قطار بیاید. وقتی مشغول حرف زدن شدند ناگهان یکی از آن دو به دیگری گفت: برویم ببینیم قطار نرفته باشد؟! وقتی رفتند و در مورد قطاری که باید سوار می‌شدند سؤال کردند، به آن‌ها گفته شد که قطار شما نیم ساعت است که رفته است. پرسیدند حالا چکار کنیم؟ گفتند اینجا هر ساعت یک قطار می‌آید. دوباره بلیطی خریدند، یک مقدار که ایستادند خسته شدند، گفتند می‌رویم دم در کافه می‌نشینیم تا قطار بیاید. نشستند و شروع به حرف زدن کردند. دوباره وقتی آمدند دیدند قطار ربع ساعت است که رفته است. پرسیدند حالا چکار کنیم؟ گفتند قطار بعدی

سه ربع ساعت دیگر می آید. دوباره بلیط خریدند، و حالا باید بیشتر از قبل یعنی سه ربع ساعت بایستند. کمی ایستادند و خسته شدند و گفتند این دفعه می رویم دم در کافه می نشینیم و خیلی حواسمان را جمع می کنیم که سر وقت بیاییم در ایستگاه، دوباره سرشان به حرف زدن گرم شد که یکدفعه یکی از آنها گفت انگار الان وقت حرکت قطار است، دویدند به طرف ایستگاه پرسیدند کدام قطار را باید سوار شویم؟ گفته شد: آن سیاهی که آن دور دارد می رود قطار شماست که رفت، باز مسئله تکرار شد، دوباره بلیط خریدند، باز مدتی در ایستگاه معطل شدند، خسته شدند، به کافه رفتند، بیشتر مواظب بودند که وقت نگذرد، بالاخره سرگرم صحبت شدند، یک مرتبه به هوش آمدند، دویدند به طرف ایستگاه گفتند قطار ما کو؟ به آنها گفته شد: این قطاری که دارد می رود قطار شماست. یکی از آنها پرید و میله های عقب قطار را گرفت و سوار شد و رفت. آن یکی که جا مانده بود در حالی که ساک هایش در دستش بود شروع به خندیدن کرد، در حدی که از خنده نمی توانست خود را کنترل کند. پرسیدند چه شده است؟! گفت من مسافرم و دوستم به بدرقه من آمده بود، حالا او با قطار رفت و من اینجا هستم. این مثال را به طور مختصر دوباره تکرار کردم، چون می خواستم عرض کنم چطور بعضی مواقع موضوع اصلی گم می شود. او بدرقه کننده بود و این مسافر به سوی مقصدی که در نظر داشت. حالا او با قطار کجا می رود؟! موضوع گم شد. یعنی اصلاً یادش رفت که بدرقه کننده است، جای خودش را گم کرد.

آدم ها خیلی گم می شوند و ملاحظه کردید چقدر خنده دار است که آدم خودش را گم کند، ولی چون در زندگی ما گم کردن خود عادی شده دیگر خنده دار نمی نماید. خیلی عجیب است که آدم یک مرتبه یادش می رود چه کسی است. باید یک بیدارباشی به خودمان بدهیم تازه وقتی ان شاء الله بیدار

شدیم می‌بینیم اکثر آدم‌ها خودشان را گم کرده‌اند و به زبان حال هر کدام می‌گویند: «ای عجباً من چه منم؟!» دلیلش هم این است که مگر چند درصد آدم‌ها نشستند و فکر کردند خودشان کیستند؟ چون با این سؤال به طور جدی برخورد نمی‌کنند، اکثراً خود را گم کرده‌اند و اصلاً فکر نکرده‌اند که خود را گم کرده‌اند، زیرا گم کردن خود را هم گم کرده‌اند. و واقعاً این یک مشکل اساسی در دوران جدید است.

خود گم کردن انواع و اقسام دارد. به این مثال باز عنایت فرمایید تا معنی خودگم کردن خوب روشن شود. می‌گویند: «شخصی خرش را گم کرده بود. آمد و به رفیقش گفت: بیا به کمک هم بگردیم خر را پیدا کنیم. شروع کردند از این کوچه، به آن کوچه، از این باغ، به آن باغ، تا عصر آن روز همچنان می‌گشتند تا نهایتاً خر را پیدا کردند. وقتی در حال برگشتن به سوی خانه‌شان بودند، صاحب خر به رفیقش گفت افسار خر را بگیر تا من یک سری هم به این کوچه بزنم. رفیقش گفت: برای چی؟! گفت: «می‌خواهم بینم خرم داخل این کوچه نیست؟» رفیقش گفت: «مگر خرت را پیدا نکردی؟!» گفت: «حالا احتیاطاً یک سری می‌زنم!». درست است او خرش را پیدا کرده است ولی یادش رفته چرا صبح تا حالا می‌گشته، معنی گشتن صبح تا حالا را برای خودش فراموش کرده است. رفیقش به او گفت: «ای آدم بنا بود بروی خرت را پیدا کنی، نه این که «خر پیدا کردن» شخصیت تو بشود. بنا بود خر خودت را که پیدا کردی، دیگر خر خود را داشته باشی، نه این که «دنبال خرگشتن را یک زندگی به حساب آوری». این یک معنی روشن خودگم کردن است و عین غفلت از مقصد و هدف اصلی که باید دنبال شود.

معنی بی‌هویتی

نتیجه بحث این شد که ای انسان! وقتی فهمیدی خود را در روزمرگی‌ها گم کرده‌ای و در نتیجه بی‌خود شده‌ای، بگرد و «خود» حقیقی خود را پیدا کن، وقتی خود حقیقی‌ات را یافتی آن را سکوی حرکت و پرواز خود قرار بده. نه این که به اسم «خودپیدا کردن» و با ادای خودپیدا کردن «خودپیدا کردن» را سرمایه زندگی کنی و همین‌طور خود را بازی دهی، و گرنه با این که خود را یافته‌ای، چون زندگی را براساس شرایط جدید شروع نمی‌کنی، هنوز بی‌خود هستی، چون هنوز به «خود حقیقی» نظر نداری. به جای این که خرش را پیدا کند و برود زندگی خود را ادامه دهد، خریدار کردن زندگی‌اش می‌شود. یعنی معنی خودش فراموشش شده و خود را گم کرده و در این نوع زندگی سرگردان، و با ادای پیدا کردن خود، زندگی را تمام می‌کند.

به گفته مولوی؛ سلیمان جان به بلقیس گم شده در تخت و بارگاه، خطاب می‌کند:

چون مرایایی بر ملک آن توست	ملک را بگذار بلقیس، از تخت
که تویی من نقش گرما به بدی	خود بدانی چون بر من آمدی

چون انسان بدون ارتباط با فطرت الهی که پیامبران، تجلی بیرونی آن هستند، مثل تصویرهای کشیده شده بر دیوارهای گرمابه‌ها، هیچ هویتی ندارد.

ای تو در پیکار خود را باخته	دیگران را تو ز خود نشانته
-----------------------------	---------------------------

وقتی انسان از خود بی‌خود شد و از اصالت شخصیت در آمد، زندگی و راه و رسم هر کس را مقصد خود می‌داند.

تو بر هر صورت که آبی بیستی	که نمم این، والله آن تونستی
----------------------------	-----------------------------

چون در اولین موقعیت جدید باز خود دیگری را برای خود انتخاب می‌کنی، نشانه‌اش هم این که از تنهایی‌ها که بهترین شرایط ارتباط انسان با خودش است، سخت فرار می‌کنی.

یک زمان تنهایی تو ز خلق در غم و اندیشه‌مانی تا به خلق

علاوه بر آن، هیچ گونه شخصیت واحدی نداری.

مرغ خویشی، مید خویشی، دام خویش صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

تو در چنین شرایطی همواره در خیالات خود به سر می‌بری، یک زمان خود را مرغی می‌پنداری که می‌خواهند شکارش کنند، در حالی که شکارکننده نیز ساخته ذهن تو است، و یک زمان خود را در دام می‌پنداری و یک زمان خود را از همه برتر می‌بینی و هزاران هزار خیال واهی که همه نتیجه غافل شدن از خود حقیقی است.

راه حل آن است که خود حقیقی را که همان فطرت متصل به حق است، بیابی و متوجه باشی که جانت می‌تواند در دریای حقایق سیر کند.

گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین جمله ذرات را در خود بین

چیت اندر خم که اندر نمریت چیت اندر خاز کاذب نمریت

این جهان خم است و دل چون جوی آب این جهان جره ست و دل شمر عجب

جسم ما رو پوش باشد در جهان ما چو دریا زیر این که در نهان

که، که باشد کو پوشد روی آب طین که باشد کو پوشد آفتاب

گفتیم که «خود گم کردن» اقسامی دارد، آدم‌ها گاهی با تصور دیگران به جای خود، خود را گم کرده و متوجه نیستند، و یا گاهی متوجه خود گم کردن خود شده‌اند ولی راه پیدا کردن و رسیدن به خود حقیقی را گم

کرده‌اند، و یا گاهی راه یافتنِ خود را می‌یابند، ولی به جای عبور از راه، مشغول راه می‌شوند و از مقصد باز می‌مانند در حالی که: «سوار چون که به منزل رسد پیاده شود» ولی اگر منزل گم شود، دائماً روی اسب سوار است و می‌تازد و مقصدش تاختن می‌شود.

تنها یک راه!

انسان فقط از دریچه «خودش» می‌تواند همه حقیقت را ببیند. در همین رابطه امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرماید:

«لَا تَجْهَلُ نَفْسَكَ فَإِنَّ الْجَاهِلَ مَعْرِفَةَ نَفْسِهِ جَاهِلٌ بِكُلِّ شَيْءٍ»^۴

به خود جاهل مباش زیرا که جاهل به خود جاهل به همه چیز است.

وقتی معلوم شد شناختن درست خود برابر است با شناختن همه چیز، حالا اگر انسان برای خودش، یک خود دروغینی باشد، در این صورت بدون آن که خود بداند به همه چیز جاهل است و همه چیز را دروغین می‌بیند، و اگر خودش را درست بشناسد، همه چیز را راست می‌بیند. انسانی که خود را گم کرد، خودش برای خودش دروغ می‌شود، لذا از پنجره بسته وجود خود هیچ چیز بیرون خود را درست نمی‌بیند.

امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرماید: «عَجِبْتُ لِمَنْ يَجْهَلُ نَفْسَهُ كَيْفَ يَعْرِفُ رَبَّهُ»^۵

در تعجبم از کسی که به خود جاهل است چگونه می‌تواند پروردگار خود را بشناسد. و نیز می‌فرماید: «أَعْظَمُ الْجَهْلِ جَهْلُ الْإِنْسَانِ أَمْرَ نَفْسِهِ»^۶. بالاترین جهل و نادانی، جهل انسان به خودش است. در مقدمه عرض شد؛ «اگر

۴ - تصنیف غررالحکم و درر الکلم، ص ۲۳۳.

۵ - شرح غررالحکم، ج ۴، ص ۲۴۱، شماره ۶۲۷۰.

۶ - شرح غررالحکم، ج ۲، ص ۳۸۷، شماره ۲۹۳۶.

خودت را درست ببینی از پنجره «خودت» می توانی ملکوت را ببینی» و دیدن ملکوت یعنی دیدن حقیقت و جنبه باطنی هر چیز. بنابراین تنها راه یافتن حقیقت، یافتن «خود» است و به همین علت هم راه بسیار دقیقی است، چون باید انسان بتواند با جنبه مجرد خود روبه‌رو شود، جنبه‌ای که فوق اسم و رسم و جنس است. گفت:

وه! چربی رنگ و بی‌نشان که نمم
کی بدانم مرا چنان که نمم

در اوج بی‌رنگی و بی‌نشانی، خود ما فقط خود ما هستیم، نه چیز دیگر. حالا اگر خودمان را ببینیم، چیز دیگری را به جای خودمان، خودمان تصور می‌کنیم، ولی اگر بتوانیم خودمان را درست ببینیم مسلّم چیز دیگر را جای خودمان نمی‌بینیم و لذا می‌توانیم با خودمان مرتبط باشیم و از خود پنجره‌ای به سوی عالم معنی و معنویت بگشاییم. زیرا که امام علی علیه السلام فرموده‌اند: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ جَاهِدَهَا وَ مَنْ جَهَلَ نَفْسَهَا أَهْمَلَهَا»^۷ هر کس خود را شناخت آن را به تلاش می‌گیرد تا به سوی نورانیت بکشانند و هر کس به خود جاهل بود، خود را رها می‌کند تا در پستی‌ها غرق شود. از جلسه چهارم تا هشتم این سلسله بحث‌ها سعی در بیان همین نکته بود. و تأمل بسیاری لازم است تا برای ما روشن شود باید خود را دید، و این که متوجه شوی خودت، فقط هستی. اگر بعد از تأمل در بحث‌های گذشته باز سؤال کردی من چیستم؟ تأمل در بحث‌های گذشته را دوباره شروع کن. اگر من بگویم خودت فقط هستی و شما در ذهنتان این سؤال آمد که چه هستیم، باز این سؤال نشان می‌دهد که هنوز درس را متوجه نشده‌اید چون به جای نظر به هستی، باز به دنبال چیستی می‌گردی.

آنچه در شخصیت انسان پایدار است

خودت فقط هستی و اصلاً چیستی نداری. یعنی اگر خودت را درست بینی، می بینی تو فقط هستی، بدنت و شغل و مدرک و اطلاعاتت، خودت نیستند. بدون بدن هم باز خودت، خودت هستی. شما در خواب، بدنتان را ندارید ولی خودتان هستید، پس بی بدن هم هستید. شما نه زن هستید و نه مرد، زن و مرد بودن مربوط به بدن است، ربطی به هستی شما ندارد، شما فقط هستید. خودتان ماوراء علوم تجربی که کسب کرده اید و فن و شغلتان، خودتان هستید. شاید تجربه کرده اید وقتی در یک حادثه خطرناک هول می شوید بسیاری از علوم و اطلاعات و فنون از یادتان می رود در حالی که باز در آن حال، خودتان، خودتان هستید. در قرآن آمده است که دوران پیری را برایتان گذاشتیم تا بفهمید این علوم شما مال این دنیا است. شاید دیده اید کسانی که عمرشان طولانی می شود، گاهی اسم خودشان را هم فراموش می کنند. انسان به هنگام مرگ تمام چیزهایی را که یاد گرفته بود از یاد می برد. یک فیزیکدان، موقع مرگ تمام آنچه را خوانده است فراموش می کند. آنچه می ماند فقط عقاید انسان است، چه عقاید موحدانه و چه عقاید مشرکانه. عقیده یعنی چیزی که به قلب انسان گره می خورد، و برای این که حقایق دینی عقیده ما شود باید از طریق قلب بتوان به آن حقایق رسید و سپس با تکرار دستورات دین، که بر اساس آن باور قلبی است، توجه به آن حقایق را جزء شخصیت خود نمود. علم با ذهن مرتبط است و عقیده با قلب ارتباط دارد، و لذا کسی که هول می شود علمش را از یاد می برد ولی دینش اگر قلبی شده باشد از یادش نمی رود، اتفاقاً دینش بیشتر به یادش می ماند و در همان لحظه بیشتر می گوید: خدا، خدا. چون انسان وقتی عوامل غفلت از خود، از جمله بدن را در پیش خود ندارد، عقیده اش بیشتر ظاهر می شود.

خلاصه آنچه از یاد شما می‌رود و شما از آن جدا می‌شوید، از جمله علوم و فنون و مهارت‌ها، شما نیستید، شما آن روحیه و خصوصیات هستی که با شخصیت شما گره خورده و جزء عقیده شما شده است، حال چه آن عقیده الهی و توحیدی باشد و چه مشرکانه و ظلمانی.

آری! عرض شد که دوران پیری نمونه خوبی است و روشن می‌کند چه چیزهایی مال ما نبوده است. قرآن می‌فرماید:

«وَمِنْكُمْ مَنْ يُرَدُّ إِلَىٰ أَرْدَلِ الْعُمُرِ لِكَيْلَا يَعْلَمُ مِنْ بَعْدِ عِلْمٍ شَيْئًا»^۸

از شما عده‌ای در حالی که عمرشان طولانی است در بین شما می‌مانند، تا هیچ چیز از علم‌هایی را که داشتند در آن حال ندانند و همه از یادشان برود. چون این علوم اطلاع از فنون و ابزارهایی بود که در زندگی از آن‌ها استفاده می‌کردند و لذا آن اطلاعات عارض بر جانشان بود و مثل عقاید از عمق جانشان نبود.

در بحث آشتی با خدا اگر این موضوع روشن شود که خودمان فقط خودمان هستیم، دری از باغ معرفت در جانمان باز می‌شود و ان شاء الله می‌توانیم دائم خودمان کتاب خودمان را - که همان جانمان باشد - ورق بزنیم.^۹

۸ - سوره حج، آیه ۵.

۹ - در قیامت که تمام عوامل غفلت از خود از بین می‌رود، خودمان می‌مانیم و خودمان، حضرت پروردگار ندا می‌کنند: «أَقْرَأَ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا» نامه‌ات را بخوان کافی است که امروز خودت حسابرس خود باشی. (سوره اِسْرَاء، آیه ۱۴) این آیه نشان می‌دهد که می‌شود انسان خود را بخواند و لذا می‌فرماید کتاب جان خود را بخوان.

وقتی «خود»، «نه خود» می‌شود

حالا می‌خواهیم خطراتی را بررسی کنیم که خودمان را «نه خود» می‌کند و بعد از آن ان شاء الله به بررسی و کشف عواملی که باعث می‌شود خودمان، خودمان باشیم می‌پردازیم.

عرض شد که گاهی وقت‌ها آدم خودش «نه خود» می‌شود. اگر به مثالی که زده شد دوباره عنایت فرمایید در آن جا روشن شد آدمی گاهی خودش «خریپدا کردنش» می‌شود، در حالی که این «خود»، «نه خود» ما است. کار ما این بود که خرمان را پیدا کنیم و برگردیم بیائیم خر را در طویله ببندیم و خودمان، خودمان باشیم. و یا همان‌طور که طرح شد کار طرف این بود که رفیقش را بدرقه کند و به زندگی خود برگردد. ولی دیدید در آن صحنه «نه خود» را «خود» گرفت. بنده روی «نه خود» شدن خود تأکید دارم حالا بیائید و خیلی وسیع‌تر از این مثال‌ها به زندگی خود نگاه کنید تا متوجه شوید که هر چیزی که جان ما را به کثرت و پراکندگی بکشاند، وجودمان را مبهم و پراکنده و «نه خود» می‌کند. برای روشن شدن مطلب، دوباره مثال ریگ‌ها را به یاد بیاورید. در آن مثال چون موضوع مورد توجه ما از نوع کثرت و پراکندگی است، وجود ما را از وحدت به کثرت، و از انسجام به پراکندگی می‌کشاند، و دیگر آن خود واحدی که حقیقت ماست برای ما باقی نمی‌ماند. گفت:

ای همه دریاچه‌نواهی کردنم؟ ای همه، حتی چرمی چوبی عدم؟

علاقه به دنیا عامل اصلی از بین رفتن یگانگی خود است، به طوری که توجه به دنیا، خودت را از خودت می‌گیرد. علاقه به فرش، خودت را از خودت می‌گیرد. ولی استفاده از آن، از آن جهت که برای نشستن است، علاقه به آن نیست. فرشی که برای پُزدادن و فخر کردن بر دیگران خریده شد، این

علاقه به دنیاست، در این نگاه است که فرش داشتن به معنای تعلق قلبی به دنیاست. در این حالت قلب ما پراکنده و نگاهمان نگاه به کثرت‌ها می‌شود. نگاه به کثرت‌ها ما را از جنس و ذات خودمان که وحدت است غافل می‌کند. جنس جان و نفس ما، جنس غیر مادی و مجرد است. موجود مجرد بُعد و وزن و حجم ندارد، مقامش مقام وحدت است و تعلق به کثرت‌ها ما را از این وحدت که حقیقت جان ما است، بیرون می‌آورد. وقتی گرفتار کثرت‌ها شدیم و از حقیقت خود فاصله گرفتیم، «نه خودمان»، خودمان محسوب می‌شود. وقتی «نه خود» خود شد، حقیقت فقط از دریچه این «نه خود» دیده می‌شود. و لذا «حقیقت» برایش، «نه حقیقت» می‌شود، و هیچ چیزی چهره حقیقی خود را بر ما نمی‌نمایاند. یکی از دعاها پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله این است که: «اللَّهُمَّ ارْزِنِي الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ»^{۱۰} خدایا! اشیاء را آن طور که هستند به من نشان بده. در واقع حضرت تقاضا می‌کنند که خدایا! من کج نباشم، راست باشم تا عالم را همان طور که هست بینم. چون وقتی که انسان کج شد، دیگر حقیقت را که عین راستی است نمی‌یابد، و سراب را حقیقت می‌انگارد، و همه عمرش را صرف امور باطل می‌کند و آنقدر جلو می‌رود که یک مرتبه در قیامت که پرده‌ها عقب می‌رود و انسان با خود واقعی‌اش روبه‌رو می‌شود، فریاد می‌زند: «يَا أَيَّتُهَا كُنْتُ تُرَابًا» ای کاش من خاک بودم و اصلاً به وجود نمی‌آمدم.

«ناخود» به جای «خود»!

مطلب فوق، مطلب حساس و دقیقی است، اگر با حوصله آن را دنبال بفرمایید، به جای آن که اطلاعات شما زیاد شود، بصیرت پیدا می‌کنید. آری! نفس انسانی که مشغول دنیا و کثرت‌هاست، به «خودش» مشغول نیست، به

«بی‌خودش» مشغول است. چون همچنان که مستحضرید جنس انسان مجرد است و در ذات خود وحدت دارد. پس اگر به کثرت‌ها مشغول شد به «بی‌خودش» مشغول شده و از «خودش» باز مانده است و دیگر این «خود»، خود واقعی و راستین نیست، خودِ دروغین است. از پنجره خودِ دروغین، همه چیز با چهره دروغینشان با ما روبه‌رو هستند و نه با چهره راستینشان.

وقتی کثرت در صحنه است هر موجودی چیزی هست و چیزها نیست. مثل این سنگ که نه پرتقال است و نه عطر است و نه خیلی چیزهای دیگر. ولی در موجودی که مقامش، مقام وحدت است این‌طور نیست، بلکه کمالات در آن به صورت جامع هست، مثل نور بی‌رنگ که هفت نور به صورت جامع در آن هست. برعکس، در طیف هفت نوری که از منشور عبور می‌کند، بعد از منشور هر نوری فقط خودش است، نور سبز از نور زرد جدا است و نور زرد از نور بنفش جدا است، ولی همه این نورها در نور بی‌رنگ قبل از منشور هست بدون آن که از همدیگر جدا باشند. به اصطلاح می‌گویند هفت نور در نور بی‌رنگ به صورت جامعیت هست، ولی در طیف هفت نور بعد از منشور به صورت مجموعیت و به حالت کثرت هست. حال نفس انسان که مجرد است و فوق عالم کثرت است کمالاتش به صورت جامعیت هست و نه به صورت مجموعیت و به همین جهت ظرفیت آن را دارد که کمالات زیادی را کسب کند بدون آن که از وحدت خود خارج شود. در همین راستا خداوند می‌فرماید: «عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^{۱۱} خداوند تمام اسماء الهی را به آدم آموخت و جان آدم توانست همه آن‌ها را یک جا بگیرد، بدون آن که کسب اسمی او را از کسب اسم دیگری غافل کند، و گرنه همه را نگرفته بود.

پس مقام انسان مقام جامعیت و کلیت است. از طرفی متوجه هستید که مقام وحدت و جامعیت از سنخ مقام احدیت است و هرچه انسان به حضرت احد نزدیک شود در واقع بیشتر به حقیقت خود نزدیک شده، و هرچه از حضرت احد دور شود و به کثرت‌ها مشغول شود، بیشتر از حقیقت خود دور شده است. به عبارت دیگر وقتی شما خودتان، خودتان هستید که به حضرت احد نظر کنید. پس وقتی که با خدا آشتی کنید، خودتان با خودتان هستید و نه با «ناخودتان». حالا راه آشتی با خدا چیست؟ همان آشتی با خود است، آن هم خود راستین. خود راستین شما خود واحدی است، و خود واحدتان را با وحدت می‌توانید حفظ کنید نه با کثرت. از طریق ارتباط با احد که وحدت محض است، می‌توانید «خود» باشید و از زندگی با «نه‌خود» به جای خود، آزاد شوید. مثل آن شخصی نباشید که آمده بود بدرقه، ولی چون حواسش به جایگاه خودش در آن حالت نبود، سوار قطار شد و رفت. کار او بسیار خنده‌دار است و شما به او می‌خندید چون «نه‌خود» را جای «خود» گرفته بود، یا بگو خودش را در آن لحظه گم کرده بود که برای چی منتظر قطار است، و در عمل خودش را با خود ریفش عوضی گرفته بود. حالا مقایسه کن و ببین ملائک چقدر از آدم‌هایی که «خود» را عوضی گرفته‌اند در تعجب‌اند.

چه بسیار خودهای دروغینی که آدم‌ها، آن‌ها را خود راستین گرفته‌اند و اصلاً متوجه نیستند. مثلاً کسی که مقداری پول به دست می‌آورد و یا حقوق می‌گیرد، احساس می‌کند ماشاءالله یک خودی شده‌است در حالی که این «نه‌خود» است، یا یک لباس مُد جدید می‌پوشد و به اصطلاح خودش را خیلی تحویل می‌گیرد که ماشاءالله یک خودی پیدا کرده‌است. یا مثل بچه‌ها وقتی در روز عید نوروز کفش نو می‌پوشند، به جای این که جاده را نگاه کنند،

کفش‌هایشان را نگاه می‌کنند و خودی احساس می‌کنند. یعنی «نه‌خود» را «خود» گرفته‌اند. البته از بچه‌ها بیش از این انتظاری نیست ولی بزرگ‌ترها گاهی بچه‌های عجیب و غریبی هستند که خودشان را مشغول چیزهای جدا از جانشان کرده‌اند و احساس خودی می‌کنند. به اعتبار یک قطعه زمین، یا یک دست لباس، یا یک ماشین مدل جدید، خودشان را خیلی مهم می‌دانند و برای خود، اعتباری قائلند. توجه ندارند که خداوند خواسته است از طریق این امکانات، رزقشان را بدهد تا در بستر انجام وظایف مربوطه، فضای بندگی خداوند و ارتباط با حضرت احد را پیشه کنند. انسان در همه امور باید سعی کند خودش باشد، و برای استقرار و حفظ و رشد دادن هر چه بیشتر خود و آزاد شدن از «ناخود»ها، باید با خدا ارتباط پیدا کرد. گفت:

من غلام آن‌م که نغمه‌ش وجود	جز به آن سلطان با افضال وجود
من فدای آن‌م بهت پرست	کو بنغمه‌ش کیما نارد شکست

ارتباط با احد شرط نجات خود از ناخود

اگر برسیم به اینکه حالا که سنخ خودمان از سنخ وحدت است، و پراکندگی‌ها ما را از خودمان باز می‌ستاند؛ سؤال می‌کنیم چه وقت خودمان می‌توانیم خودمان باشیم؟ همان‌طور که عرض شد جواب این است که وقتی به احد برگردیم عملاً به اصل خود برگشته‌ایم. حالا عرض بنده این است که اسم این برگشت به احد را «عبادت الهی» گویند. هر عملی که یگانگی شما را به یگانگی خدا، نزدیک کند، یا بگو یگانگی شما را با ارتباط با خدا حفظ می‌کند، عبادت نامیده می‌شود. نتیجه عبادت، به خود آمدن است تا خود گم شده از این طریق، به موطن اصلی خود برگردد. دین از طریق پیامبر ﷺ به عنوان لطف خدا برای بشر آمده است تا از طریق دستوراتی که می‌دهد، ما

خود گمشده‌مان را که در میل‌ها و هوس‌ها و وهَم‌ها پراکنده شده، دریابیم و به خود بیابیم. زیرا به خود آمدن فقط از طریق توجه و نظر به اَحَد تحقق پیدا می‌کند، که آن هم با عبادت حضرت اَحَد ممکن است.

خداوند می‌فرماید: «ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»^{۱۲} ما جن و انسان را خلق نکردیم مگر برای عبادت. یعنی فقط برای عبادت آن‌ها را خلق کردیم. حالا عبادت چیست؟ آن راهی که خداوند از طریق پیامبرانش در جلو ما قرار داده است تا بتوانیم به او برگردیم و با نور اَحَدیت او یگانگی خود را حفظ کنیم. به عنوان مثال؛ آیا این جلسه یا خواندن کتاب، عبادت است؟ دین می‌گوید بستگی به نیت شما دارد. اگر برای قرب به خداست، عبادت است. ولی اگر برای این است که من این مطالب را بگویم دلم حال بیاید و شما هم بشنوید که فقط چیزی یاد گرفته باشید، عبادت نیست. چون باز در حالت دُود پراکنده بودن خودمان قرار داریم. چه بسیارند کسانی که قرآن هم می‌دانند اما پراکنده‌اند چون به دنبال آن نیستند تا هر چه بیشتر از طریق قرآن، آن بودن واحد و شخصیت یگانه خود را به دست بیاورند و حفظ کنند، در قرآن خواندن هم به غیر اَحَد نظر دارند. و چه بسیار مادر بزرگ‌های من و شما بدون آن که سواد داشته باشند، خودشان‌اند و خدا، و به راحتی در حفظ شخصیت یگانه خود موفق‌اند. مسجد می‌روند، قالی می‌بافند، لباس می‌شویند، همسرداری و بچه‌داری می‌کنند، ولی همه این‌ها را با خدا معامله می‌کنند. به طوری که در بستر همین کارها یگانگی خود را در توجه به یگانه محض، حفظ می‌کنند و از همین طریق با توجه به یگانه محض، به خود می‌آیند.

دانشمند جلیل‌القدر حجة الاسلام والمسلمین آقای فاطمی‌نیا «حفظه الله تعالی» نقل می‌کردند؛ یکی از این صوفی‌هایی که گاهی کارهای عجیب و غریبی می‌کرد، در یکی از اساتید به اذن خود آن استاد، تصرف کرده بود؛ به این نحو که این استاد هشتادساله را به دوران چهارسالگی برده بود. این کار، خیلی عظیم است که «خود» آدم را یک مرتبه از هشتاد سالگی بکنند و ببرند تا جایی که چهارسالگی خود را احساس کند - چون باید او را از قید زمان آزاد کند- به تعبیر قرآن دربارهٔ جادوگران فرعون، این کار سحر عظیم است. این صوفی همین اندازه خوش بود که می‌توانست چنین کاری بکند ولی ارتباط با آحد را نمی‌خواست. یعنی یگانگی خود را به یگانه محض وصل نمی‌کرد. بلکه نظر به غیر داشت، توان نفس خود را در جهت جلب نظر غیر به کار برده بود، وقتی پس از مدتی این صوفی مرده بود، او را در برزخ می‌بینند که تمام اطراف او را ظلمت فرا گرفته و هیچ نوری ندارد، و آشفته و ژولیده به سر خود می‌زند و می‌گوید قیامت کجاست؟! قیامت کجاست؟! یعنی افق روحش نمی‌تواند قیامت را ببیند. کسی که خدا ندارد و جهت روح را از کثرت به سوی آحد نینداخته، در خود گم‌شده است و روحش سیر ندارد، و هیچ چیزی را نمی‌بیند، خودش را هم نمی‌بیند. در این دنیا هم که بود خودش را نمی‌دید.^{۱۳} سیر و حرکت و رؤیت روح، راه و رسم خاص خودش را دارد که باید متوجه آن شد.

۱۳ - قرآن در مورد کسانی که خود گم‌شده‌شان حجاب توجه به خدا شده، می‌فرماید: «وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيَعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمَانُ مَاءً حَتَّى إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ سَائِغًا وَوَجَدَ اللَّهَ عِنْدَهُ فَوَقَّاهُ حِسَابُهُ وَاللَّهُ سَرِيعُ الْحِسَابِ، أَوْ كَظُلُمَاتٍ فِي بَحْرٍ لُجِّيٍّ يَغْشَاهُ مَوْجٌ مِّنْ فَوْقِهِ مَوْجٌ مِّنْ فَوْقِهِ سَحَابٌ ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ إِذَا أَخْرَجَ يَدُهُ لَمْ يَكَدْ يَرَاهَا وَمَنْ لَّمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِن نُّورٍ»

علماء و عرفای بزرگ در نشان دادن راه عبور از کثرت به سوی احد، نمونه‌های عینی خوبی هستند. مطالعه زندگی نامه اهل توحید، راه توحیدی شدن را نشان می‌دهد و آدم را توحیدی می‌کند. از جمله این بزرگان آیت‌الله انصاری همدانی «رحمة الله علیه» هستند. ایشان یک انسان موحد بوده و در دنیا فقط خدا را می‌خواسته و دیگر هیچ. از قول فرزندشان نقل می‌کنند که یکی از کسانی که به ایشان اظهار ارادت می‌کرد و حتی زحمتی هم کشیده بود، یک روز با یک کتاب بزرگ خدمت ایشان آمد و گفت می‌خواهم به شما دو علم یاد بدهم، یکی «طی الارض» و دیگری «جفر». علم جفر علمی است که شما می‌توانید از طریق آن، آینده‌تان را پیش بینی کنید. ایشان گفته بودند: من به این‌ها احتیاجی ندارم و نمی‌خواهم. او گفته بود: آقا، من در رابطه با این‌ها بسیار زحمت کشیده‌ام و حالا می‌خواهم به شما یاد بدهم. ایشان باز گفته بودند: من نمی‌خواهم. او پرسیده بود چرا نمی‌خواهید؟ ایشان گفته بودند کسی که خدا را دارد این علوم را می‌خواهد چکار من از طریق

(سوره نور، آیات ۳۹ و ۴۰)؛ و کسانی که کفر ورزیدند کارهایشان چون سرابی در زمینی هموار است که انسان تشنه آن را آب می‌پندارد ولی چون بدان رسد آن را چیزی نیابد و خدا را نزد خویش یابد و حسایش را تمام به او دهد و خدا سریع الحساب است، یا کارهایشان مانند تاریکی‌هایی است که در دریایی ژرف است که موجی آن را می‌پوشاند و روی آن موجی دیگر است و بالای آن ابری است، تاریکی‌هایی است که بعضی بر روی بعضی قرار گرفته است، هر گاه دستش را بیرون آورد به زحمت آن را می‌بیند و خدا به هر کس نوری نداده باشد او را هیچ نوری نخواهد بود. چنانچه ملاحظه می‌فرمایید خداوند در آیات فوق این چنین انسان‌هایی را که از دیدن خود ناتوان‌اند، ترسیم می‌کند.

توحید به بهتر از این‌ها دست می‌یابم.^{۱۴} البته فرق است بین کسی که به دنبال به‌دست آوردن طی الارض است با بزرگانی که طی الارض برای آن‌ها پیش می‌آید بدون آن که خودشان به دنبال آن باشند. خداوند گاهی به مردان الهی بر اساس مصلحتی، بدون این که خودشان بخواهند، بطور ناخودآگاه این فیض را می‌دهد. مردان الهی خواست خود را منطبق با خواست خدا می‌کنند، خدا خواسته است که انسان با پاهایش و یا با استفاده از ابزارها در روی زمین جابجا شود، حالا انسان الهی چون خدا را می‌خواهد خواست خدا را جایگزین خواست خود می‌کند تا خدا طلب شده باشد. به قول یکی از عرفاء گفته بود من کرامت می‌خواهم چکار؟ من کریم دارم. کسی که «کریم» دارد، کرامت نمی‌خواهد، باید مثل آیت الله انصاری همدانی فقط طالب خدا بود هر چه بادا، باد.

به گفته خواجه عبدالله انصاری در مناجات نامه:

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند	فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی	دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

الهی به تو آشنا شدم، از خلق جدا شدم و در هر دو جهان شیدا شدم، نهان بودم، پیدا شدم.^{۱۵}

زیرا؛

هر که در خازنش صنم دارد	گر نیند برون چه نغم دارد؟
-------------------------	---------------------------

۱۴ - به کتاب «سوخته» و یا کتاب «در کوی بی‌نشان‌ها» شرح زندگی‌نامه

آیت الله انصاری همدانی «رحمة الله علیه» رجوع شود.

۱۵ - مناجات خواجه عبدالله انصاری، شماره ۲.

آیت الله انصاری «رحمة الله علیه» حتی یک قدم از خانه انس با خدا پا را بیرون نمی گذارد، چون با احد به سر می برد، می بیند چقدر سرمایه خوبی در خودش پیدا شده، یعنی در واقع خود واقعی اش به دستش آمده است. گفت:

آن کس که تو را میندوختن نشود	وز حیرت تو کشاده دندان نشود
خندان که بود خزار خندان نشود	جز کا، بگل و کلوخ زندان نشود

خودی که باید باشد

ما باید اولاً؛ دستگاه نظری و عقیدتی و ثانیاً؛ دستگاه عملی به خود آمدن را در زندگی خود بیاییم و آن را در زندگی خود پیاده کنیم. آن دستگاه هم باید دستگاه آشتی با خدا باشد. اگر طبق این دستگاه عمل کردیم ان شاء الله خود را به دست می آوریم. ما عموماً «بی خود» شده ایم و خودمان برای خودمان گمشده است، در نتیجه «ناخود» و «بی خود» شده ایم. چیز دیگر و کس دیگری را «خود» گرفته ایم. و به همین جهت هم از دست خود دروغینی که به جای خود راستین گرفته ایم، خسته ایم و دل به غیر بسته ایم، که متأسفانه آن غیر هم خود راستین مان نیست. در بحث های گذشته عرض شد آن وقتی خود واقعی مان را می یابیم که بفهمیم چه خودهایی، خود واقعی مان نیستند. حواس خودت را جمع کن خیلی از خودهای دروغین ادعا دارند ما «خودت» هستیم، نباید فریب این ها را بخوری. شما تا متوجه تصوراتی و همی از خود دروغین خود نشوید مطمئن باشید هر چقدر تلاش کنید بیشتر از مقصد دور می شوید. مولوی در رابطه با فاصله گرفتن از خودهای و همی می گوید:

دزین ویران خانگن	کار خود کن کار بیگانگن
کیست بیگانگن، تن حاکمی تو	کز برای اوست غمناکی تو

وقتی خودهای دروغین را در چهره‌های مختلف شناختی و با فاصله گرفتن از آن‌ها، خود حقیقی را یافتی، دریچه‌های حقیقت به رویتان گشوده می‌شود و خود را عین ارتباط با خدا می‌یابی. خوشا به حال آنان که با رفع حجاب‌های مَن‌های دروغین، به این مقام رسیدند که می‌توانند با تمام باور بگویند: «خدایا من فقط هستم»، آن هستی‌ای که تو داده‌ای و همواره متصل به حقیقت هستی تو است. معنای این حرف را خود خداوند با لطف خودش باید به ما بفهماند. در بحث‌های گذشته روشن شد؛ این «مَن» که فقط هستم، نه مرد است و نه زن. مرد بودن و زن بودن نسبت است، یعنی مَن نسبت به آن زن، مرد هستم، و او نسبت به من، زن است. یعنی شکل و ترکیب گوشت‌های بدن من با گوشت‌های بدن او تفاوت دارد، و بدن گوشتی هم که ربطی به حقیقت من ندارد. نسبت‌ها که حقیقت ندارند. مثلاً می‌گویند این ماشین مدل ۸۶ است چون سپرش از این طرف خم شده است و آن ماشین مدل ۸۷ است چون سپرش به شکل دیگری خم شده است. و لذا این ماشین مهم‌تر از آن ماشین است و بعد پُر می‌دهند که پس من مهم‌تر هستم چون ماشین من مدل ۸۷ است. حالا سؤال این است که این مهم‌تر بودن را از کجای یک تکه آهن پیدا کردی؟ مگر چه فرقی می‌کند که این تکه آهن از این طرف کج شود یا از آن طرف؟ ممکن است بگویند چون چراغ‌های این یکی شکل دیگری است پس ماشین مدل ۸۷ مهم‌تر است. حالا اگر چراغ‌های ماشین مدل ۸۷ در سال ۸۵ ساخته شده بود، کدام مهم‌تر بود؟ مسائلی مثل مدل ماشین و سایر مدل‌ها همه و همه مسئله نسبت‌ها است. اگر انسان متوجه این نسبت‌ها نشود و این‌ها را حقیقت بیندارد، «غیر خود» را به جای «خود» نشانده و از «خود» غافل شده‌است. مثلاً بالا بودن سقف و پایین بودن کف این اطاق، یک نسبت است. این سقف، نسبت به شما بالا است ولی اگر رفتید روی سقف ایستادید، همان

سقف نسبت به شما پایین است. لذا این سقف فعلاً نمی‌تواند قیافه بگیرد و بگوید من بالا هستم، یا بگوید من پائین هستم، فقط می‌تواند بگوید من یک نوع وجود هستم و بالا و پائین بودن، «نسبت» است و نسبت‌ها به خودی خود حقیقت ندارند.

این را بدانید تنها رابطه حقیقی که هست، رابطه من است و خدا، که او ربّ من است و من عبد او، و بقیه چیزهایی که در رابطه با من هست، همه نسبت‌اند و حقیقت و اصالت ندارد، هرچند بعضی از نسبت‌ها مفیدند و بعضی مضرّ، ولی اگر آن‌ها را حقیقت گرفتید همه آن‌ها مضرّ می‌شود. مثل وقتی است که بازی را به عنوان بازی بنگریم با وقتی بازی را به عنوان کار جدی بنگریم، در حالت دوم دیگر بازی از بازی بودن هم می‌افتد. شما باید کم‌کم به این جا برسید که فقط هستید، بقیه‌اش نسبت است. و بعد که متوجه شدید فقط هستید، متوجه خواهید شد «هست» شما لطف خداست. یعنی این «هست» را خداوند به شما داده است و حقیقتش همان عین ربط به حق است.^{۱۶} و برای نجات از نسبت‌های و همی باید از طریق بندگی خدا هست خود را همواره متصل به خدا نگهداشت.

هم خود بودن، هم خود شدن

اگر مباحثی را که در جلسات گذشته به لطف خدا طرح شد با دقت در جان و روان خود دنبال بفرمایید و برسید به این که خداوند، هستی شما را به شما داده است و معنی بودنتان چیزی جز این نیست، آن وقت درس بعدی شروع می‌شود که حالا از مسیر همین «بودنتان» کمال خود را دنبال کنید و

۱۶ - برای بررسی بیشتر معنی «عین ربط» بودن معلول نسبت به علت حقیقی، به کتاب «از برهان

تا عرفان» قسمت هویت تعلقی معلول از همین نویسنده رجوع فرمایید.

«بشوید» آنچه باید بشوید. هر کس بخواهد خودش را در حقیقت خود باز یابد، باید بعد از این که خود را یافت آن را در مسیر تکاملی مخصوص به خودش قرار دهد تا «خود خودش» بشود، نه این که «خود دیگران» بشود. چرا که دیگران نسبت به او بیگانه‌اند و این نکته ظریفی است که انسان از طریق خودش صعودش را شروع کند. این همان مطلبی است که می‌گویند: «در زمین دیگران خانه مکن».

باید هم «خود بود» و هم «خود شد» و از دریچه «خود» به کمال رسید. «خود» من غیر از «خود» شماست و لذا سیر خود من به سوی کمال، غیر از سیر خود شماست به سوی کمال مربوط به شما. چون استعداد های من غیر از استعداد های شماست، من باید استعداد های خود را کامل کنم، شما هم باید استعداد های خودتان را کامل کنید. در همین رابطه فرموده‌اند: «الطَّرْقُ إِلَى اللَّهِ بَعْدَ أُنْفَاسِ الْخَلَائِقِ»^{۱۷} راه های رسیدن به خدا به تعداد افراد است. پس من برای رسیدن به خدا نباید آرزوی داشتن هوش شما را داشته باشم، بلکه باید در استعداد های خود کامل شوم و همانی را که دارم رشد دهم، و گرنه از خود به ناخود رفته‌ام. گفت:

پوش خود بگذاشت چشم او کشید	چشم خود بگذاشت چشم او کشید
که عصایم کش که کورم ای انبی؟	چشم چون ز کس فرو بندی که چی؟

هر کس از دریچه خود و با صعود خود از همان دریچه، به جایی می‌رسد، آرزو های دنیائی و نظر به آنچه در دست بقیه است، مانع «سیر در خود» است. به همین جهت رسول خدا ﷺ می‌فرماید: «عَلَيْكَ بِالْيَأْسِ مِمَّا فِي أَيْدِي النَّاسِ

فَائَهُ الْغِنَى الْحَاضِرُ»^{۱۸} بر تو است که به آنچه در دست بقیه مردم است نظر نداشته باشی که این بی‌نیازی واقعی است. نظر به آنچه مربوط به دیگران است، باعث رها کردن خود در وَهْم و خیال، و عامل بیگانه شدن از خود می‌گردد.

حال اگر بخواهید «خود باشید» و «خود شوید» و به عبارت دیگر در خودتان سیر کنید، لازم است به این نکته دقت شود که «خودتان» فقط از خدا هستند و مقصد شما خدا است. پس باید به خدا که اصل شما است نزدیک باشید تا به کمال واقعی خودتان نزدیک شوید، و در صورتی که به غیر خدا نظر داشته باشید و بخواهید به آن نزدیک شوید «غیر خودتان» می‌شوید.

مسیری از خود به سوی خدا

هرکس از طریق کامل کردن خودش و سیر در خودش به خدا می‌رسد و نیز از طریق توجه به خداوند و آشتی با اوست که هم خودش می‌باشد، و هم خودش می‌شود.

شما تحفه خدائید، خدا خودتان را به خودتان داده است. یعنی خداوند، خودتان را از طریق هستی خودتان، به خودتان داده است، پس همان‌طور که خداوند هستی شما را به شما داده، فقط از طریق هستی خودتان به خدا، یعنی به کمال محض می‌رسید. رابطه شما با خدا از طریق هستی خودتان ممکن است. شما یک پنجره به سوی خدا دارید و آن هستی خودتان است، همانی که خدا از طریق خودتان، خودتان را به خودتان داده است. پنجره شما به سوی خدا همین «هست» شماست. اگر به غیر از «هست خود» نظر کردی، در

واقع رابطه خود را با خدا قطع نموده‌ای، چون غیر هست تو، نسبت و اعتبار است، مثل بالا بودن سقف و یا زن و مرد بودن است، این‌ها همه نسبت است. درس چهارم تا هشتم این بحث‌ها می‌گویند انسان فقط هست. خداوند از طریق هست دادن خودت به خودت، تو را با خودش آشنا کرده است، پس خودت باش و این همان نکته‌ای است که می‌فرماید: راضی به رضای خدا شو، که این همان رضایت بنده از خدا است و قانع بودن به خدا. حال از طریق همان نعمت‌ها و استعدادهایی که خدا به تو داده است با او ارتباط برقرار کن و شکرگذار باش، زیرا خداوند خواسته است تو از طریق چنین «هستی» ای که به تو داده است با او ارتباط برقرار کنی. اما اگر «هست خود» را نخواهی یعنی راضی به خودی که بنده خداست، نیستی و به عبارت دیگر راضی به رضای الهی نمی‌باشی، در این حالت تمام انرژی‌ها و استعدادهایت در ظلمت نابودی قرار می‌گیرد و هست تو در ظلمت فرو می‌رود و در قیامت هرچه خودت را نگاه می‌کنی خودت را نداری، چون از دریچه خودت صعود را شروع نکرده‌ای، نظرت به غیر خود بوده است.

در آخر دعای ابوحمزه می‌خوانیم:

«اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ إِيمَانًا تُبَاشِرُ بِهِ قَلْبِي وَ يَقِينًا حَتَّى أَعْلَمَ أَنَّهُ لَنْ يُصِيبَنِي إِلَّا مَا كَتَبْتَ لِي وَ رَضِيْتَنِي مِنَ الْعَيْشِ بِمَا قَسَمْتَ لِي».

خدایا! از تو تقاضا دارم ایمانی به من عطا کنی که همواره نورش در قلبم باشد، و یقینی به من عطا کنی که متوجه باشم به من نمی‌رسد چیزی مگر آنچه تو برای من مقدر کرده‌ای، و این که از زندگی به آنچه تو برایم گذاشته‌ای و قسمت من قرار داده‌ای راضی باشم.

در فراز فوق از خدا می‌خواهی به مقامی برسم که راضی باشم به این که تو را دارم؛ شما ایمانی را می‌خواهی که همواره خدا در قلبت باشد؛ و یقینی

را طلب می‌کنی که متوجه باشی آنچه برای تو نوشته شده، فقط همان به تو می‌رسد؛ و می‌خواهی که از زندگی به همانی که قسمت تو شده است راضی باشی یعنی می‌خواهی خودت باشی و به این خودبودن، راضی باشی تا از طریق خودت، دریچه غیب به عالم بالا گردی.

شما در حقیقت از طریق پنجره خود راستین خود، خدا را دارید، و دیگر هیچ. چرا که بقیه چیزها نسبت به تو بیگانه‌اند. نقل می‌کنند یک عارفی آمده بود و به شاگردانش گفته بود: وضع من خیلی بهتر از خداست. گفته بودند: این حرفها یعنی چه؟ او گفته بود: باور کنید وضع من بهتر از خداست، چون من خدا را که همه کمالات از اوست دارم ولی خدا من را دارد که قیمتی ندارم. البته حرف این عارف به عنوان یک تذکر است، در حالی که خدا فقط خودش را دارد و ما پرتو او هستیم. خوشا به حال کسی که خدا را دارد؛ و خدا داشتن هم از طریق خود راستین امکان پذیر است. ولی منظور این آقا این بوده است که من چیز دیگر را چیز و دارائی نمی‌دانم؛ بلکه دارائی خودم را به خدا داشتن می‌دانم، و خودم را فقط همین می‌دانم که خدا دارم. وقتی انسان با خدا به صورتی که عرض کردم آشتی کرد، می‌فهمد معنی زندگی چه بوده است و بزرگ‌ترین نعمت را - که داشتن خدا در زندگی است - می‌شناسد و به دنبال آن وحشتناک‌ترین چیز را هم که نداشتن خداست، می‌شناسد. این را بدانید که اگر انسان از بزرگترین خطر آگاه باشد؛ دیگر خطرهای دروغین نمی‌تواند او را بترساند و همواره مواظب و متوجه است در بزرگ‌ترین خطر - یعنی بی‌خدایی - سقوط نکند و از بندگی خدا فاصله نگیرد.

ندامت ابدی

انسانی که از خود غافل شود، در نهایت با یک خود پوچ و بی‌ثمر روبه‌رو خواهد شد، و چون روح انسان جاودانه است با یک بی‌ثمری جاودانه به‌سر

خواهد برد، و مرگ حقیقی یعنی بی‌ثمری جان؛ یعنی بی‌نوری قلب، یعنی ندامت ابدی، و در آن حالت هوشیاری فطرت در عالم قیامت، خود را نخواستن.

ندامت آخرت، ندامتی است که توانایی مُردن در آن نیست، آن ندامت در نفس در آن شرایط، یعنی همواره مردن، مردن و با این حال نمردن. در وصف چنین شرایطی قرآن می‌فرماید: «ثُمَّ لَا يَمُوتُ فِيهَا وَلَا يَحْيَىٰ»^{۱۹} سپس کافران در آتشی قرار می‌گیرند که نه می‌میرند و نه زنده می‌شوند. در آن حال انسان قادر نیست چیزی را که نمی‌خواهد؛ نخواهد؛ و از جمله چیزهایی که نمی‌خواهد و قادر هم نیست از خود دور کند، پشیمانی و نومیدی ابدی است؛ و این پشیمانی در آن عالم، هر اندازه که حجاب‌ها مرتفع شد عمیق‌تر می‌شود و شخص را تحلیل می‌برد.

شخصی که قلبش با خدا آشتی نیست همواره از خود ناامید است و نمی‌تواند خودش باشد، چون در حقیقت خودش همان بندگی‌اش است که او ندارد، پس چنین آدمی خود را در اختیار ندارد بلکه این ندامت است که او را در اختیار دارد. در دنیا خودی را که خدا به او داده بود نمی‌خواست، خود دیگری را که آرزوها برای او ساخته بود طلب می‌کرد، خودی که او نبود و خدا نمی‌خواست که او آن خود باشد، و لذا خود را از پروردگارش گسست. در قیامت در افق جان خود و در نگاه به فطرتش با خودی روبه‌رو می‌شود که بهتر بود باشد ولی نیست و این ندامت است. همواره در دنیا از آن بودن دروغین، ناامید می‌شد ولی خود را فریب می‌داد و لذا به خودی که خدا می‌خواست برنگشت و حالا با یک ندامت ابدی روبه‌رو است.

اگر ما در این دنیا خودمان را در ابدیت خودمان ببینیم، دنبال خودی می‌گردیم که خدا می‌خواهد ما باشیم، و در نتیجه از ندامت و تنگی رها می‌شویم، زیرا آن خود، عین ارتباط با خداست، چه در تکوین و از نظر وجود، و چه در تشریح و از نظر انتخاب ما.

دین، حکم خداست برای انسان تا آن گونه باشد که خدا می‌خواهد و از طریق دین الهی از ناامیدی در دنیا، و ندامت در آخرت رها شود. هر کس که دینداری پیشه نمی‌کند یک ناامیدی در درون خود دارد و اگر امروز هم به آن توجه نکرد فردا برایش آشکار می‌شود و یک ندامت عمیق همه جان او را فرا می‌گیرد.

آنگاه که انسان خود را فراموش می‌کند

نباید با پنهان کردن ناامیدی، خود را فریب دهیم بلکه برعکس، باید با دینداری راستین، خود را از آن نجات دهیم، حتی اصرار بر خوشبختی دنیایی، پنهان کردن ناامیدی است؛ ولی اصرار بر بندگی همراه با محبت به حق، ریشه نومیدی و ندامت را بر می‌کند.

زندگی هدر رفته، زندگی فریب خورده در شادی‌ها و غم‌ها است؛ و در مقابل، دست‌یابی به خدا تنها راه امیدواری خواهد بود که اصل اساسی همه امیدهاست؛ و از طرف دیگر نومیدی از خود - که خود را منشأ نجات خود بدانی - و نومیدی از خلق و امیدواری به حق، تنها راهی است که ما را از ندامت ابدی می‌رهاند؛ و اگر کسی در طول حیات دنیایی نتوانست به حق امیدوار شود و به عبارت دیگر نتوانست با حق آشتی کند و همه چیزش را از حق بخواهد، در ابدیتش همه چیزش را از دست رفته می‌بیند و خود را در بند نومیدی از حق گرفتار می‌یابد، یعنی به جای بند حق شدن با آن همه کمال، گرفتار من دروغین خود می‌شود. چون خودی که خدا به او داده بود نمی‌خواست، خود

دیگری را می‌خواست و همین موجب گسستگی از پروردگارش خواهد شد. چون خود واقعی که خودش باشد را رها کرد و خود وهمی که خود آرزویی‌اش باشد را جستجو می‌کرد، خودی، که او آن خود نبود، خودی بود که شیطان برای او ترسیم کرده بود. خداوند در قرآن یکی از کارهای شیطان را آرزوسازی معرفی می‌کند و می‌فرماید: «يَعِدُّهُمْ وَيُمَتِّبُهُمْ وَمَا يَعِدُّهُمْ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا»^{۲۰} شیطان گفت: من به انسان‌ها وعده‌های دروغ می‌دهم و آن‌ها را گرفتار آرزوهای وهمی می‌کنم. و خداوند می‌فرماید: در حالی که وعده‌های شیطان فریب است و انسان را به سوی ناکجاآباد سوق می‌دهد و از واقعیات دور می‌کند.

انسان باید با آن خودی که پروردگارش برایش خواسته است، صیقل یابد، نه این که از آن دست بکشد و از ترس دیگران جرأت نکند که خودش باشد. انسانی که با خود آشتی کرده، هم خودش است، هم از آن طریق به سوی خودی سیر می‌کند که باید بشود، نه این که آنچنان غیرخودش شود که دیگر خودش نباشد، و نه آنچنان در خود اولیه‌اش منجمد شود که هرگز به خود برترش نظر نداشته باشد و در اصلاح خود قدمی برندارد. آری باید هم با خود آشتی کرده باشد تا بتواند به خدا برسد که فرمود: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» و هم با خدا آشتی کند تا بتواند خود را بپذیرد، و خود از دست رفته را بازیابد، که فرمود: «سَأَلْنَا اللَّهَ فَأَنْسِيهِمْ أَنْفُسَهُمْ»^{۲۱} آن‌ها خدا را فراموش کردند و لذا خودشان فراموششان شد و به سعادت و تعالی خود فکر نکردند، چون چشم دلی را که با آن می‌بایست حق را ببینند کور کردند، خودی را هم

۲۰- سوره نساء، آیه ۱۲۰.

۲۱- سوره حشر، آیه ۱۹.

که باید اصلاح می کردند و به کمالات الهی نزدیک می شدند از دست دادند و به خود و همی گرفتار آمدند.

روشن شد که انسان از دریچه خود به هستی نگاه می کند، حالا انسانی که خود واقعی را از دست داده و با فرورفتن در آرزوهای وهمی و دنیایی از خود واقعی دور شده، چگونه می تواند با واقعیات زندگی کند؟ در حالی که اگر تلاش می کرد از طریق ارتباط با خدا به خود آید و خودی را که خیالاتش او را گرفتار کثرت و پراکندگی کرده بود، به وحدت و یگانگی می رساند، بسیار از بودن متعالی خود راضی می بود. اما وقتی با آرزو زدگی و پذیرفتن خودی که خدا به او داده، از خود واقعی و در نتیجه از واقعیات فاصله گرفت و در وهمیات وارد شد و میدان زندگی را به شیطان سپرد، همه چیز برای او حتی خودش - در ظلمت قرار می گیرد و آنچنان با پوچی ها روبه رو می شود که حتی اگر ظلمانی بودن و ناامید بودن خود را پنهان کند، در واقع بر ناامیدی اش افزوده می شود.

انسان در ظلمت خود

امیرالمؤمنین علیه السلام قیامت افرادی را که از پذیرش خود سر باز زده اند و گرفتار ناکجا آباد شده اند چنین ترسیم می فرماید که:
 «وَهَلْ زَوَّدْتَهُمْ إِلَّا السَّعْبَ؟ أَوْ أَحَلَّتْهُمْ إِلَّا الضَّنْكَ؟ أَوْ نُورَتْ لَهُمُ إِلَّا الظُّلْمَةُ؟»^{۲۲}
 آیا این افراد جز گرسنگی و نیازمندی در آخرت توشه ای دارند؟ آیا در جایگاهی جز تنگی و سختی فرود می آیند؟ آیا روشنائی جز ظلمت و تاریکی برای خود دارند؟

خود دور شده از خود حقیقی، به جهت بازی خیالات و آرزوهای دنیایی، خودی است که در بالقوگی‌های استعدادهای خود متوقف شده و به فعلیت‌هایش دست نیافته است، او می‌توانست از دریچه خود همه چیز را ببیند، حالا خود دور شده از حقیقت را با خود دارد، پس چیزی نمی‌یابد، حتی خود را. در توصیف این انسان است که امام می‌فرماید: «در ظلمت قرار می‌گیرد» این انسان خودش را در مقابل دنیا از دست داده است، چون با خدا، یعنی با نور هستی آشتی نیست، و این بزرگ‌ترین خطر، یا بگو تنها خطر واقعی است. انسان دنیا زده حتی نام خود را به مفهوم الهی آن- فراموش می‌کند. شهادت ندارد خود را که تنها راه نورانی بین خود و خالق اوست باور کند، خود بودن را امری بیش از اندازه ماجراجویانه و غیر معمول می‌یابد. مانند دیگران بودن برای او آسان‌تر و آموخته‌تر است، در حالی که نسخه تقلیدی بودن، نمره و عددی در میان جمعیت بودن، در میان جمعیت و با آرزوی آن‌ها به سربردن، کاری آسان است ولی بی‌ثمر است.

انسانی که در آرزوهای دنیایی، خودی خودش را به سراب تبدیل کرده، و از حقیقت خود درآمده، انسان بالقوه‌ای است که هرگز اراده بالفعل شدن در خود پدید نیاورده و به خود نیامده است، حالا «بی‌خود» است ولی به دنبال خود می‌گردد، گم شدن خود را دارد ولی خود را ندارد، می‌توانست کمالات بی‌نهایتی به دست آورد ولی حالا هیچ چیز از آن‌ها را ندارد. باید از طریق آشتی با خود به حداقل آن چیزی که می‌توانست دست بیابد، دست می‌یافت. ولی با خود آشتی نبود، و خود را نپذیرفت و با خود آرام نبود، حالا با نفسی روبه‌روست که فاقد واقعیت است، مثل آن شخصی که دنبال سایه پرنده‌ای راه افتاد، و تمام کارش همین شد، بالاخره شب فرارسید و تاریکی او را

احاطه کرد، بدون هیچ نتیجه‌ای، دنیا هم همین طوری ما را دنبال خود می‌برد، و بعد با ظلمت خود و استعدادهای به ثمر نرسیده خود روبه‌رو می‌شویم.

آری! باید با پذیرش و شناخت خود، از خود پنجره‌ای به عالم الهی بسازیم و از طریق آن پنجره به عوالم وسیع و گسترده غیب سفر کنیم و خود را به ثمر رسانیم، و روشن است که ایمان به خدا و عبادت او، راه یافتن آن پنجره و روش سیر و سفر به عالم قدس است. که گفت:

گر تو خواهی تری و دل زندگی
بندگی کن، بندگی کن، بندگی

«وَالسَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ»

پیست و سه نکته در آشتی با خدا

نکته اول

مقدس یا نامقدس بودن انسان

آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین، نگرشی است به عالم و آدم به صورتی که هر چیزی در این نگرش معنای خاصی می‌دهد و چهره مقدس عالم و آدم رخ می‌نمایاند.

راستی انسان را چگونه ببینیم؟ مقدس یا نامقدس؟ آیا می‌توان انسان را به طرز نگاه کرد که در عین واقعی بودن، پنجره‌ای باشد برای نظر به مقدس‌ترین واقعیت هستی، یعنی خدا؟ و اگر انسان بتواند از طریق آشتی با خود پنجره نظر به حق گردد، آیا هیچ جنبه‌ای جز مقدس بودن برایش می‌ماند؟ آیا این انسان دیگر گوشت و استخوان است یا منظری بسیار متعالی؟ و آن‌هایی که انسان را در این راستا موجود قدسی نمی‌بینند، مگر نه این است که بسیاری از ابعاد متعالی او را نادیده گرفته‌اند؟ راستی این‌ها از انسان چه چیزی می‌بینند؟

ما آزاد نیستیم تا انسان را از سر خود مقدس بشماریم، ولی موظفیم جنبه‌های مقدس او را نادیده نینگاریم و از رمزهای وجود او روی برنتابیم و واقعیت معنوی او را انکار نکنیم، واقعیتی که در خود راهی به سوی خدا را دارد، واقعیتی که اگر با خدا در انس نباشد غم غربتش در این دنیا او را از پای درمی‌آورد، چرا که خود را از جهان خدایی محروم داشته و به کویر نامقدس تن گرفتار شده.

نکته دوم

دک غم غربت

انسان به صورتی شگفت‌انگیز در طلب بازگشت به آن عالم مقدسی است که خود را در آنجا آرام می‌بیند، ولی راه بازگشت را نمی‌شناسد، وقتی خود را به عنوان پنجره‌ای مقدس شناخت، این بازگشت را شروع می‌کند و در فرهنگ مؤمنین به عالم معنا قدم می‌گذارد و دیگر مسئولیتی خاص نسبت به بودن خود احساس می‌کند، که این مسئولیت، غیر از آن چیزی است که انسان متجدد نسبت به بودن خود دارد. او دیگر غم غربت از عدم ارتباط با حق را می‌فهمد و آرزوی زندگی کردن در قرب خدا در جان او سر برمی‌آورد و معنا پیدا می‌کند و به نمونه‌هایی از انسان‌ها دل می‌بندد که فوق زمین و زمان، زندگی را طی کردند و می‌کنند، از روزمرگی‌ها آزاد است و در عالم معنوی خود رمز و رازهایی را اندوخته دارد. از دنیای تاریکِ ابهامات به آسمان شفاف معنویت نظر دارد، حتی چنین انسانی طبیعت را به مانند مادر و پرستاری می‌شناسد که پروردگار انسان‌ها برای پروریدن او آن را آفریده و لذا با طبیعت به صورتی شفاف برخورد می‌کند و از آن پیام پروردگارش را می‌شنود و جلوه روحانی او را می‌بیند. دیگر برای او طبیعت و فوق طبیعت به دوگانگی مطرح نیست، چرا که وقتی متوجه شد خودش پنجره ارتباط با حق است، راه پنجره دیدن همه چیز را تمرین کرده است، و در این حال در همه چیز و در همه جا یک نحوه تقدس می‌یابد، وقتی حیات انسانی رشد کرد و از حیات بدنی بالاتر آمد همه چیز را در حیات می‌یابد.

نکته سوم

راه ورود به دنیای حکمت و خلوت

اول باید متوجه بود که غیر از آن خودی هستیم که در سطح طبیعی با خود برخورد می‌کنیم، در این حالت است که کوشش خود را به سوی مقصدی متعالی شروع خواهیم کرد، و پای در دنیای عظمت‌های وجود خود خواهیم گذارد، و دنیای حکمت و خلوت در مقابل ما گشوده خواهد شد و استعداد ارتباط با خود واقعی سر بر خواهد آورد، فقط کافی است متوجه باشیم غیر از آنی هستیم که در سطح طبیعی با آن روبه‌رو هستیم. انسان سرپروردگار است، و انسانی که بتواند با خود خلوت داشته باشد راه ارتباط با سرّی‌ترین اسرار الهی را پیدا کرده است، خداوند اسراری را که در عبارت نیاید در نزد ما گذارده است تا بنگریم و بیابیم.

ای آینه‌جال‌شاهی، که تویی

ای نسخه‌عالم‌الهی، که تویی

از خود بطلب هر آنچه خواهی، که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست

نکته چهارم

آشتی با خدا، آشتی با همه چیز

یقیناً آن حیاتی حیات است که مقدّس باشد، و حیاتی مقدّس است که در جهانی مقدّس و با خدایی که مبنای همه تقدّس هاست بتوان به سر برد، و لذا می خواهیم بگوییم: «آشتی با خدا، آشتی با همه چیز هاست، که همه چیز به جهت بی خدایی ما، به ما پشت کرده بودند و ما نیز به آنها پشت کرده بودیم». و با چهره ظلمانی عالم روبه رو بودیم، و نه با چهره رحمانی و حیاطمندش، و در این حال در واقع با هیچ چیز آشنا نخواهیم بود، و هیچ چیز هم با ما آشنا نخواهد بود، و این تنهایی واقعاً مرگ است و مرگ آفرین.

نکته پنجم

بی تفاوتی چرا؟

خودشناسی گشودن جاده‌ای است روبه‌روی انسان تا او با طی آن همواره به لایه‌های عمیق و بی‌کرانه عالم دست یابد، و وارد عالمی از وحدت شود که هر چیز آن همه‌چیز است، انسان می‌تواند از این طریق به شور حیاتی که مطلوب واقعی هر انسانی است، دست یابد. در این رهگذر انسان نسبت به خود بی‌تفاوت نخواهد بود تا نسبت به هر چه زمانه بر سر او آورد، تسلیم شود و امیدی به دست‌یابی به خود برین نداشته باشد.

قدم‌زدن در خود برتر، قدم‌زدن در واقعیتی است که در طول و عرض هستی حضور دارد. هر اندازه ما با خود واقعی خود آشنا شویم، در تمام عوالم هستی حاضر خواهیم بود.

نکته ششم

خودباش، تازندگی باشی

راستی آیا قیام در خود و سیر از خود وهمی به خودِ حقیقی عاملی نیست که با اولین جرعه حیات از لابه لای خاکستر روزمرگی روبه‌رو شویم؟ تا از آن جرعه مشعلی فراهم آید که هم فرا راه خود را روشن کنیم و هم دیگران را دعوت به رفتن نماییم؟

از طریق آشتی با خود، راهِ دقیق نگاه کردن به عالم درون آشکار می‌شود، راهی به ماوراء عالم اشیاء. خودت، آری خودِ خودت، یک انگشت اشاره به عالم لایتناهی هستی، و می‌توانی تو ای انگشت اشاره به عالم درون! از طریق خودت راه زندگی صحیح را بیابی، آن وقت که خود را یافتی، می‌بینی که خودت یک زندگی صحیح هستی، آن که بیراهه می‌رود ناخود تو است، خود را ناخود نکن، خود باش تا زندگی باشی، و این هم آغاز راه است و هم پایان راه، تفاوت در چگونه‌بودن خود است، که چقدر خود هستیم، و چقدر از ناخود آزاد شده‌ایم.

حیات است که حیات را می‌نگرد

اگر قبول داری ایده‌آل‌های «معنوی» حقیقی‌ترین واقعیات هستند، و خودت، آری خودت واقعی‌تر از تن و اندازه و وزن و مدرک و خانه‌ات هستی، پس وقتی به خودت دست یافته‌ای به واقعی‌ترین چیزی که در دسترس تو می‌تواند باشد دست یافته‌ای و در این حال از وهم رسته و به حق پیوسته‌ای و در این شرایط دیگر پای ایمان به میان است و نه پای فکر و اندیشه، این جا دیگر موضوع دانائی به خود نیست، بلکه دارایی خود است، خود ما نزد خود خواهد بود، یعنی ارتباط با واقعی‌ترین چیزی که هر انسان دارد، اما نه ارتباط با مفهومی از خود، بلکه با نگاهی زنده به خود می‌نگریم، چون در ارزیابی خود، حیات است که حیات را می‌نگرد. آری حیات است که حیات را می‌نگرد و در آن صورت حق در منظر جان نمایان می‌گردد.^۱

۱- برای شرح این نکته به کتاب «آن‌گاه که فعالیت‌های فرهنگی پوچ می‌شود» رجوع فرمایید.

نکته هشتم

روبه رویی با خود، نگاه باروشنایی خود

وقتی با خود واقعی روبه‌رو نیستیم هزاران سؤال ناگشوده داریم که می‌خواهیم به کمک استدلال جواب دهیم، من کاری ندارم که بالاخره جواب می‌گیرم یا نه. ولی وقتی باخودمان از طریق خودمان روبه‌رو شویم، یعنی وقتی با قدرت حیات، «حیات مجسم» را که همان خودمان باشد، خود را ببینیم دیگر همه آن سئوالات بی‌معنی خواهند شد.

وقتی در آن اطاق با دست‌مالیدن بر اعضاء فیل می‌خواستند آن را ببینند، هر کدام چیزی گفتند که هیچ‌کدام درست نبود. ولی:

دکف هر یک اگر شمع بی
اختلاف از گشتان بیرون شدی

نکته نهم

مراقبه؛ یعنی از دست ندادن خود

معنی زندگی به واقع مراقبه‌ای است جهت از دست‌ندادن خود، و برگرداندن نظر از ناخودها به سوی خود، و مرگ چیزی جز ادامه و استمرار همین خود، و آزادشدن از سلطه طبیعت نیست. در مراقبه و در این استمرارِ خود واقعی، انسان خود را از تاریخ و طبیعت بزرگتر می‌یابد، و در این حال هرگز لقمه‌ای در دهان تاریخ و طبیعت نخواهد بود، بلکه سازنده خود و سازنده زندگی خود می‌باشد.

گفت: «هرکس چشم از حرام نگاه دارد، و تن از شهوات، و باطن را آباد گرداند به مراقبت دائم، و ظاهر را آراسته دارد به متابعت شریعت، و عادت دهد تن را به خوردن حلال، فراست وی خطا نیفتد»^۱.

۱ - کشف‌المحجوب هجویری، سخنان ابوالفوارس شاه بن شجاع کرمانی

شورش و زندگی

اگر انسان فهمید که خداگونه است، خداگونه زیست کردن برای او مشکل نخواهد بود، و شوریدن بر هر نارسایی که راه جان او را به فراخنای حیات برین می‌بندد برای او عین زندگی است. دعوت به قیامی که آیه «إِنَّمَا أَعْطُكُمْ بِوَاحِدَةٍ أَنْ تَقُومُوا لِلَّهِ مِثْلِي وَفُرَادِي»^۱ به آن دعوت می‌نماید، معنای زندگی می‌گردد، و نمی‌تواند به‌طور جمعی یا فردی به قیام قیوم هستی، در سراسر زندگی قائم نباشد، چنین انسانی، انسان نشسته و فرو رفته و خاکستر شده نیست، انسان ایستاده و قیام کرده است، در همه جا و همه وقت و در مقابل همه موانع.

بخت جوان یارماست، داون جان کارما است قافلدارما، فخرجهان مصطفی است

وقتی همه چیز گم می‌شود

وقتی انسان متوجه حیات بی‌مرز خود شد، چگونه مرگ سیاه می‌تواند او را در جای خود بنشانند و او را در زندگی حیوانی خلاصه کند؟

وقتی انسان متوجه حیات بی‌مرز خود شد، حلقه‌هایی از حیات خود را در همه هستی مشاهده می‌کند، و در واقع وقتی به خود دست یافت به حیات کلی دست یافته و در آن حال با همه چیز احساس آشنایی می‌کند، و عالم هستی همدم اوست و دیگر تنهائی و افسردگی، همه و همه بی‌معنی خواهد شد، و بر عکس، انسانی که خود را گم کرد، همه چیز را گم می‌کند، دیگر هیچ چیز را نمی‌بیند، چون «حیات» است که به‌واقع برای انسان چیز است و موجودیت دارد، خودش هم تا حیات دارد خود را واقعی می‌داند، پس وقتی حیات را در عالم گم کرد، همه چیز را گم کرده است و دیگر چیزی نمی‌یابد تا همدم او گردد، و لذا خداوند فرمود: «الْهَآكُمُ التَّكَاثُرُ، حَتَّىٰ زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ»^۱ شما از وحدت محض، که حیات محض است روی به کثرات انداختید و لذا همه چیز را چون قبر، بی‌حیات دیدید. همه چیز در دنیای شما گورستان خواهد بود، نه حیات.

نکته دوازدهم

وقتی همه چیز با ما آشنای شود

انسانی که متوجه حیات بی‌مرز خود شد، سپیده سحری را آشنای با خود می‌یابد، و از همه آشناتر، آشنایی با خالق هستی است، و آشناترین آشناها را خالق خود می‌بیند. برای او پهنه اقیانوس، محبت پدران به فرزند و محبت فرزندان به پدر، رویش درختان، کوه‌های سربه فلک کشیده، همه و همه آشناست، چون او با خودش آشناست، چون با اصل حیات، یعنی خدایی که تجلی حیاتش سراسر عالم را پر کرده است، آشناست. او قبل از آن که مشغول حروفی باشد که از حنجره خارج شده، توجه‌اش به آن نفسی زنده است که در متن همه آن حروف جاری است، در عالم هم، در همه جا «نفس رحمانی» را می‌نگردد، که به صورت همه چیز درآمده، و به صورت هیچ چیز هم نیست، بلکه حیات است، یعنی سراسر عالم خود گسترده اوست، جان جان اوست، و همه این دیدن‌ها و یافتن‌ها به جهت آشنایی با حیات است، یا بگو آشنایی با خود، خودی که جز حیات چیزی نیست. خودی که جز حیات چیزی نیست، باور کن!

خودی بی انتها، همو با حق

وقتی انسان خود را یافت، یعنی از طریق حیات خود، و از طریق خود که همان حیات است به خود نگریست، با کل هستی پیوند و خویشاوندی خواهد یافت، اصلاً اگر انسان به وسعت همه چیز نباشد مگر می تواند با همه چیز ارتباط داشته باشد؟ و لازمه ارتباطی این چنین، دست یابی به خود است، به عنوان «حیات»، تا با عالم به عنوان «حیات» ارتباط برقرار کند. آری ارتباط حیات با حیات، در این حال آن من حقیر که گرفتار اغراض فردی است چون آبی در دل دشت خود شناسی، بخار می شود و او می ماند با خودی بی انتها، حیاتی از ریزش و تجلی حیات محض، یعنی «حی قیوم» و همو با حق و در توجه محض به او.

نکته چهاردهم

زندگی؛ دروغی بزرگ!

وقتی تو از خود گم شدی، همه چیز گم خواهد شد، فی الحال حیاتِ طبیعت و سنت جاری در آن هم گم می‌شود. و قانون بشری جای آن را می‌گیرد، و زندگی با اختلالاتِ عالمِ سرگردانی همراه می‌گردد. منیت و انانیت قوت می‌گیرد، در این حال کثرات‌اند که با لاشه بی‌جان و وهمی و تصنعی‌شان، تشخص می‌یابند، در آن حال گم‌گشتگی از خود، منیت و امیال نفسانی، انسان را چون سیمهای خاردار به خودشان می‌بندند و سراسر زندگی می‌شود اضطراب و تزلزل، چه دروغ بزرگی است اگر این نفس کشیدن را زندگی بنامیم!

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

بال بکشا و صفیر از شجر طوبی زن

نکته پانزدهم

محکوم بهترین بهترین ها

وقتی با خود حقیقیات روبه‌رو شدی، از همه اضطراب‌های بیرونی و
علائق حقیر، خود را آزاد می‌یابی، در این حال از بیهودگی خلاصی می‌یابی،
چون از خود بیهوده دست کشیده‌ای. و در این حالت خداست که بر تو
حکومت می‌کند، یعنی محکوم بهترین بهترین ها خواهی بود. به جای محکوم
بدترین بدترین ها دیگر محکوم نفس اماره و من مادون نخواهی بود.
خلاص حافظ از آن زلف تبار باو که برهگان کند تو را تاراند

نکته شانزدهم

بمفری با حیات

«آشتی با خدا» یعنی آشتی با همه چیز و پشت کردن به همه ناآشنائی‌ها و دوگانگی‌ها و ناهماهنگی‌ها، و طلوع کردن با همه عالم و آدم و زندگی کردن با همه هستی آزاد از همه چیز و آزاد از من موهوم محدود.

در آن حال با هستی می‌روی، شکوفه می‌دهی و به ثمر می‌نشینی، و همچنان در حیاتی مستمر رشد می‌کنی، آزاد از اسمی خاص - چون من فقط هست - متحد با کل هستی - چون همه هستی حیات است - به سفر خویش ادامه می‌دهی - چون حیات مرگ ندارد - به سفر آشتی با خود و آشتی با حیات و حیات، و همچنان حیاتی بعد از حیات، سفری که مرگ در آن معنی ندارد تا از ترس مرگ بمیریم و از حیات و شکوفایی محروم شویم.

نکته هفدهم

وقتی انسان بی معنی می شود

اگر این «من» که تماماً حیات و معنا است بی معنا شد و از حقیقت خود چشم برداشت، در نظر بگیر چقدر اشیاء واقعی و حقایق معنوی برایش بی معنی خواهد شد، و چه بی معنایی که به دروغ معنی دار جلوه خواهد کرد، یک زندگی دروغ در جهت اصالت دادن به بُعد دروغین خود، و غفلت از خود راستین. فکر می کنم در همین راستا با من هم نظر و هم منظر باشی که فکری که بشر مُدرن با آن به سر می برد قادر نیست برای اضطراب انسان معاصر و مسائل و مشکلات وی راه خلاص و علاجی عرضه کند چون نمی تواند انسان را از ساحت زمین به آسمان دعوت کند، چاره کار عوض کردن صندوق ها نیست. به قول مولوی:

دوق آزادی ندارد جانان	بست صندوق صور میا نشان
کز صندوقی به صندوقی رود	اوسالی نیست، صندوقی بود
کز هزار اندیک تن میث نیست	جز خیالات عدد اندیش نیست

وقتی زندگی قلب داشت

آیا تو نیز احساس نمی کنی ما در یک جهان در هم شکسته زندگی می کنیم؟ البته اگر بتوان اسم آن را «زندگی» گذاشت، بلی جهانی در هم شکسته و خراب، مثل یک ساعت خراب، وقتی یک ساعت خراب را به گوش خود نزدیک می کنی هیچ صدایی نمی شنوی، زندگی انسان ها مثل همین ساعت شده است، اما در زندگی توحیدی، زندگی قلب دارد، در حال حاضر این قلب نمی زند، چون ما با زندگی قهر کرده ایم، و تا با او، یعنی با خدا آشتی نکنیم، زندگی زمینی مرده است و در آن هیچ شکوفه نشاط و امیدی نخواهد روید.

بی ززره بیان و کیه ابراست

قدر جان در تو جانان بود

قیمت بهمان و کیه از زراست

بچنان که قدرتن از جان بود

بشر چوب بی‌خدایی‌اش را می‌خورد

وقتی خدا رفت، و زندگی بی‌معنی و پوچ شد، دیگر با آسمانی خالی از امید، و زمینی دستخوش آشفستگی‌ها و نابسامانی‌ها روبه‌رو خواهیم بود، و حیات بشر بدون هیچ چشم‌انداز امیدبخشی به بن‌بست می‌رسد، و در این حال غم‌بارترین زندگی سربرخواهد داشت، انسان در برابر دیدگان خود فقط «خلاً» می‌بیند، فقط «هیچ» می‌بیند، در این پوچ‌گرایی است که سطحی‌ترین افراد به عنوان قهرمانان پذیرفته می‌شوند، که بیگانه با هر منطقی، به تحریک عصیّت‌ها و غرایز دست می‌زنند، و به همین صورت بشر همچنان چوب بی‌خدایی خود را می‌خورد چون از بزرگ شمردن اولیاء الهی محروم شد. این یک قاعده است که هر قدر افراد سطحی، مدّ نظر جامعه باشند، آن جامعه به همان اندازه چوب بی‌خدایی خود را می‌خورد، زیرا که خداوند عمیق‌ترین و ژرف‌ترین معنا است، و هر چه از عمیق‌ترین معنا دور شویم، نسبت به انسان‌های ژرف و ژرف‌بین و حقیقت‌شناس بیگانه می‌گردیم.

نکته بیستم

همه چیز بی معنی می شود

وقتی زندگی انسان بیهوده و بی معنایی شد، خود را یک شیء در میان اشیاء احساس می کند، از برخی تأثیر می پذیرد - بدون هیچ مقاومتی - و به برخی دیگر همان تأثیر را منتقل می کند - بدون این که بداند چرا - و چون هدفی مشخص ندارد «اشیاء» برای او ابزار و وسیله رسیدن به هدف بشمار نمی آیند - چون هدفی در کار نیست - لذا با داشتن امکانات زندگی، تهی از «معنا» است، پوچ و بی هدف. در این شرایط «کلمات از حال می روند و همراه آن ها اشیاء و وظایف اشیاء ناپدید می گردند.

اگر انسان با اُس اساس معنی، و معنای محض یعنی خدا روبه رو نباشد، هیچ چیز برای او متعالی نخواهد بود، حتی خودش و این بدترین رویارویی با خود است و با همه چیز

نکته بیست و یکم

مخلوقیت ما، خالقیت اوست

«آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین» توجه به جوشش چشمه‌ای است که در ماست و همه ما در هر روز جوشش این چشمه حیات را می‌توانیم در خود تجربه کنیم، خود راستینی که نسیمی از حضور حیات محض خدا در ماست، و ما چیزی جز رابطه با آن حیات محض نیستیم، همان رابطه‌ایم که خود را خود احساس می‌کنیم. دو واقعیت نیست که یکی خدا باشد و یکی انسان، که اگر این‌طور بیندیشی نه خدا را شناخته‌ای و نه انسان را، بلکه توجه به خود راستین خود، توجه به چشمه حیات است، همچنان که عین اتصال به حیات محض است، بدون هیچ جدایی و دوگانگی. وقتی ما خود را عین رابطه با چشمه اصلی حیات احساس کردیم، دیگر تماشاگر خلقت خداوند نیستیم، بلکه خود، خلقت اویم، خلقت خدا، خود ما هستیم. و با توجه به مخلوقیت خود، خالقیت او نمایان می‌شود، پس کو جدایی و دوگانگی؟ ما خالقیت او هستیم و او با خلقت ما ناظر خالقیت خود است، پس کو جدایی و دوگانگی. مخلوقیت ما، خالقیت اوست، و نظر به مخلوقیت خود - به عنوان مخلوق - نظر به خالقیت اوست، خالق که عین حیات است. پس آشتی با خود توجه به چشمه حیاتی است که در ماهیت انسان بزرگ‌تر از آن است که به بدن محدود شود و سرنوشت بدن را که پیری و فرسودگی است، سرنوشت خود بدانند و از خلقت گسترده خود که در دنیا و آخرت به بهشت‌ها می‌تواند دست یابد، محروم گردد.

نکته بیست و دوم

بدن گرایی و ناامیدی

بدن گرایی، از دست دادن امیدهای بزرگ رهایی است، و آشتی با خدا از طریق خود راستین، در واقع آشتی با امیدهای بزرگی است که انسان در زندگی خود می تواند به دست آورد.

می گویند: «زندگی قفسی است که چون خواستی بال بگشایی با دیوارهای محکم آن برخورد خواهی کرد و با بال های شکسته به گوشه قفس پرت خواهی شد». آری! قصه بدن گرایی هر انسانی این چنین است. زیرا که:

تن زده اندر زمین پنهان ها

برگشاده روح بالا، بال ها

اما وقتی با خود راستین خود راه سفر به سوی عالم بی مرز و بی زمان را آموختیم، همه عالم پرواز گاه ما خواهد شد. این همه ناامیدی به جهت بدن گرایی های ما است.

کم کسی یک لحظه در این جادوی

آن جهان و رایش اریدا بدی

نکته بیست و سوم

خود را خدایی بیافرینیم

آشتی با خدا، یعنی خود را خدایی بیافرینیم و اسیر مرگ بدن ظلمانی خود نشویم. بودن واقعی که همواره می تواند دنیای وسیع تری را خلق کند، در ازاء دست یابی به خود راستین مان است، زیرا نظر به صفات الهی انسان، نظر به حضور واقعی اوست، صفاتی که نمایش عظمت انسان است در گستره یک انسان واقعی و رسیدن به آنها.

آشتی با خدا؛ یعنی خود را خدایی بیافرینیم، و این یعنی آشتی با امیدهای بزرگی که انسان می تواند در زندگی خود به دست آورد.

منابع

قرآن

نهج البلاغه

تفسير الميزان، علامه طباطبائي «رحمة الله عليه»

اسفار اربعه جلد ۸ و ۹، ملاصدرا «رحمة الله عليه»

بحران دنيای متجدد، رنه گنون - ترجمه ضياء الدين دهشيري

انسان شناسی در اندیشه امام خمینی، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی

بحار الأنوار، محمد باقر مجلسی «رحمة الله عليه»

الكافي، ابی جعفر محمد بن یعقوب كلینی «رحمة الله عليه»

مثنوی معنوی، مولانا محمد بلخی

روح مجرد، آیت الله حسینی طهرانی «رحمة الله عليه»

کلیات شمس تبریزی، مولانا جلال الدین محمد بلخی

دیوان حافظ، شمس الدین محمد شیرازی

مصباح الهدایة الى الخلافة و الولاية، امام خمینی «رحمة الله عليه»

تفسير انسان به انسان، آیت الله جوادی آملی

اسماء حُسنی، آیت الله محمد شجاعی

اسرار الصلاة، آیت الله جوادی آملی

نصوص الحكم بر فصوص الحكم، فارابی، آیت الله حسن زاده آملی

كشف المحجوب هجویری، علی بن عثمان الجلابی هجویری

الغدیر، علامه امینی

مقالات فریتوف شوان

معانی رمز صلیب، رنه گنون، ترجمه بابک علیخانی

امام شناسی، آیت الله حسینی طهرانی «رحمة الله عليه»

آثار منتشر شده از استاد طاهرزاده

- معرفت النفس و الحشر (ترجمه و تنقیح اسفار جلد ۸ و ۹)
- گزینش تکنولوژی از دریچه بینش توحیدی
- علل تزلزل تمدن غرب
- جوان و انتخاب بزرگ
- روزه ، دریچه‌ای به عالم معنا
- ده نکته از معرفت النفس
- ماه رجب ، ماه یگانه شدن با خدا
- کربلا، مبارزه با پوچی‌ها (جلد ۱ و ۲)
- زیارت عاشورا، اتحادی روحانی با امام حسین علیه السلام
- فرزندانم این چنین باید بود (شرح نامه ۳۱ نهج البلاغه)
- مبانی معرفتی مهدویت
- مقام لیلۃ القدری فاطمه علیها السلام
- از برهان تا عرفان (شرح برهان صدیقین و حرکت جوهری)
- جایگاه رزق انسان در هستی
- زیارت آل یس، نظر به مقصد جان هر انسان
- فرهنگ مدرنیته و توهم
- دعای ندبه، زندگی در فردایی نورانی
- معاد؛ بازگشت به جدی‌ترین زندگی
- بصیرت حضرت فاطمه علیها السلام
- جایگاه و معنی واسطه فیض
- هدف حیات زمینی آدم
- صلوات بر پیامبر صلی الله علیه و آله؛ عامل قدسی شدن روح
- آنگاه که فعالیت‌های فرهنگی پوچ می‌شود